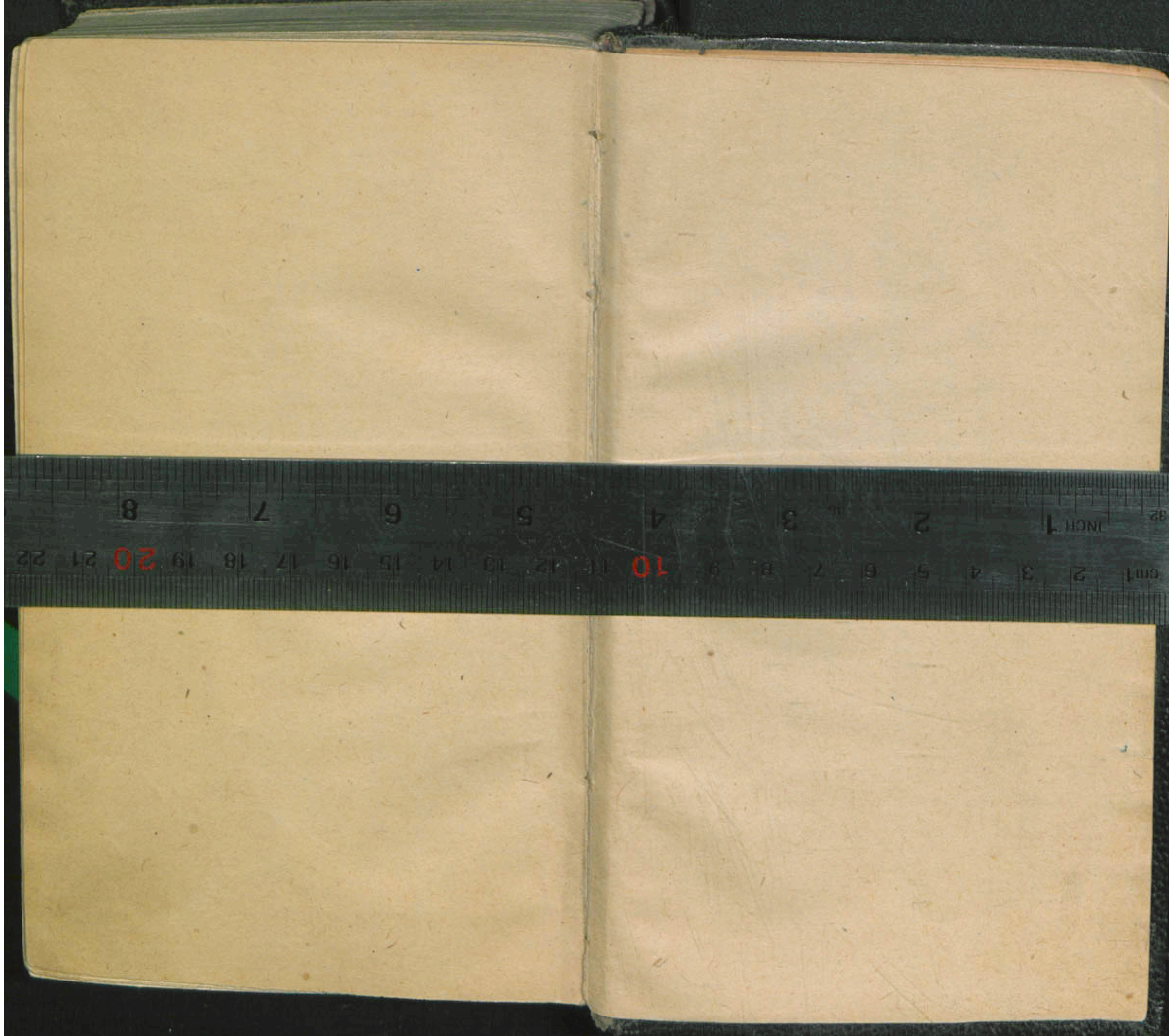
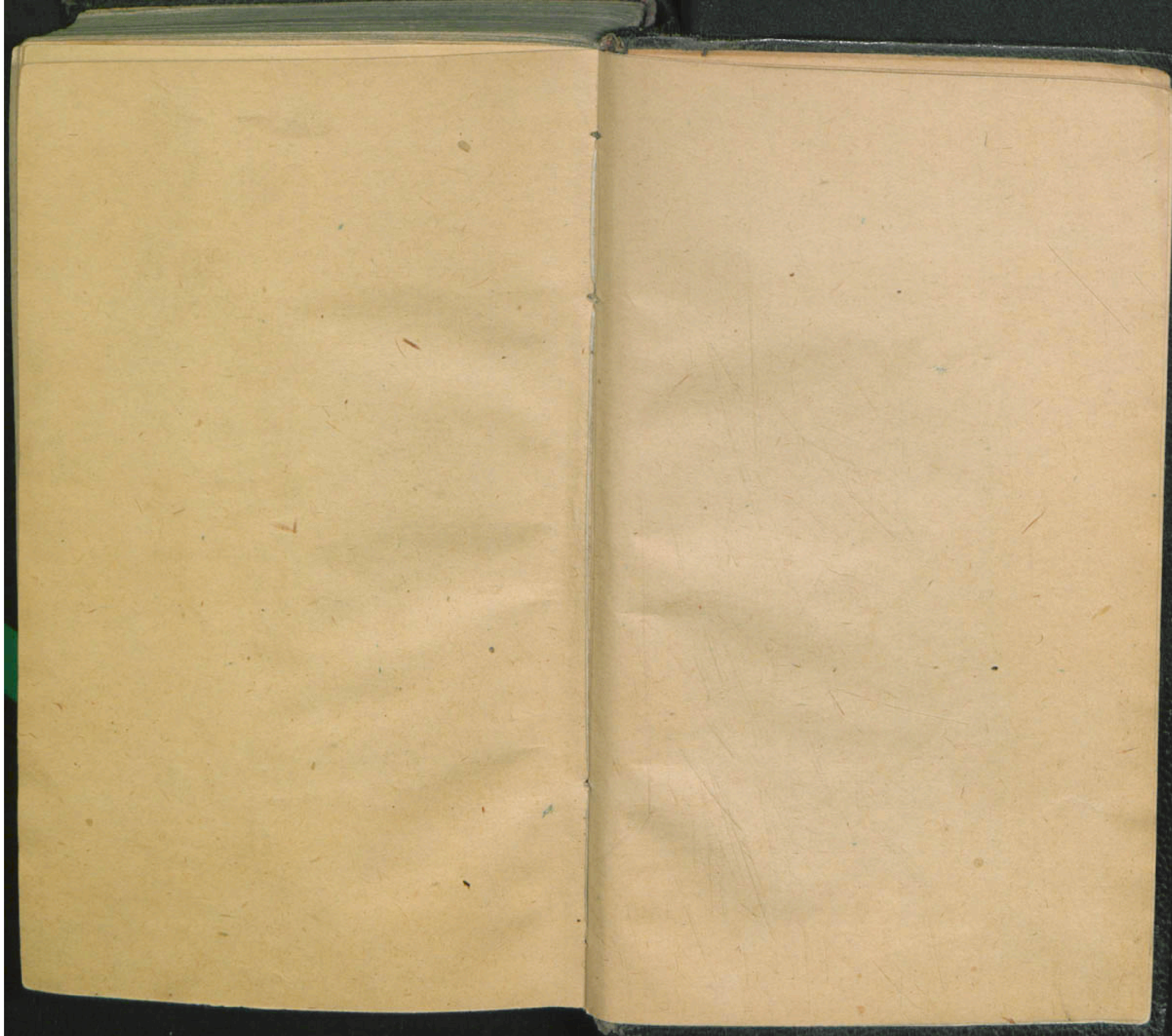














انيس الناس في الاخلاق

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله الذي كرم بني آدم فجعل منهم انبياء وحكما ليهتدوا وانبضا يحبهم
الى امور المعا[illegible]لمعاد وامرهم ان يجتنبوا من التحاسد
والتباعد وان يكونوا عباد الله اخوانا وان [illegible] لهم له سبحانه
التحابب والتواد ونهاهم ان يتخذوا الكا[illegible] منهم اولياء
ويبتغوا عندهم العزة فا[illegible] جميعا وليس لهم من دونه
من ولي ولا هاد وارشدهم الى طريق اكتساب الاموال بنوع
زكيا ابتغاء لوجهه الاعلى منهيين ان ياكلوا اموالهم بالباطل
الا ان يكون تجارة عن تراض فيربحون ربحا واثنى على المسبحين في
الغدو والآصال وهم رجال لا تلهيهم تجارة ولا بيع عن ذكر الله
واقام الصلوة وايتاء الزكوة مخافة يوم التناد ونور قلوبهم

بنور

بنور المحبة والعشق الحقيقي فعرفوا الحق المبين فظهر بحق يحبهم
ويحبونه فنجوا وجنبوا من النار الكبرى وبئس المهاد وانزل من
السماء ماء فاخرج به من انواع النعم ما لا يحصى ومن ثمرات النخيل
والاعناب يتخذون منه سكرا ورزقا حسنا فاقتضت الحكمة
الالهية تحريم الخمر لازالتها العقل واثارتها الفساد وابيح لهم
مباحات كثيرة حتى الملاعب والتمازح لكن بحسن المعاشرة
والمخالقة فان حسن الخلق خير عبادة العباد والهمهم اتخاذ
بيوت تقيهم الحر والبرد وتجملا لهم حيث يامنون بوايق جار
اهل العناد واحل لهم النكاح وحرم عليهم السفاح لبقاء التناسل
الى يوم الميعاد واوجب عليهم لطفا بهم ورحمة عليهم تعليم
وتربية الاولاد بقوله عز من قائل قوا انفسكم واهليكم
نارا وقودها الناس والحجارة عليها ملائكة غلاظ شداد
واحسن اليهم بوصية الاولاد وبالاحسان وترك العقوق
ووجوب الانقياد وامرهم بالامر باكرام الجار والضيف
فانه مقتضى مكارم كريم الاجواد ووعظهم ان يؤدوا الامانات الى اهلها

ونعما یعظ سبحانه به العباد ومدح المستغنین عن الناس بالحسانه العظیم
لا یسألون الناس الحافا من الاراذل والامجاد وامرهم بالعفو عن السیئات
او بمثل ما عوقبوا وبالعفو یترتب الثواب المزداد وجعلهم شجعانا
لیعدوا ما استطاعوا من قوة ومن رباط الخیل یرهبون به عدو الله
وعدوهم حین اقبل العدو ذو الاوتاد وفطر بعضهم ذا فطرة
سلیمة ولطافة تزین به المجالس وتصیر به الاوقات کالاعیاد
وخلقهم مختلفی الاحوال مبنیا من نطفة ثم مضغة ثم طفلا ثم شابا ثم شیخا
رد الی ارذل العمر فقیرا حقیقیا او صاحب الایمان والتقوی وهو
خیر الزاد وجعل منهم ضالا مضلا لا یبالی بما اکتسب من الاثم
یموج فی بحر الافساد ومنهم متفکرا مستظلا تحت رواق الحزن یرید
مع ما یأتی من صالحات الاعمال خوف غضب الجبار ینقل الله
ولا نزاد وافضل الصلوة والسلام علی اکرم الرسل محمد المتوج بتاج الاصطفاء
علی العالمین ابد الاباد وعلی آله واصحابه من العباد والزهاد بر رای جهان
آرای ارباب دین ودولت و بر ضمیر منیر اصحاب عقل وحکمت پوشیده نماند
که محرر این حالات و مقرر این مقالات اقل عباد السلطان المطاع شجاع در سنه ثلاثین

حوادث روزگار و بسبب تخیل ادراک دولت انقطاع از
اختلاط بعضی که ادانه اشرار اند میان اهل روزگار قرار نموده
در محنت آباد کوکان که یکی از قرای گرمسیر باشد
در فصل تابستان ببلای تکرار ملاقات رییس آن که
یکی از زمره اولئک کالانعام بل هم اضل است گرفتار
گشته بود یاری نه که باری از دل بردارد و کتابی نه که
مطالعه آن نماید و شخصی نه که چنانچه عادت کرده
و معهود بوده بمذاکره علمی مشتغل باشد بی کتاب
و بی احباب محروم از مباحثه اولو الالباب
گرفتار قیل و قال دواب قرین محنت و عذاب جان
بیچاره در غرقاب فغان بر آورده با دل هوسناک گفت

ای دل همه ساله من به بدخوی توام	محبوس و گرفتار تو و خوی توام

بیت

من از برای خوی تو این بند و زندان دیده ام
من از کجا بند از کجا مال گراد زدیده ام

بعد از قرات این مقال روی سوی این شوریده احوال کرد

و انواع خطاب و عتاب نموده این ابیات نحزن هرچه

تمامتر برین پریشان روزگار خواند

شعر

چه گویمت که مرادی ز عالم ارواح	منادی جبر و تجه مژده ها دادست
که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتادست

بس این گرفتار روزگار نیز بر مقتضی حال خویش بی اختیار

این ابیات نخواند

شعر

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی	خود را بر آستان عدم باز بستمی
ور راه بودمی سوی این خیمه کبود	انگه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه گاه	بند و طلسم او همه بر هم شکستمی
ور ناوک سحرگه من کارگر شدی	بر شک که بشت وکرده کردی نخستمی
این کارهای من که گره بر گره شدست	بگشادمی یکایک اگر تیز دستمی
از آسمان بیافتمی هر سعادتی	گر زین نحوس خانه گوکان برستمی

دیگر باز از برای تسکین این جان گرفتار این اشعار خوانده گشت

شو

غزل

بردمد صبح وصالت روزی ای جان غم مخور

وین شب یلدا رسد آخر بپایان غم مخور

ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار

ور غمی بیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور

تا قیامت ز آتش هجران نخواهی سوختن

بر تو این آتش شود روزی گلستان غم مخور

بس این مقال سبب امید حال و مآل او گشت و گره بعد

اخری این دو بیت اجری نمود

غزل

ز ما تا جدائی کند یار ما	چو زلفش پریشان بود کار ما
وگر دامن وصلش آید بدست	شود نیک این کار و این بار ما

بعد ازین گفت و گو و مقال در اثنا این تحیر

و پریشانی حال

بیت

بخت پیر و زکه با من بخصومت می بود	بامداد از در من صلح کنان باز آمد
پیر بودم ز جفا فلک وجور زمان	باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد

پس عقل برکشته وبخت برکشته که مدتی مدید وعهدی بعید بود

تا بسبب هواها این آواره ازین بیچاره فرار نموده بودند ترحم

نموده معاودت فرمودند وکفتند **بیت**

تو بند ما نشنیدی بهیچ باب کهی باشد
که نشنود سخن دوست این حالش

هرچند وجود انقطاع ازان اشخاص سفیه واجب وعدم

اختلاط با آن افراد لئیم لازم اما ایشان بکسستن وپیوند

ترا از نها پیوستن طریق عاقبت اندیشان وطور عافیت جویان نباشد

این بنده نیز تمهید معذرت لازم داشته

این دو بیت بخواند **غزل**

هرکس که نصیحت زعزیزان نکند کوش	بسیار بخاید سر انکشت ندامت
چون بند رفیقان موافق نشنیده	زان رو شده‌ام آماج که تیر ملامت

بعد از قرائت این ابیات مضی ما مضی خوانده بتقصیر

خویش معترف کشت پس عذاب مفارقت وهجران

ووحشت مصاحبت با روستاییان ودیکر بار کرفتار

کشتن به آن لئیمان نادان وآن سفیهان بی سامان

رازعقل

را از عقل دوراندیش وازبخت سعادت کیش مخلصی

جسته کفت	**بیت**

ازین عذاب کرفتاره‌ام خلاص دهید
که یک زمان زشما بعد ازین جدا نشوم

ایشان نیز وظیفهٔ غمکساری رعایت نموده وطریق

جانب داری مسلوک داشته کفتند **شعر**

امروز دور سلطنت شهریار ماست	شاه فلک غلام خداوندکار ماست
شاهی که در زمانه نظیرش ندید کس	شکرانه واجبست که در روزکار ماست

شعر

امروز شهر ما را صد رونق جنانست	زیراکه پادشاهش سلطان معیشت خانست
حیران چرا نشینی خندان چرا نباشی	چون پادشاه مملکت آن بانی جهانست
آن پادشاه عالم چون بر جهان فایض نست	زان روزمین خاکی بهتر ز آسمانست

اکر خواهی که از مشقت مهاجرت محبوب واز زحمت مصاحبت

این جمع غیر مطلوب واز کلفت مخالطت آن سفهای نامرغوب

خلاص کردی طریق آنکه باسرع احوال واحسن آمال

متوجه بارگاه رفیع عالم پناه و مستقبل درگاه منیع
فلک اشتباه سلطان اعدل اعظم
خاقان اکبر اعلم ملجا السلاطین
ملاذ الخواقین فی العالم
السلطان بن السلطان بن السلطان
معین الحق و مغیث الخلق و الانسان
الواثق بالملک المنان المؤید بتائیدات القادر
السبحان ابو الفتح ابرهیم سلطان خلد الله سبحا[نه]
فی دوام الخلافة ملکه و برهانه و اوضح علی العالمین
بره و احسانه گردی و حال خود را معروض بندگان
آن آستان گردانی و چون ایوان جهان پناهش مسکن
آوارگان و کیوان عدالت مآبش مأمن بیچارگان و به خط
همایون بر حاشیه دار العداله میمون طغرای الراحمون
یرحمهم الرحمن ارحموا من فی
الارض یرحمکم من فی السماء

نگاشته

نگاشته برمقتضی ارحموا عزیز قوم ذل هر آینه بعود
حال پریشان و کار بی سامان تو پرسد و بیمن عقل کامل
و فیض عدل شاملش از مشقت کربه و عنا و از ملالت
این جمع شریر بلا و از مخالطه آن سفها کدا
خلاص یافته بمقصود و مطلوب خویش رسی بیت

الهی تو این شاه گردون سریر / که چون آفتابست عالم مسیر
بهین سلاطین روی زمین / مهین خواقین بدنیا و دین
ابو الفتح سلطان مغیث بحق / خلیل خدا را سمی مستحق
مرادات دنیا و دینش بده / تمام [illegible] زمینش بده
زنه چرخ برتر دهش دستگاه / [illegible] زون دار او را سپاه
همه آنش ده کان مرادش بود / [illegible] بتو عدل و دادش بود
همی تا بود گردش روز و شب / شب و روز در عیش و باد طرب
ظفر یاور و بخت و دولت قرین / معینش همه دم اله معین

بعد از استماع این ارشاد که سبب حصول دولت
ابدی و واسطه وصول سعادت سرمدیست با عقل و

عافیت شعار به طریق استفسار گفت که بی سببی
توجه بعتبهٔ علیهٔ انحضرت نمودن وبی وسیلهٔ عازم
آن بارگاه سلطنت بناه شدن متعذر باشد چه
نیل دولت ملازمت سلاطین عظما وادراک
سعادت مقارنه خواقین علیا بی مددکاری
وسائل ناممکن بس وسیلهٔ حصول این سعادت
ابدی وسبب وصول این دولت سرمدی چه تواند
بود گفتند آنک درباب آداب معیشت دنیا
وشروط ملازمت اکابر گری وآداب صحبت وحیره
آخرت اند وخلق وآنچه رعایت آن ارباب احتشام را
ازضرورات وانسان را ازبرای ترتیب حال دنیا وآخرت
ازمهمات نست کتابی در اخلاق انشا کنی برسم کتب خانه آن حضرت
وبوسیلهٔ آن حال بریشان وکار بی سامان خود را بعرض بندگان
آن حضرت رسانی وبعد الیوم ایمن الحال وفارغ البال گردی این کمینه
نیز بحکم المامور معذور باین امر مشغول گشت

وجیزی

وجیزی چند که در کتب اهل حکمت دیده بود وآنچه بتجربه
معلوم کرده اکثر بعبارت خویش ارتباط وانضمام داده رعایت
حسن عبارت نموده واختصار لازم داشته این کتاب
مولف ومحرر کردانید مشتمل بر بیست فصل ونام
آن انیس الناس نهاد بس تتبع لفظ او موجب حصول
فصاحت وتزیین انشا وتعقل معنی او سبب وصول
بلاغت وترتیب دنیا واین معنی نیز لازم داشته
که در کلمات آن حشو وعبث نباشد رجا واثق
وامید صادق که بنظر ملازمان مجلس عالیش که
محققان عصر ومدققان دهر اند مستحسن
افتد واگر بی قاعدهٔ مکتوب گشته باشد قلم عفو
بر جریمه وسهو نادانان کشند لیکن این انیس
روحانی عروسیست متحلی بحلیهٔ نکات معانی بدیع
متجلی به جلوهٔ بیان لطایف جدید اراسته بزیور
بدایع وخیال ملبس به لباس صنایع ومثال مشتمل بر

٩٥

غرر حکایات و نصایح حکمت آمیز منظم به درر
روایات و فواید نشاط انگیز چهرهٔ او در نقاب الفاظ
پنهان و منطوی جمال او در حجاب عبارت محجوب
و مختفی بس هر زمان که حجاب مرتفع گردد و تمام نقاب
بر افتد کماهی حسن این مرغوب مطالعه توان کرد
و جملگی جمال این مطلوب مشاهده توان نمود و ذکر این
معنی تنبیه بر آنکه چون تمام کتاب مطالعه رود حقایق حسن
عبارت و دقایق مجاز و استعاره او معلوم گردد و مشتغل
مطالعه کما ینبغی مدرک آن معانی و متفنن آن مبانی گردد

فصل

فصل اول

در نصایح حکما فرزندان را

تا تعاقب لیل و نهار باشد از تغیر حالات عجب
مدار از کاری که پشیمانی خورده باشی دیگر متعرض
آن مشو چون با پادشاه آشنایی داشته باشی ایمن
مخسب هر که جوان مردی از مردمان و از مال ایشان
کند او را دشمن خویش دان زنده مشمار خویش را چون
عمر بناکام کذرانی با مردم بی هنر دوستی مکن بپرهیز
از نادانی که خود را دانا داند اندیشه را بر گفتار
مقدم دار خود را نادان دان تا مجهولات
معلوم تو گردد مرگ به دان از نیاز به همسران
خویش از گرسنگی مردن به که سیر شدن از
نان فرومایگان به خویشان محتاج بودن مصیبتی عظیم دان
صاحبان مصیبت را عزیز دار هر کرا آموزش روزگار
دانا نسازد در تربیت و تعلیم او سعی خویش ضایع مگردان

راز خود با دوست مگوی تا دشمن نداند

نیکخواه مردم باش	تا مردم نیکخواه تو باشند
کینه دار مباش	تا اندوهگین نباشی

آنچه نایاب باشد مجوی تا ترا دیوانه سار نشمرند
حیا را پیشه ساز تا با آب روی باشی در امور
اهمال مکن تا فریفته نباشی پردهٔ کس مدر

تا پردهٔ تو دریده نشود	بهوای دل کار مکن
تا از پشیمانی ایمن باشی	قدر مردم بشناس تا با قدر

باشی طمع را در دل جای مده تا بی تفرقه باشی
وفادار باش تا در هر دل محبوب باشی با نادان
مناظره مکن تا با وقار باشی با فرومایه مزاح
مکن تا مجروح خاطر نگردی کوتاه دست باش
تا زبان دراز باشی دخل خویش زیادت از خرج
مگردان تا ببلای احتیاج مبتلا نگردی
کردار بر گفتار مقدم دار تا از ارباب مروة

باشی ازفساد وکاهلی دور باش تا درویش
نکردی . قانع وساعی باش تا توانکر باشی
با اهل هوا منشین تا عاشق نکردی در
کارها تعجیل مکن تا نادم نکردی
از صحبت نااهل احتراز کن تا نیکبخت
کردی از دروغ وفحش دور باش
تا روزکارت بخوشی کذرد مال خویش را
بهوا صرف مکن تا بوحشت ندامت
مبتلا نکردی با بد اصل منشین تا بحرمت
باشی درجوانی هنر آموز در پیری از هوا
دور باش سخاوت را پیشه ساز
از صحبت جاهل احتراز نما بیخرد را معذور
دار عمر خویش در بیکاری مکذران حق
شناس باش از بخل محترز باش
تکبر را دشمن دار غم کذشته وآینده

بخود

بخود ستایش خویش مکن ازار دلها منما

فصل دوم

در باب اداب دوستی کزیدن وشرط آن

بدانکه تا مردم زنده باشند ایشانرا ناکزیر باشد
از دوستان آدمی بی برادر بهتر که بی
دوست حکیمی را پرسیدند برادر بهتر
یا دوست گفت برادر دوست بدانکه
استحکام برادری وخویشی بدوستی
میشود چنانچه استحکام خرد بتجربه
واستحکام نسب به حسب
واستحکام بزرکی بکرم قطعه

چهار چیز بچهار دکر بود محتاج
بیان کنم همه را کر تو مستمع باشی
خرد بتجربه خویشی بدوستی باهم
نسب بفخر حسب سروری بزر باشی

مثل برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت

همره اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

واندیشه کن از حال دوستان به رعایت رسم و طریق مروت و مردمی زیرا که هر که از دوستان بیندیشد دوستان نیز از و بیندیشد پس بی دوست بماند

مثل آدمی بی دوست دشمن کام بود دیگر اندیشه کن از مردم نیم دوست و با ایشان نیکوئی کن و سازگاری نما تا دوست یکدل گردند چه از دوست و دشمن بموافقت مقصود حاصل توان کرد نیک خوی و متحمل و بردبار باش که همه کس دوست تو باشد چه هر که بدخوی و زود رنج بود همه کس از و نفور و گریزان

باشند

باشند و پیوسته بی دوست و تنها و متفرق الحال و بی تنها باشند

قطعه

هر کرا دوست ایزد خوی نیک — گرچه او تنهاست با تنها بود
وانکه خوی بد قرین حال اوست — گرچه با تنها بود تنها بود

مثل هیچ دوست بهتر از گنج هنر نیست و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نه

بیت

اگر زدست بلا بر فلک زود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

طبقات مردم از سه صفت خالی نیستند و از یکی از سه صنف بیرون نه یا دوست اند یا نه دوست و نه دشمن یا دشمن پس صنف اول همچنانچه گزیر از اکل و شرب محال از ایشان نیز ممتنع و صنف ثانی نیز بوقت حاجت بکار آیند و تحصیل و حصول آن نیز واجب و صنف ثالث چون متضمن ملالت و مشتمل عداوت اند اجتناب ازان واجب و عدم التفات لازم

قطعه

خلق عالم سه فرقه بیش نیند — چون طعام اند و همچو دارو و درد

فرقهٔ جون طعام در خورد ند — که از بیشان کزیر نتوان کرد
فرقهٔ دیکرند جون دارو — که بدان که کهیست حاجت بود
فرقهٔ دیکرند همجون درد — تا توانی بکرد ردد مکرد

حکایة اسکندر را برسیدند که باندک روزکاری این همه ملک بجه خصلت بدست آوردی کفت بدوست ساختن دشمنان بتلطف ونکاه داشتن دوستان بتعهد

مثنوی

عدو را بالطاف کردن ببند — که نتوان بزندان تیغ وکمند
جو دشمن کرم بیند ولطف وجود — نیاید از و وحشت اندر وجود
اکر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که کردند دوست
بدانرا نوازش کن ای نیک مرد — که سک باس دارد جو نان تو خورد
بران مرد کند دست دندان بود — که مالت زبان بربنیرش دو روز

دیکر اندیشه کن از دوستان دوستان وهمجنین سه طایفه را دوست دان دوست ودوست دوست ودشمن دشمن وسه طایفه را دشمن دان دشمن ودوست دشمن

ودشمن

ودشمن دوست اما بی عیب کس را مدان وهنرمند باش جه هنرمند کر عیب بود دوست بی هنر مکیر که از دوست بی هنر فلاح نیاید با لئیمان وسفیهان دوستی مکن وبکریمان واصیلان بیوند

قطعه

باشد لئیم در نظر عقل جون شبه — بی قیمت وکریم بود در بها جو در
جون قند دهر یکی بر دانا محقق است — بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بیبوند ودست باش — وز مردم لئیم جوا ز دشمنان بر

با اصیلان وکریمان طریق تواضع مسلوک دار بسبب شرف نجابت جه اصیل هرجند بی هنر باشد از بد اصل هنرمند به وهنر نسبت با بد اصل جون جوهر ببیت در مستراحی نبینی که اکر بد اصلی فضیلتی حاصل کرد هر کز بمکارم آن اخلاق که مقتضی آن فضیلت است اقدام ننماید وآثاری که از لوازم اکتساب آن کمالاتست ازاو لایح وظاهر نکردد بلکه برخلاف اقتضای آن فضایل مشتغل باشد وازانجا که در بعضی از بلاد هندوستان که منشاء بعضی از حکما

بوده حکام نگذارند که مردم بازاری فرزندان خود را به
مدارس تحصیل علم وکسب فضایل فرستند وکذا قوانین
دیوانی وتعلیم حساب که بعضی از متعلقات وزارت است
نمایند ومعلمان ابر ایشان کارند **ادب** دیگر اگر
با فرومایگان وبد اصلان طریق تکبر مرعی دارید لئیم را
جندانجه تواضع بیش کنی تکبر بیش نماید وبجای اکرام اهانت
وبه ازای نیکی بدی کند واین صورت لم هست عام وشامل
این جماعه تمام نه مخصوص بعضی دون بعضی همچنانچه علماء
معانی در بیان امثله خطاب عموم علی سبیل البدل ذکر
کرده اند **مثل**

فلان لئیم فاذا اکرمته اهانک	
واذا احسنته اساءک	واصیل را چندانکه احترام

بیش نمایی در مسکنت وتواضع افزاید **قطعه**

ای عزیزا نصیحتی کنمت	وز بد ونیک آن تفکر کن
گر پسند آیدت زمن بشنو	ورنه نشنوده اش تصور کن
اولا صدر شو باستحقاق	پس مجلس درون تفقد کن

بااصیلان

بااصیلان ره تواضع گیر	با فرومایگان تکبر کن

پس با لئیم وکذا طبع تخصیص که داعیهٔ بزرگی داشته
باشد عدم التفات وجه جای این معنی که با این جماعت
شان باید که آشنایی نباشد چه هیچ صورت بدتر
وسودتر از تکبر کذا طبعان وبد اصلان نیست ووقوع
این صورت بدان میماند گون برهنه گری بر میان

مثنوی

کبر زشت وز گدایان زشت تر	روز سرد و برف وانگه جامه تر
جند دعوی دم وباد وبروت	ای ترا خانه جو بیت العنکبوت

ودوستان دولت را از جمله ندیمان شمار یعنی دوست زبان
دولت وبابیگان بدل دوست باش وبا دشمنان بزبان
تا هر دو طایفه دوست گردند چه دوستی بدان نیز
بوقت حاجت به کار آید لیکن با ایشان صفای قلب
ونیکخواهی باطنی پیدا مکن وتصور مکن که این معنی در
ایشان موثر گردد وایشان نیز نیکخواه تو باشند وترک

عداوت نمایند

قطعه

خرد چون کند دوستی با کسی | که با دشمنان باشد او در صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنک | شکر کس نخورد از نی بوریا

ادب دیگر آنکه با بی‌سروپا و سفله و کسی را که نسبت با خود شفقتی نیست و ضبط حالی ندارد مصاحبت مکن تا در روزگارت خللی و تنزلی پیدا نشود و تو نیز از زمرهٔ او نکردی

قطعه

هر کرا با خود مصاحب میکنی | بنکوش تا خویش را چون میرزید
کر بقدر حال سامانیش هست | میل او کن کو بقانون میرزید
ور نباشد رونقی در کار او | زانچه حد اوست افزون میرزید
سالها کر تربیت خواهیش کرد | همچنان باشد که اکنون میرزید

پس با مردم اصیل و هنری دوستی کن تا تو نیز از جملهٔ ایشان کردی و اخلاق حسنه ایشان در تو اثر کند چه صفات مصاحب از بد و نیک نسبت با مصاحب موثر است

قطعه

ای پسر همنشین اگر خواهی | همنشینی طلب ز خود بهتر
زانک در نفس همدم از همدم | نقش پیدا شود ز خیر و ز شر
مثل اخگر که با همه گرمی | سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت | چون بآتش رسد شود اخگر

نه بینی که روغن کنجد چون بگل آمیخته گشت و بیکدیگر مخلوط شدند همه کس گوید روغن گل و کس نگوید روغن کنجد پس مردم اصیل و هنرمند بیوندند چه این جماعت بالذات مورث دولت‌اند و الله تعالی ایجاد جوهری بی‌اختیار شان در ایشان فرموده که هر که با اینها پیوست از ایشان شد و سعادت ذاتیشان در و اثر کرد و اختلاط با مردم بد اصل و لئیم مورث عکس آن و این جماعت را نیز درین صورت اختیاری نه **بیت**

بیچارهٔ تقدیرند هم صالح و هم طالح | درماندهٔ فرمان‌اند هم عارف و هم عامی

پس معلوم شد که این هر دو طایفه اگر چه از یکجا اند اما تا چو نشان فرستاده اند و در هر یکی چه صفت ایجاد

دفنه مثنوی مخزن اسرار

تا نبود جوهر لعل ابدار / مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست / آنچه ازو لعل کنند آن کمست
خار و خسك هر دو بنسبت کیاست / ان خسك دیده و این توتیاست
گرچه نیاید ز دو آب جو / از گل اصلی نرود رنگ و بو
کار بدولت نه بتدبیرهاست / تا به جهان روزی و قسمت کراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک / دولتیان را به جهان در چه باک
گرد سر دولتیان چرخ سان / تا نشوی از چرخ زدن بی نیاز
با دو سه کم زن مشو آرام گیر / مقبل ایام شو آرام گیر

ادب دیکر آنکه بنا جنس مفلس و بی استعداد دیکر و بد اصل بی فضل و منهتك مشهور صحبت مدار و دوستی مکن چه آخر الامر بسبب وجود تهتك و تصور و بجهت عدم تعقل و تصبر دشمن کردد و هم بدی و غیر واقعی که درباره تو کوید مردم بواسطه وجود مصاحبت و مجالست و عدم علم شان بران اوصاف

ردیه حمل آن بر صدق کنند پس چون درین روزکار یار وفادار معدوم و بی وفایی اهل زمانه معلوم بر مقتضی السلامة فی الوحدة تنهایی اول باری شد این مؤلف مسکین و این مصنف غمکین مدتی تا در عالم نشیب و فراز مجازی می پوید و از ابنای روزکار محرمی میجوید از صفا و وفا که چون کیمیا و عنقا قدم در دایره فنا نهاده اند اثری ندید و از حقیقة حال و کیفیة آمال خبری نشنید و چون شاکرد رسن تاب هر زمان خود را دورتر و چون مست شراب هر ساعت خویش را مخمورتر دید دل از استوای یومین پر ملال و جان از عدم ترقی پریشان حال زبدهٔ زندکانی به امید وفا بکذشت و خلاصهٔ عمر در جفا تلف شد در مطبخ هوای یاران این همه دیك سودا بخت و هیچ مایهٔ نچشید و فایده ندید سبحان الله همانا اسباب وفاداری کرده اند و اسباب جفا مهیا داشته که

چندانچه در طلب این عنقای بوید وان کیمیا
میجوید راه بدان مقصود نمی برد ومدرک آن سود
نمیشود مع هذا امل بفضل ربانی آنکه سابقهٔ
عنایة الازلیه کفایة الابدیه دررسد
واین مقید دام استحکام تعهد را از سودای
وفاداری وارهوای حق گزاری خلاصی دهد
واین مالیخولیا را ازاو بیرون برد قصهٔ این
غصه بیش که گویم ودوای این درد از که
جویم که عمر عزیز که هر دم ازاو به جانی
وهر نفس ازاو به جهانی ارزد به امید لعل
وعسی بگذشت واز هیچ یار بغیر بار حاصلی
نشد و فایدهٔ اندوخته نگشت چون حال برین منوال خوشا تنها
بودن وتنها بدرودن. حکیمی را پرسیدند در تنهایی ملول نمیشوید گفت

ز ناجنس بگریز اگر آفتاب است	ترا سایهٔ خود بس ار یار خواهی
بوحدت بسر بر که راحت درین است	اگر گلشن عیش بیخار خواهی

جو مرکز درین دایره پای بفشار	جو سر کشتگی همچو پرگار خواهی
کزین قوم امید وفا آنچنانست	که آب حیوة از دم مار خواهی

پس با سبکسار صحبت مدار و بر تقدیر وقوع این صورت
بی اختیار بردبار باش تا خوار نگردی حکیمی را
پرسیدند ستون خرد کیست و مایهٔ خواری چیست
گفت ستون خرد بردباری و مایهٔ خواری سبکساری

مثنوی

ستون خرد بردباری بود	سبک سر همیشه به خواری بود
حدیثی بود مایهٔ کارزار	خلیل ستونی کند روزگار

ادب دیگر آنکه دوست نادان مگیر چه دشمن دانا
به از نادان دوست

مثنوی

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان خورد	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه هم زادگان

بایش ازان بوته در آمد ز دست / مهرهٔ دل و مهرهٔ بایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او

آنکه برو دوست ترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود و زیشان یکی

گفت همانا که ازان همرهان / صورت این حال نماند نهان

چونک مرا زین همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند

سوی پدر رفت و خبردار کرد / تا پدرش چارهٔ این کار کرد

هر که درو جوهر دانائیست / بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک که تواند کشاد / آنک برو پای تواند نهاد

پس هم صحبتی کزین عاقل چه عقل سرمایهٔ جمیع نیکوئیست معقول که زید نیک نام بود **مثنوی**

سکه بر نقش نام نیک بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند

هم نشینی که نافه بوی بود / خوبتر زانک یاوه گوی بود

عیب بد هم نشست باشد بس / کافکند نام زشت بر صد کس

از

از در افتادن شکاری خام / صید دیگر در او فتد در دام

از فرو بردن یکی محتاج / صد شکم را درند در ده جاج

در چنین بخسب چون پیران / گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین چرخ وارگونه نورد / نفرهی چو زن که مردی بود

پس با مردم اصیل که کرم خود لازم اصالتست مصاحب باید بود و از بی اصل و بدگهر فرار باید نمود **مثنوی**

گوهر نیک را ز عقد سر بز / زانک بد گوهر است ازان بگریز

بدگهر باکسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی / نشنیدی که اصل لا یخطی

گژدم از راه آن که بدگهرست / ماندنش عیب و کشتنش هنرست

ادب دیگر اگر دوستان بهر چند نا ملایم که بپشت آید ضایع مکن و بجور و جفاء ایشان صبور باش تا سزاوار ملامت نگردی و این معنی را مورث انواع سعادات و ثمرات اصناف مرادات دان و برد باری و صبر عادت کن **مثنوی**

دلا چون کوه شو در برد باری / اگر خواهی که لعل از کان برآری

درین کارش قدم جون استوار است	ازان با اهل معنی یار غار است

هرچند نیکی درباره دوست خود کرده باشی جون ملالتی میان شما واقع شود آنرا بزبان مبر و ضایع مگردان

بِرَّكَ لا تُبطِلْهُ بالمِنَّة

بدانکه هرعطایی و نیکی که از تو بکسی رسد جون آنرا بزبان آوردی و منت نهادی ضایع گشت و همچنان کرم نکردهٔ بلکه بدتر کردهٔ [illegible] و تکلف و سخا نسبت با دوست خویش به امید عوض مکن بلکه جازم باش که جیزی بعوض بتو نبخشند نستانی مثل تا تو یکی دهی و دو ستانی گمان مبر که از دوستانی آنجه وعده کرده باشی بجای آر و آنجه بجا آورده باشی باز مگوی و منت منه بلکه منت دار او باش که جیز تو قبول کرده و ممنون منت تو گشته قطعه

هرچه می بخشی بکس آنرا جزا از وی مخواه
وآنجه میگویی بکن وانرا که کردی وامگوی

کو

گر بدین صورت توانی برد دای جان عزیز
همت گو فرق فرقد را بزیر پا بسوی

بدانک مردم را دوست خود ساختن کاری بغایت مشکل است و زحمت بی شمار باید دید و رنج بسیار باید کشید تا حصول این معنی میسر گردد امّا آن تحصیل بمشقت متضمن بسیاری راحت لیکن دشمن اندوختن امری آسانست و بی مشقت حاصل امّا آن حصول بسهولت مشتمل بر بسی مشقت مثل دوستی راکه بعمری بدست آری نشاید که بیکدمش بیازاری بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

بدانکه مردم را بدو جیز توان دانست که دوستی را شایند اوّل آنکه جون ترا تنگدستی بیش آید جیز خود را از تو دریغ ندارد دوم آنکه بوقت مصایب از تو برنگردد و هرگاه که کاری مشکل بپیشت آید همجنانجه در کار خود میکند در کار تو اجتهاد نماید و از برای آن مهام جیز

مهام

خود دریغ ندارد **بدانکه** شجاع و دلیر روز جنک آزموده
کردد و امین وقت داد و ستد و زن و فرزند در ایام
فقر و فاقه و دوست در هنکام تنک دستی و زمان
نوایب و مصایب

قطعه

دوست مشمر آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندکی
دوست آن باشد که کیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندکی

ادب دیکر آنکه با دوستان در زمان کله جنان
باش که در ایام خشنودی و با دوست سری در میان بنه
که اکر دشمن کردد اظهار آن نتواند و بر تقدیر
ثبات مودت و بقای محبت باشد و همچنانچه تو دد سبب
آن شد که تو این سر را با او در میان نهی تودد و دوستی
او نیز نسبت با دوستان او سبب اظهار و افشای آن کردد

قطعه

بدر که جان عزیزش بلب رسید چه کفت / یکی نصیحت من کوش دار جان عزیز
بدوست کرچه عزیزست راز دل بکشای / که دوست نیز بکوید بدوستان عزیز

یقین که او را نیز دوستان

بس سر نکهدار چه ارباب اسرار درین باب هزار
سخن است و همه را سر سخن این بود که سخن سر مکویید

مثنوی

چنان کن نهان در دل خویش راز / که چندانکه جویی نیابیش باز
همه رازی از دوست و از دشمنت / نهان دار و آسوده جان و تنت

یقین دان که هیچ آفریده بتو از تو مشفق تر نخواهد بود
بس چون تو سر خود را نکاه نداشتی و بدوست خویش
در میان نهادی از غیری طمع مدار که نکاه دارد **مثنوی**

پرده در دهر که درین عالم است / راز نزاهم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بران / قفل چه خواهی ز دل دیکران
کرچه تنک دل شدی و این خطاست / راز تو چون روز بصحرا جداست
کو دل تو از تنکی راز کفت / شیشه که می خورد حرا باکفت
چون بود از هم نفسی ناکزیر / هم نفسی از نفست وامکیر
تا نشناسی کهر یار خویش / باز مکن کوهر اسرار خویش

حکایت

شهی با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان / بیک لحظه شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینها به تیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن باز دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون رفت دیو از قفس / نیاید بلاحول کس باز بس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه چون بر ملا اوفتد / وجودی از او در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
زبان در کش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار بالانشینان ز راز / دهان جز بلولو نکردند باز

فراوان

فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که چون فاش گردد شود روی زرد
ازان مرد دانا زبان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

بس تا توانی احوال و اسرار خود با کس مگوی و مگذار و پر گوی مباش تا در چشم مردم حقیر و بی بها نباشی و از پشیمانی ایمن و سالم گردی

قطعه

مزن دم از آنچت گزیرست ازان / که حمل افتد این شیوه بر بیهشی
ورا بیدون بمقدار گویی سخن / ز خوی خوش خویش در دلکشی
ور انصد بدر بی بری گفت را / بتیغ زبان خویش را میکشی
ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام / ندیدم پشیمان کس از خامشی

حکما گفته اند نِهایَةُ الذِّکْرِ بِدایَةُ الفِکْرِ مثل

بلاء الانسان من اللسان

تحصیل اسباب گویای آسان بیسر موجبات خاموشی مشکل

مثنوی

آن بزرگی گفت می باید بسی | علم و دانش تا شود گویا کسی
لیک باید عقل و حکمت بی قیاس | تا شود خاموش یک حکمت شناس

ادب دیگر آنکه ما فی الضمیر خویش پیش هیچ دوست مگوی و چون گفته باشی وصیت مکن که این سر را پیش کس مگوی چه بر مقتضی الناس حریص علی ما منع این وصیت و مبالغه سبب اظهار و افشاء آن گردد پس ناگفتن بی دغدغه به که گفتن و وهم و پریشان بودن

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش | با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند | که چو پر شد نتوان بستن جوی

ادب دیگر آنکه در گفتن سر خویش جمیع دوستان را دشمن خویش دان و بهترین دوستان را بدترین دشمنان تصور نما و تمام حذار و جمیع احتیاط

دا از دوستان

را

را ارباب ضمیر و اصحاب سمع و بصر فرض کن و از خویش نیز پنهان دار به این معنی که اندیشهٔ آن در دل خویش راه مده تا از ابواب ملال و پریشانی ایمن گردی و از اسباب کلال و پشیمانی سالم باشی

مثنوی

چنان گو راز خود با بهترین دوست | که پنداری که دشمن ترکسی اوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار | نه با اغیار با نیکوترین یار
بخلوت نیز از دیوار می پوش | که باشد از پس دیوارها گوش
جهان پرششکه پنهان داری از خویش | مده خاطر بدان یعنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتنش باز | نیندیشد به ناگفتنی راز

شرط دیگر آنکه هر کس که سری از اسرار خویش با تو در میان نهد و ترا معتمد آن داند و متعهد آن گرداند خواه دوست و خواه دشمن اگر انواع وحشت و اصناف کدورت میان تو و آن صاحب سر واقع گردد افشای آن سر و اظهار آن امانت مکن

وازین ممر ملال باو مرسان واگرچه ازجهات دیگر قصد او کنی وملال باو رسانی بس خویش را داخل عهد شکنان و بی‌سران مکردان ویقین دان که هر ملالی که ازین ممر باو رسانی بخود رسانیده و آخر الامر بتو واگردد واول ضرری ونقصی که در اظهار اسرار مردم بشخص میرسد آنکه اعتماد مردم ازو منقطع شود واگر آن سر نگاه دارد ونقض عهد روا ندارد عداوت وقصد آن صاحب سر با او اثری نداشته باشد

حکایت بزرگی سری از اسرار خویش با شخصی درمیان نهاد ودرین اثنا اتفاقا میان ایشان ملالتی واقع شد آن شخص گفت فلان سر تو نزد منست همین لحظه ظاهر کنم تا بانچه لایق باشی برسی واورا ازین ممر بوقوع چند خطر تخویف نمود آن بزرگ گفت محافظت عهد ونگاه داشتن اسرار را بنزاع چه کار وبجنگ چه نسبت چه استحکام آن امر نیست

که تعلق بدوستی ودشمنی ندارد بدانکه صاحب سر بودن امریست عظیم وکاریست وخیم

حکایت

حاصکی محرم جمشید شد	خاص تر از سایه خورشید شد
چون بوثوق از دگران گوی برد	شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان	دور تری گشت چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت	با کسی این راز نیارست گفت
پیر زنی ره بجوانمرد یافت	لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو اچه خزان دیده	آب زجوی ملکان دیده
بر نوجوان کو نه بپیری جراست	لاله خود روی تو خیری جراست
شاه جهان راچو توی راز دان	رخ بکشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت بشاه	خاصه رخ خاصکیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست	بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا هم نفس درد کرد	روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمنقار خویش	در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد	راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل بجنان بسته‌ام / گر سر کم کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو در خنده باز / تا ز زبانم نبرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود / هست یقین آن که دلم خون شود

ور نکنم راز نهان آشکار / تخت خورد بر سر من زینهار

پیر زنش گفت مبر نام کس / همدم خود همدم خود دان و بس

زردی آن جهره زرد آبگون / به که شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی جند بار / پیش زبان گوید سر زینهار

شمس نه تیغ زبانی مکن / روز نه زهر فشانی مکن

مرد زبان بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحت تست زبان در نیام / تیغ بسندیده بود در نیام

دارد ازین طشت زبان را نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرجه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

تا جو بنفشه نفست نشنوند / هم بزبانت سر تو ندروند

نغز نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

بد مشنو وقت گران گوش / زشت مگو نوبت خاموشی است

آنجه

آنجه ببینند عیاران بشب / باز نگویند بروز آن عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنجه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنجه بشب دیده

غنجه که او پرده جان باز کرد / جشمه خون شد جو دهان باز کرد

ادب دیگر آنکه دوست باید که با دوست خویش عیب جو و بهانه گیر نباشد و پرده دار بود نه پرده در و اگر دوست او معیوب بعیبی بود بتدریج از دل بیرون برد نه بطریق سرزنش تا این صورت سبب استمرار آن نگردد وجه جای این معنی که دوست باید که عیب دوست بپوشد و هنر نماید بخلاف دوستان این زمانه که هنر در نظر ایشان عیب می نماید

مثنوی

زهر تراد دوست جه داند شکر / عیب تراد دوست جه گوید هنر

دوست بود مردم راحت رسان / ورنه رها کن سخن ناکسان

کربه بود کز سرهم بوستی
بجه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده درند این همه جون روز کار

جمله بدان کز تو سبق جون برند
سکه کارت بجه افسون برند

با تو عنان بستهٔ صورت شوند
وقت ضرورت بضرورت روند

دوستی هرکه ترا روشنست
جون دلت افکار کند دشمن است

ادب

دیگر آنکه جون درویش باشی دوست توانکر مطلب جه درویش را خود کس دوست نباشد بتخصیص توانکران وجون توانکر باشی ودوست درویش کیری شاید

ودر

ودر دوستی مردم دل استوار دار تا کارها، تو بر مراد و مستحکم باشد واز دوست طامع دور باش وبا مردم حسود دوستی مکن جه مردم حسود دوستی را نشایند زیرا که عداوت مستلزم حسد است وغماز را در صحبت خویش راه مده وبا او صحبت مدار واختلاط مکن

قطعه

غماز را بحضرت عالی که راه داد
هم صحبت تو همجو تو باید هنروری

امروز اگر بدی کسی گفت پیش تو
فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ادب دیگر آنکه جون دوست تو عیبی جند داشته باشد وهنری جند درو بود ملاحظهٔ آن هنرها بکن وآن عیوب را بکنایت وصریح در خلوت با او ظاهر کردان نه در حضور مردم تا سبب لجاج وعدم قبول نشود وستیزه منقطع کردد

مثل

جنک در خلا نصیحتست وپند بر ملا فضیحت پس دوستان را تعبیر وسرزنش منما جه آدمی [illegible] معروض هنر وعیب ود را وین دو وصف منصور لیکن بعضی

به اکتساب اخلاق حمیده اشتغال نموده ازالهٔ افعال
ردیه بقدر امکان از خویش کرده اند و برین تقدیری
عیب کس نباشد پس کسی را هنری چند بود نظر در هنر او
و عیب خویش باید کرد تا سبب ازدیاد وداد و حسن اعتقاد
و استمرار اخلاص و وفاق و دافع خودبینی و نفاق شود

مثنوی

ز عیب دوستان دیده بر دوز | هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
ترا حرفی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت
هنر بیند نه عیب آن چشم حساس | تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
نه کم ز آیینهٔ در عیب جوئی | به آیینه رها کن سخت روی
حفاظ آیینه این یک هنر بس | که پیش کس نگوید غیبت کس

پس هر زمان که خواهی که دوستی موکد و مستحکم باشد
و بدشمنی مبدل نگردد انصاف داده نظر بعیوب خویش کن
و قطع نظر از عیوب دوستان نموده ملاحظه هنرشان نما
و اگر چه آن هنر اندک بود

مثنوی

خانه بر عیب شد این کارگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بستهٔ از عیب خویش | عیب کسانرا شده آیینه پیش
دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آری بدست
عیب نویسی مکن آیینه وار | تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن هنر از جیب خویش | یا بفکن آیینهٔ عیب خویش

حکایت

پای مسیحا که زمین می نوشت | بر سر بازارچهٔ میگذشت
مرده سگی بر گذر افتاده بود | یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی قطار | بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلیست | کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ نوایی نمود | بر سر آن جیفه صدایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرده بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست | در بسفیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده زبیم و امید | زان صدف سوخته دندان سفید
عیب کسان منکر و احسان خویش | دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست | خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند | زان بتو نه پرده فرو هشته اند
چیست در این حلقه انگشتری | کان بنود طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش | ور نه خری بار مسیحا مکش

بدانکه کسی که بدوستی آزموده گشت جان عزیز از و دریغ نباید داشت چه جای متاع دنیوی چه او نیز بی اختیار بدین منوال خواهد بود و اخلاص تو مستلزم اخلاص او و مکافات آن بی اختیار از آن دوست منعم علیه بتو میرسد

حکایت

چون خلیل الله در نزع اوفتاد | جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس رو بگو با پادشاه | کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت گر هستی خلیل | بر خلیل خویش جان را کن سبیل

جان همی باید ستد از وی بتیغ | کز خلیل خویش جان دارد دریغ

پس باید که نسبت با دوست خویش با آنچه ممکن بود طریق مروت و رسم مردمی لازم داری و هر چند ناملایم که از و بتو رسد تحمل نمایی و در باره او بدنکویی چه اگر بخلاف مذکور ارتکاب نمایی یقین که عن قریب پشیمان کردی [illegible] و بر تقدیر مصالحت بسبب آن سخنان خدشه در خاطر بماند و در تودد و دوستی تنزلی پیدا شود و اخلاص بطریق اول و بر منوال سابق نماند

بیت

جراحات السنان لها التیام | ولا یلتام ما جرح اللسان

مثنوی

آنرا که گزد سگی خطرناک | چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که زبان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست
رشته چو گسست بست تواند | لیکن بمیان گره بماند

ادب دیگر آنکه چون از دوست خویش ناملایمی

چند ببینی چون عذر آن نخواهد بید بعد از آن بآن سرزنش او مکن و بعوض آن ناملایمات با او مروت و مردمی نما

قطعه

جهار چیز بود زان مردم هنری — که مردم هنری زان جهار نیست بری
یکی مروت و بخشش بجود بستنگام — به نیک نامی دایم ببخشی و بخوری
دو دیکر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد که اندرو نکری
سه دیکر آنکه زبان از وقت کویایی — نکاه داری تا وقت عذر غم نخوری
جهارم آنکه کسی کر بجای تو بد کرد — جو عذر آرد نام کناه او نبری

ادب دیکر آنکه اکر دوست تو ببلایی کرفتار باشد در استخلاص او از آن بلیه بمرتبه سعی و اجتهاد بجای آری که بر خود روا داری و بر او نه

حکایت

جوانی باکدباز باکرو بود — که با پاکیزه رویی در کرو بود
شنیدستم که در دریای اعظم — بکردابی درافتادند باهم
جو ملاح آمدش تا دست کیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
جوان کفت از میان موج تشویش — مرا بکذار و دست یار من کیر

درین

درین کفتن جهان بروی برآشفت — جنین خواندم که جان میداد و میکفت
حدیث عشق از آن باطل مکن کوش — که در سختی کند یاری فراموش
جنین کردند یاران زندکانی — زکار افتاده بشنو تا بدانی

ادب دیکر آنکه انجه از مکارم اخلاق و طریق جوانمردی و اشفاق سزد نسبت با دوست خویش بجای آرد و ناکفته بتقدیم رسانید فعل را بر قول مقدم دارد و برد باری کار بندد و عادت خویش سازد حکما کفته اند اصل جوان مردی جهار جیز است قول و فعل را موافق ساختن خلاف راستی نا کردن حق صحبت نکاه داشتن شکیب را بکار بستن مذکوره مرعی دار تا بسیار دوست باشی

فصل سوم در باب آداب زیستن با دشمن و شرط آن

جهد کن تا دشمن نبیند وزی لیکن اکر دشمنت باشد دل تنک و ملول مشو جه هر کرا دشمن نباشد دشمن کام بود هر که محسود اقران نشد صاحب قران نشد اما در نهان و اشکارا از کار او غافل مشو و از مکر و تدبیر او

مباسای وبهیج وقت از حیلهٔ او ایمن مباش وحال خود
ورای خود از او بنهان دار تا از ابواب غفلت واسباب
افت دور باشی

قطعه

هر نکته که از کفتن آن بیم کزندست — از دشمن واز دوست نهان دار جو جانش
هرکاه که خواهی بتوان کفت ونهفتن — هر وقت که خواهی نتوان کرد نهانش

شرط دیکر آنکه خویش را به دشمن عظیم الشان ومحتشم
نما واکرچه مفلوک وافتاده باشی وبه جرب زبانی وچابلوسی
دشمن دل مبند وغره مشو واز دشمن قوی همیشه ترسان
وخوفناک باش چه کفته اند از دو کس باید ترسید دشمن
قوی ویار غدار ودشمن خرد را نیز خوار مدار وبا دشمن
ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی وتدبیر کار
او بر همان منوال مقرر دار واو را حقیر مشمار واز غدر او
ایمن مباش اکرچه متعلق وخویش بود قطعه

دشمن خرد را حقیر مدان — خواه بیکانه کیر وخواهی خویش
زانکه جون آفتاب مشهورست — آنچه کفتند زیرکان زین بیش

که

آنچه سوزن کند به سستی خویش — که زرمح بلند قد نابد

واکرچه نفس انسانی مجبولست از زحمت تعرض بدشمن واز
مشقت دفع او کریزان ... میکوید که از دست
دشمن حقیر چه براید وچه تواند کرد عقلا وعاقبت
اندیشان این تصور را تصدیق نکرده اند اما ای بسا
عزویات احوال تو معلوم او باشد که دشمن قوی را معلوم
نباشد

مثنوی

خصمی که ز دم بتر از اژدهاست — کان ز تو بنهان بود واین بر ملاست
دشمن خرد است بلای بزرک — غفلت از او هست خطای بزرک
خرد بود هر که بود خرد بین — خرد شوی کر نشوی خرده بین
با همه خردی فتد وقطع زور — بیل کشد بچه شیر است مور
غارتیانی که ره دل زنند — راه به نزدیکی منزل زنند
ترسم از آن دم که شبیخون کنند — خوارت از این دایره بیرون کنند

بس خصم خویش را هر چند حقیر باشد به چشم حقارت
مبین واز او تغافل منمای وایمن مشو وبیوسته با او

مشغول باش چه شخص هر چند دنی بود اموری که تعلق به
بد نفسی و ملال بمردم رسانیدن و افساد میان جماعتی
نمودن باشد بی زحمت و آسان بجای تواند آورد لیکن
اقدام بر نیک نفسی نمودن و نفع و راحت به کسان رسانید
و احوال مردمان بصلاح آوردن امری مشکل است و کار همه
کس نیست

مثنوی

نشاید دید خصم خویش را خرد | که نرد از خام دستان کم توان برد
مشو غره بدان خرگوش زر فام | که بر خنجر نکارد مرد رسام
که جون شیران بدان خنجر بستیزند | بدان خون بسی زیشان بریزند
در آب نرم رو منگر بخواری | که شد آید که تو زنهار خواری
بر آتش دل منه کو دخ فروزد | که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بکس ناخن مبین در خنده شیر | که دندان مینماید بلکه شمشیر

حکایت

روزی حضرت سید شریف قدس الله سره یکی از خواص
خود را دید بکسناد و لاابالی وار گفت ای عزیز بی تمیز

جون

جون مشروع نمیتوانی زیست باری معقول بزی
سوناکی هیچ بلکی امری بغایت آسانست و همه کس را میسر
و بلحظه حاصل لیکن آدمی شدن و خویش را موصوف
بصفات خواص گردانیدن کاری مشکل است
و همه کس را میسر نه اگر مردی تحصیل این کار شریف
کن شرط دیگر آنکه جون بر دشمنی ظفر یابی
آن مقدار ترحم نه که سبب خلل احوال تو نباشد
با او لازم دار و دشمن خویش را مگو که ضعیف
و عاجز است و او را بدین منوال بمردم منمای جه حال
از دو حال بیرون نیست یا او بر تو غالب می شود
یا تو بر او اگر تو غالب شدی ترا بر عاجزی مسلط
شدن سهل فخری باشد و اگر او بر تو غالب شد
ترا عاری و منقصتی بود که عاجزی بر تو غالب آید نبینی که جون
بادشاهی فتحی کند اگر جه خصم بادشاه سهل کسی باشد شاعران
جون شعر فتح گویند و منشیان فتح نامه نویسند اول

خصم را قدرتی تمام و قوتی کامل ثابت کردانند و لشکریان
او را هر یکی صفتی نمایند و هر چند توانند بستایند انکه
کویند لشکری بدین عظمت چون شکوه آفتاب عالم تاب
اعلام بدیدند و صاعقهٔ نهیب لشکر ما شنیدند کانهم
حمر مستنفرة فرت من قسورة بکریختند
چون بنات النعش از هم فرو ریختند انکاه امرا و لشکریان خود را
تعظیم نمایند و تفصیل تسلط و غلبهٔ ایشان کنند و اکر بر خلاف
این معنی ارتکاب نمایند و خصم خود را بعجز و حقارت صفت کنند
منافی کمال عظمت و شوکت باشد **ادب** دیکر آنکه با هیچ
دشمن دوستی مکن و اخلاص مورز مکر مجازا چه شاید که
آن مجاز حقیقت کردد چه بسیار دشمنی بدوستی مبدل
شده نزدیکی با دشمن از بیچارکی دان و جهد کن و سعی
نمای که دوستان اضعاف دشمنان باشند بسیار دوست
و کم دشمن باش و اکر دوست هزار باشد و دشمن
یکی از آن غافل مشو چه هزار دوست از رعایت

تو

تو غافل شوند و آن یک دشمن از قصد تو فارغ نکردد لیکن
اکر دشمنی از تو زنهار خواهد اکرچه مستمر العداوة بود
او را امان ده و غنیمتی بزرک دان چه کفته اند دشمن
چه مرده و چه کریخته و چه بزنهار آمده و اکر دشمنی
بر دست تو هلاک شود شاید که شادی کنی و اکر بمرک
خود بمیرد شاد نباید بود چه طریق عاقبت اندیشان نباشد
حکیمی را کفتند که حق تعالی فلان دشمنت را برداشت
کفت هیچ دانستی که مرا فرو کذاشت هر چند کفته اند
بیک نفس پس از دشمن مردن غنیمت باید دانست
ادب دیکر آنکه اندازه در دوستی و دشمنی نکاه
دار چه اعتدال [illegible] بزرکان و از سفیهان و جنک
جویان و سفلکان و فرومایکان بردبار و صبور باش
و با کردن کشان و همسران کردن کشی کن و اظهار عجز منما **رباعی**

هر چند نماند استخوان و رک و پی	بیرون منه از خانهٔ تقدیر قدمی
کردن منه ار خصم بود رستم زال	منت مکش ار دوست بود حاتم طی

ادب دیکر آنکه با دوست و دشمن از طریق مردمی بر مکرد
و بوقت خشم و اعراض نفسانی برخویش واجب و لازم دان
متحمل بودن و اغماض نمودن خشم خوردن و عفو کردن جه اصل
مردی و مردانکی تحمل است با دوست و دشمن هرجه در حضور
نتوانی کفت در عقب مکوی لاف زن مباش زبان خویش
برانکس بسته دار که زبان معذور بر تو نتواند کشاد ادب دیکر آنکه
با لییم و ناکس نزاع مکن و اکر مشغول تو کردد اعراض نما
جه عرض تو با عراض می افزاید همجنانجه بمعارضه برود

حکما کفته اند السکوت فی مقابلة السفیه احق

جه بدترین حالات سفیه آنکه کسی التفات بمعارضه و منازعه
او ننماید ومن اذل الناس سفیه لم یجد مسافها

بیت

ولقد امر علی اللییم یسبنی	فمضیت ثمة قلت لا یعنینی

علماء معانی لام لییم را حمل بر استغراق کرده اند و یسبنی
را حمل بر وصف او نه حال جه اکر محمول بر حال باشد

اعراض مقید بود بزمان سب و سفاهت و دایمی
نباشد بس حمل بر وصف کردند تا اعراض
دایمی بود و در دوام حلم ادخل باشد و معنیش
آن بود که بر هر ناکسی که میکذرم که شان
و صفت او اینست که مراد دشنام دهد
خواه در زمان سب و خواه در زمان غیر سب
میکذرم و میکویم که بسوی من هیج التفاتی
و کاری ندارد بس از سفله و ادنی خویش تحمل
و عدم التفات و با بخ نوع خویش عدم عجز

قطعه

ای دل از تنك داری از نقصان	جز سلوك ره کمال مکن
هرجه عقل اندر و بود دستور	جز بدان کار اشتغال مکن
عرض نفس نفیس اکر خواهی	با فرومایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز	ترك شادی بنقد حال مکن
عجز و بیجارکی بهیج طریق	دشمن ار هست بود زال مکن

ادب دیگر آنکه جون عیبی در دشمن خویش بینی زمانی
اورا سرزنش وتعییر نما که از مثل آن عیب خالی وبری
باشی جه جون معیوب به آن جنس باشی وازاله آن
صفات ذمیمه از خویش ناکرده آنرا سبب نقص وعیب
سازی سیرت اهل کمال وارباب مروه نباشد مثنوی

محتسب آن مست را میزد بزور — مست گفت ای محتسب کم کن شود
زانک کرنان حرام اینجا بکاه — مستی آوردی وافکندی براه
بوده تو مست تر از من بسی — لیک آن مستی نمی بیند کسی
درجفای من مرو زین بیش تو — داد بستان اندکی از خویش تو

شرط دیگر آنکه از مردم منافق دوری جوی وبا این طایفه
مجالست مکن ومصاحبت منمای وجون سفیهی با تو فرومایه
ترک ادب نموده نسبت با تو معارضه که حد او نیست مشغول گردد
درهمان زمان به انتقام اجرام او اشتغال منما وبطریق صبر وطور تحمل اورا
ادب کن تا عزت خویش وعرض نفس نفیس خود در سر وکار فرومایکی وسفلگی
نکنی جون سفیهی ترا بیازارد آن دمش کر ادب نیاری کرد

باید آن خشم را فرو خوردن — تا بتدریج ازو براری کرد

شرط دیگر آنکه ملازمان خویش را بتجربه لازم داد
ودر دوستی ودشمنی شان بیازما وجون آزموده کردند
اعتماد نما وعزیزشان دار جه رنج بی شمار باید دید
وزحمت بسیار باید کشید تا کسی آزموده ومعتمد گردد
شرط دیگر آنکه از مصاحبی یا ملازمی که ناملایمات
بتو رسید یا درکار تو تقصیرات میکند ومخالفت مینماید
وبکرات منع او از آن حرکات میکنی وممنوع نمی گردد
بر مقتضی حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام که

لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین

ترک مجالست ومصاحبت او کن وو قوع این صورت
از نهاد بد او دان واز او نیکی امید مدار قطعه

هرکه در اصل بد نهاد افتاد — هیچ نیکی از و مدار امید
زانک هرگز بجهد نتوان ساخت — از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشود — در صفا هیچ ذره جون خورشید

بیدرا کو بپرورند جو عود — بر نیاید نسیم عود از بید
ودرین باب آن حکیم در کتاب کلیله ودمنه ازبرای
منع ازین معنی برمز وکنایت امثال بسیار آورده پس از
جهة التزام اختصار بعضی از مفهوم آن امثال
ولحنی از منطوق آن احوال بعبارت خویش یاد کنیم
حکایت آورده اند که میمونی بود ملک جمعی میمونان
پیر وناتوان کشته ظلم وتعدی براقربا ورعایای
خویش پیش گرفته بود ورعایت حمایت این جماعت
چنانچه معهود ملوک می باشد ازو نمی آمد جماعت مذکوره
اتفاق نموده ملک را ازان دیار بیرون کردند ودیگری را بر
مسند او نشاندند براو بگرویدند ملک مخرج مرحبا
بانسه فقد نج خواند روی دربیابان وصحرا
نهاد بعد از قطع منازل بعیده وطی مراحل شدیده
به بیشهٔ رسید آب روان ومیوه فروان دید بر مقتضی
السفر قطعة من السقر مشقت غربت کشیده وخستگی

راه دیده چند روزی توقف دران منزل غنیمت دانسته
ساکن گشت روز بروز برسر آن درختان رفتی ومیوه چند
بخوردی اتفاقا دران بیشه درخت انجیر بسیار بود
وچون میمون بر بالای درخت میرفت وبه انجیر
خوردن مشغول می گشت چنانچه معهود می باشد
انجیر از درخت میریخت وبه جوی آب می افتاد سنگ
پشتی دران جوی بود وآن انجیرها میخورد وتصور میکرد
که میمون بداختیار برای رعایت حال او این انجیرها
می افشاند پس بیکبار بی اختیار محبت او در دل سنگ
پشت بنشست ومستمر گشت روزی میمون از درخت
فرود آمد سنگ پشت بتفقد احوال او مشغول شد
القصه مصاحب یکدیگر شدند والفتی تمام باهم
پیدا کردند چند روزی بسبب وصول محبت وبجهة
حصول مودت سنگ پشت بخانه خویش معاودت
ننمود واز اولاد وازواج غافل بود پس جماعة مذکوره

بعد از انتظار بسیار و دغدغهٔ بی شمار از جهة استفسار
احوال او قاصدی گرفتند و بهر جانب روان کردند و قاصد را
گفتند جدی بلیغ و سعی جمیل در تفحص سفر کرده ما بنما
و جون ملاقات کنی بکو

بیت

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی یا خود جو عمر رفته باز آمدن نتوانی

جه انتظار ما بسیار شد و توقف او از حد منجاوز کشت
جون قاصد بعد از کثرت تردد به این محل رسید که سنک
بشت و میمون مستغرق صحبت بودند به بیش آمد
و سلام کرد و با سنک بشت بعد از ابتداء سلام به اجراء کلام
اشتغال نموده کفت امروز جند روز شد که سرکردانم و به طلب
تو بهر جانب دوانم بسیار بشتافتم تا ترا یافتم سنک بشت
کفت مقصود از طلب جیست و طالب این صورت کیست
قاصد کفت جند شب شد تا بخانه نیامدهٔ و زن و فرزندت
نکران سار و کران بار و بریشان روزکار جشم انتظار
برره کمار لا تیاسوا من روح الله نهاده میکویند

جانا بغیر بستان جندین نمی‌نماند کس برخیز و بیا کانجا قند زنو نداند

برخیز تا بسوی خانه معاودت نماییم سنک بشت کفت عاشق
را درد بیست مادر زاد و نسبتی از خویش و قبیله آزاد
مراد وق صحبت و شوق مودت جنان فرو کرفته که بروی
انجا عه نماند.

بیت

برادر و بدر و اصل و نسل من عشقست ز اصل و نسل جه کویی کنون نجوی نسبی

قاصد همجنان الحاح می نمود میوهٔ جند در بیش داشتند
و میخوردند بارهٔ ازان بقاصد داد و کفت صحبت شریف تر
و مجلس ازان لطیف ترکه صداع از تو توان کشید و بیش ازان
ازین شکل تو توان دید برخیز و بهمان راه که آمدی
معاودت نما قاصد جون دید که سنک بشت عالمی
دیکر است بغایت غضوب و متشکی بیش اقربا او آمد
و کفت بعد از تفحص و تجسس بسیار و قطع منازل
و مراحل بی شمار مطلوب و کم کشتهٔ شما را دیدم و او را
مشعوف صحبت حمدونه کشته و جندان التیام و الفت

با او بیعا کرده که بر وای [illegible] خانه و اهل بیت نداد
جون کفتم مرا بطلب تو فرستاده اند غضب بسیار کرده
رو بکرداند و مرا از بیش خود راند بعد از ابلاغ این ارسال
و اسماع این احوال فزعی و ماتمی در خانهٔ سنک بشت
افتاد خویشان و متعلقان جمع کشته به اتفاق [illegible]
این واقعه و تفکر این حادثه مشغول شدند
روا باشد که بد صورتی از ین که ارغانه اعمال قبیح
نها نه افعال فضیح مسخ شکل و نسخ عقلش کرده باشند
راه زن ما کشته با شوهر ما عشق بازد و ما را بی سر و سامان
سازد انتقام این صورت انکه ره باک کنیم و او را هلاک
کنیم

شعر

دل دیوانه که صحبت بشما میدارم	مکر آسود کیش باز بلا میدارد
تیغ برکش بکش آن عاشق بی غیرت را	که ترا نظر غیر روا میدارد

اکنون وظیفه انکه زن تمارض نماید و یکی از خویشان
که صاحب تجربه باشد به طبیبی بر سر او بریم و طلب

معالجه

ماند

معالجه نماییم تا علاج آن زحمت و دوای آن مشقت
به دل میمون مقرر کرداند بعد از ان او را تکلیف به
احضار آن کنیم تا بضرورت این صورت سبب هلاک
او کردد و از ملالت این پریشانی و حالت این بی سامانی
خلاص شویم اخر الامر تمارض زن مقرر کشت و چنانچه
[illegible] می باشد زن سنک بشت قدری زعفران
بر روی خویش مالید و صاحب فراش کشته می نالید
جون سنک بشت بخانه معاودت نمود زن را دید
زار و زرد روی ناله میکرد و میکریست بیت
اشکی که بود سرخ ز رخسار تو دارم ما را ز تو تشریف نه تنها رخ زرد است
سنک بشت متحیر و ملول بر بالین زن بنشست و با دل
بر درد قبیله را جمع کردان جماعت از و سوال کردند که
درین جند روز کجا بودی و جرا اهمال نمودی کفت قاصدی
نه بطلب من آمده بود حال کفتند نه جه هنوز بازنیامده
و ما را از احوال او خبری نه همانا در راه تلف کشته

مرا بابانه نموده

سنگ پشت ازین معنی خرم گشت که زن و فرزند
اورا از مصاحبت میمون خبری نیست تقصیر معاودت
را عذری گفت ایشان گفتند مرضی وخیم و زحمتی الیم
زن تو پیدا کرده و علاج آن منحصر در دل میمون که بریان
کنند و نخورد و مشکل آنکه در حوالی و سرحد ما میمون
نیست پس هیچ بن بن صورت بضرورت فکر تجهیز
و تکفین زن باید کرد چه موت مقرر است

بیت

هزار حیله برانگیختم وصال ترا / ولی چه سود که دولت بزور و زاری نیست

سنگ پشت متفکر و متحیر گشته با خود گفت اگر
میمون را بازی دهم و اورا هلاک گردانم و دل او بیاورم
حق صحبت و طریق مودت بر باد داده باشم و عاقبت
آن نامحمود و اگر ازین معنی منحرف گردم بنا بچهارپا
خانه خراب گردد و فرزندان بی مادر شوند.
و وقوع این صورت سبب استیصال خاندان و فتور
قبیله و این معنی اشق از شق اول پس رای سنگ پشت

برای

برای علاج زن بر تحصیل دل میمون و هلاک گردانیدن
او مقرر شد اهل خانه را گفت هر چند درین حوالی
میمون نمی باشد لیکن همت خود را مصروف تحصیل
آن کردم و بطلب آن میکردم اهل خانه گفتند صاحب
همت و یکدل باش چه یقین که چنانچه باید مراد حاصل آید

مثنوی

هرکرا شد همت عالی پدید / هرچه جست آن چیز حالی شد پدید
هرکرا یک ذره همت داد دست / کرد او خورشید را زان یک ذره بست
نطفه ملک جهان را همتست / پر و بال مرغ جانها همتست

پس امیدوار و یک جهت بوده مجد و ساعی باش و اگر چه درین
سرحد هرگز میمون نبوده چه یقین که بیابی و مددکار بر همت دان

قطعه

بلند همت باش ای پسر که رتبت تو / چنانچه همت تست آن قدر تواند بود
و گرچه کار بزرگست هم امید مبر / بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

القصه سنگ پشت بسرعت و تعجیل هرچه تمامتر

به بیش میمون آمد ودعوت او به خانهٔ خود نموده کفت
قاصدی که باستفسار احوال من فرستاده بودند
حقیقت مصاحبت وطریقت مجالست با فرزندان
واقربا تقدیم کرده وایشان استدعاء ملاقات
شما کرده اند میمون کفت از انجا تا بخانه تو با وجود
بعد مسافت بحری درمیان حایل وکذشتن وعبور
من ازان مشکل سنك بشت کفت باك نیست
طریق آنکه بربشت من نشینی ودر آب نبینی تا ترا
بکذرانم بس با دل خرم جزم عزم ان حرم
کن میمون را معقول آمد وبربشت سنك بشت
نشست وروان شد جون بمیان آب رسید خواست
که میمون را غرق کند باز فکر غدر واندیشه نقض عهد کرد
واو را تحیری درمیان آب بیدا کشت میمون بفراست دریافت
که سنك بشت را حالتی واقع است با او کفت بحق صحبت
که راست بکو واز طریق وفا انحراف مجو که ترا درین

زمان

زمان جه بخاطر آمد سنك بشت قصهٔ واقعهٔ واقع
واقعی بکفت میمون کفت

بیت

سر وزر ودل وجانم فدای آنکس باد | که حق صحبت وشرط وفا نکه دارد

نیك کردی که صورت این حادثهٔ خویش با من کفتی تدبیر
این زحمت واجب وفرض عین و تسکین این مرض لازم
وعین فرض لیکن جرا در کنار آب نکفتی تا دل را با خود بیش
بیاوردمی واز ملال او خلاص کشتمی سبحان الله جه
شربتها از او میجشم وجه محنتها از او میکشم درین مدت
این نوبت بوصله می نشستن واز او فایدهٔ صورت می بست
ان هم بجایی نرسید واین فایده از او ندید

کهی از دل کشم ناوك کهی تیر | جهها می بایدم از دل کشیدن

حال انکه هر ملالی که بمن رسید واز بادشاهی
وملك که دور افتاده ام از دست این دل بوده واز این
سبب او را از بیش خویش دور کرده ام ورانده ام جه
جون او را می بینم ملك وبادشاهی یادم می آید واین

صورت موجب ملال و پریشانی حال میکردد بیت

آنچه من دیدم ز دل هرکز مبادم یاد ازو
حال من زو شد چنین فریاد ازو فریاد ازو

طریق آنکه معاودت نماییم و اورا بکیریم و با خود بیریم تا وقوع این معنی متضمن دو فایده باشد خلاص من ازو و خلاص زن از مرض سنک پشت را باور کرد و بازکشت چون بکنار آب رسیدند میمون حمله کرد و از پشت او بکنار آب جست سنک پشت نیز بخشکی آمد و کفت دل کجاست و این تعلل از چه خاست میمون کفت دل با من چون جان در تن و دران زمان که با تو آن کلمات میکفتم و هلاک خود را مخلصی میجستم اکر با من نبودی و بتدبیر او عمل ننمودی ازان عرقاب فایت حیوة کجا نجات یافتمی سنک پشت کفت بازکرد تا بخانه روییم که ترا آزمایش میکردم و تجربه مینمودم که محبت و مودت تو نسبت با من چنان هست که مثل این التماس مشتمل

بر قیاس مبذول داری و الا هیچ کس من خسته نبست و دار الشفا الهی را در بسته نیست بیت

هر که بدانی کند دنبی و دین و جان و دل
کو غم نیکوان مخور تا نکشی غرامتش

میمون کفت هر چند سزا و جزای این دل بحاصل پیش از تماجرا با یکی از تو که از قباحه صورت پیوسته سر در کریبان کشیده جرا کند و الفت پیدا کند اما بیت

بیچاره دل ز دین مد برجام مبتلاست
او را کناه نیست که از دیده در بلاست

بیت

یکبارت آزمودم بوی و فا نداری
من جرب المجرب حلت به الندامه

جون ترا آزمودم اکر دیکر بار زمام اختیار به دست تلبیس تو دهم و ترا تجربه کنم حکایت من و تو همچون قصهٔ آن شیر و روباه و خر باشد سنک پشت کفت چکونه بوده میمون در حالت شکایت آغاز این حکایت کرد

حکایت کفت بدانک شیری بود ملک جمیع شیران و سلطان دلیران بیر و نا توان کشته بود و ازین سبب

جمعی

حمایت مملکه و رعایت رعیت ... نمی نمود جمع امرا و ملازمان
بی نفاق اتفاق نموده او را از مملکت بیرون کردند چون
شیر از آن دیار روی بصحرا نهاد روباهی بود با شیر بزرگ
شده و درین مدت نوازش بسیار و تربیت بی شمار ازو
یافته رعایت حقوق نموده با او همراه شد در بین اثنا
بمرغزاری رسیدند استراحت را چند روزی در آنجا
توقف نمودند چون صولت جوع و آتش گرسنگی غلبه کرد
شیر با روباه گفت برخیز در حوالی این صحرا
سبزی خیزی نما باشد که صیدی بیابی و بحیله
و تدبیرش بمن رسانی تا او را صید کنم و چند روزی درین
مرغزار به آن انتعاش نماییم روباه از غایت عبودیت
... روی بصحرا نهاد بعد از انواع تفحص و اصناف
تجسس خری را دید چرا میکرد پشت او مجروح و آثار چوب
و سوزن بر کفل او محسوس روباه به پیشش آمد و سلام کرد
و بعد از سلام در ابتدای کلام به استفسار و استخبار کار

وبارش مشغول گشت خر از جور و ظلم صاحبش شکایت
بسیار کرد روباه گفت اگر عقل داشتی بمشقت حمل بار
و جفای روزگار گرفتار نگشتی چرا درین ولا از صاحب
خویش فرار نجویی تا ازین عذاب خلاص گردی ما نیز
حیوانیم و از انواع جنس تو چون رام دام آدمی نگشته ایم
فارغ البال و خوشحال بسر خود میکردیم

رباعیه

دردم هر آنکه نیم نانی دارد / یاد در خور خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود و نه مخدوم کسی / گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

اکنون صورت آنکه بفلان موضع رسیدم صاحبت را
دیدم بغایت غضوب و ملول و به تفحص و تجسس تو مشغول
مباد که دیگر بار ببلا و محنت حمل بار گرفتار گردی بدانکه
در فلان مرغزار ملکی بر تخت نشسته و رعایت رعیت
خویش باقصی الغایه و اعلی النهایه ... و در آن
منازل علفهای تازه حاصل برخیز تا ترا بپایه ... عدالت
پناه او برم و در سلک رعایای دولت ... الحال او

منخرط کردی و از ین سرگشتگی و بخت برگشتگی خلاص
شوی و از سر فراغت بالقناعة بامن خاطر در ان مرغزار
بی آزار بسر خود چرا کنی و جولان نمایی و از وهم و بیم
صاحب خلاص کردی.

مثنوی

با دولتیان نشین و برخیز	زین بخت کریزه پای بگریز
آواره مساز دولت از دست	چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره کشاییست	پیروزه خاتم خداییست
فتحی که باو گره کشادند	در دامن دولتش نهادند
خر از کار و بار صاحبش ملول	و بتن پروری مشغول

چون راه سلامت از دست بداد سخن روباه ملایم طبیعتش
افتاد و از غایت خری قبول کرده همراه او شد چون
بنزدیک مرغزار رسیدند روباه گفت لحظه توقف
نما تا بروم و حال نزاع صنه داشت ملک کنم خر توقف نمود
روباه دلیر نزد شیر آمد و گفت صیدی نیکو آورده ام حاضر

باش

جون

باش تا چون بنزدیکت رسانم تقصیری در اخذ او واقع
نگردد شیر درین حال تخت گاهی ببست و متمکن بنشست
روباه بیا خر را در باخته و در عقب خویش انداخته بنزد
شیر آورد چون خر سلام کرد و عزم زمین بوس نمود شیر
از غایت حرص و نهایت تعجیل بی ارتکاب تمکن و اهستگی
حمله کرد که او را بچنگ آورد بین بود و حرص و مشقت
غربت دیده و زحمت کشیده به پس باز افتاد و بچنگ
آوردن صیدش میسر نشد خر بگریخت و بهمان محل
که اول بود باز رفت بعد از وقوع این قضیه روباه شیر
را تقصیر و سرزنش بسیار نمود و گفت بسبب تهتکی که
در نفس تو مرکوز است از تخت و ملک دور افتاده
چون ضعف و پیری استیلا یافته بود تعجیل نبایستی نمود

مثنوی

چه خوش گفت آن حکیم اندر سر پند	که کس را کار بر ناید به تعجیل
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه	مرو بر نردبان جز پایه پایه

جنان راغب مشود در جستن کام … که از نا یافتن رنجی سرانجام

طمع کم دار تا کر بیش یابی … فتوح دور کار خویش یابی

دل آن به که در مردی در اید … مراد مردم از مردی بر اید

شیر کفت

بیت

کر بار دکر دامن وصلش بکف آرم … تا زنده ام از جنک منش کس نرهاند

ای روباه حقوق را یاد کن و نظر در بن فلاکت عارضی سریع

الزوال مکن جه یقین که تا جشم بر هم زنی کدشته **حکایه**

عود را می سوخت آن غافل بسی … آخ میزد از خوشی آنجا کسی

مرد را کفت ای عزیز نا مدار … تا تو آخ کفتی بسوخت آن عود زار

بس اکر تقصیری رفت در کذار و وقوع این حرکات

خارج و ورود این افعال نا ملایم از بخت بر کشته

وطالع سر کشته بین و از من مبین **مثنوی**

کر زانک مرا بعقل ره نیست … میدان که مراد دین کنه نیست

کار من اکر جنین بد افتاد … این کار مرا نه از خود افتاد

کو شیدن من کجا کند سود … جون کار فتاد و بود نی بود

اکنون

اکنون بهر طریق که هست یکبار دیکر کناری به آن صید

کن و نهایة بهانهٔ او را تصور نموده غذر ما را عذر کوی

به حیله و جرب زبانی بیرون بر و به تدبیرات و حیل

موروثی و کسبی و استعمال عقل عزیری که از اخلاق

حمیده و اوصاف بسندیده تست این بیکانکی بیکانکی

مبدل کردان و او را ایمن و راضی ساخته بمن رسان

و قول ابن الناس بمنتهاءٍ مستهائی قیاس منظم ساز

و فکر معاش و جارهٔ انتعاش بکن روباه بعد از استماع

این کفتار دیکربار متوجه و متردد آن صحرا شد

جون بآن موضع رسید اتفاقا جون خر از جنک

شیر خلاص کشته بود و بصحرای خویش باز آمده

دران صحرا اسبی بود و کاه کاه بآن خر مصاحبتی

می نمود و خر از عالم هم صحبتی سرکدشت خویش

بآن اسب کفته بود جون روباه ظاهر شد خر

واسب باهم دکر جرا می کردند اسب کفت آن محیل

شعبه‌ای باز آمد که فرییت دهد ای حر لا یعقل ترا با این
جماعة چه جنسیة اگرچه بسبب حیوانیت از جنس
ایشانی لیکن از حیثیت سبعیت امتیاز تمام بیان
تو و این جماعت حاصل مباد اگه بکلمات و تحیۀ او دیگر
بار از راه بروی و در بلا افتی

مثنوی

دشمن ارچه دوستانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان
این چه گفتن وچه شنیدن و این چه خوشست
دام دان گرچه ز دانه گویدت
ور ترا لطفی کند آن قهر دان
دشمنا نرا باز نشناسی ز دوست

بعد از وقوع این مقال روباه بیامد و سلام کرده باخر بکلام
مشغول گشته گفت اگرچه به عمر بسیار رسیده و سخت
وسست روزگار دیده اما ملازمت ملوک و سلاطین
نکرده و صحبت اکابر و اساطین نیافته و بسبب وجود
کودنت و عدم ادراک بی تربیت و غیر مودب برامده

مثنوی

هر کسی را نهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست

ادبست

ادبست آن کزان رسد یاری
همه داری اگر ادب داری

بدانک قاعده مطرد و ظابطۀ متحد که چون کسی بپای بوس
ملوک آید مودب بوده از دور ایستاده باشد تا ملک
اجازت دهد بعد از طلب حجاب بیایند و او را بپای بوس
ملک رسانند چون راعی این باب و محافظ این آداب
نمودی و برخلاف این معانی اقدام نمودی هر اینه بر
تو غضب کرد و محل بود چه اگر بخلاف این صورت
ارتکاب نمودی از قبیل وضع الشیء علی غیر محله بودی
و ظلم نمودی چون نخواست که از دایرۀ عادلان بیرون
آمده داخل ظلمه گردد غضب فرمود و ترا ادب نمود و الحالة
هذه بشیمان است و اوصاف حمیده و سیرت پسندیده
این ملک آنکه هر کسی که در سایۀ آفتاب رافت او
درآید از جمیع حالات مخوفه سالم گشته ایمن گردد
و نخستین بسیار خورد که چگونه غریبی برای سلامت
حال بمملکت ما درآید و از فواضل عواطف ما بهره‌مند

نهایت

ناکشته مغضوب ونا امید باز کردد وجراجزا دجاوسزا
امل او قرار بر قرار باشد این صورت نه قاعده معدلت شعاری
واین معنی نه طریقهٔ رعیت داری سزد بنا بر تحمد الله طوایف
اصناف حیوانات عالم وطایف امیدواری تقدیم نموده
وبسیط عدل ما بسبط زمین نموده به این درکاه می آیند
منقضی المرام با حصول مراد وکام موقع خویش معاودت
مینمایند جون حال بدین نوع است وظیفه آنکه بر خیزی
تا بدرکاه عدالت پناه او معاودت نماییم تا آنجه از قواعد
تربیت وعنایت بادشاهانه خرجون از کار کریزان بود
وبتن پروری مشعوف ملتفت نصایح آن اسب نشد
وبار دیکر فریب خورده همراه روباه کشت روباه او را
ایمن کردانیده بمرغزار رسانید جون بنزدیک رسیدند
برفت وباشیر مشورت کرده کفت آوردن صید دیکر
بار میسر کشت صبر لازم دار ونهنک بکذار تدبیر
کاربند وبی رایی بر خود مبسند

مثنوی

هان تا نشوی بصابری سست	کوهر بد رنک می توان جست
بی رای مشو که مرد بی رای	بی بایه بود جو کوم بی بای
روباه رکرک بهره زان برد	کان رای بزرک دارد این خرد

بعد از قرائت این مقال از بیش شیر بنزد خر آمد وکفت
ترا بشارت باد که ملک اجازت داد خر را در بی
انداخته از مرغزار کذرانید وبنزدیک شیر رسانید
شیر بفراغ بال فی الحال حمله نمود خر را صید کرده بکشت
بعد از حصول مقصود روباه را کفت حاضر صید باش
تا بروم وغسلی کنم بعد از آن به اکل مشغول کردیم
جه سنت شیر آنکه جون صیدی کند برود وغسل
کند وبعد از غسل به اکل وشرب مشغول کردد
روباه کفت حکم ملک راست شیر بر سر آب رفت
وبغسل مشغول کشت روباه در بین اثنا کوش
ودل صید را بخورد جون شیر معاودت نمود بر
سر صید رسید کوش ودل صید ندید کیفیت

حال از روباه برسید روباه کفت این خرکوش ودل
نداشت جه اکردل داشتی که محل عقل است جون
از جنک تو بیکبار خلاص شد بار دیکر بسخن من
فریفته بنودی و بنزد تو معاودت ننمودی واکر کوش
داشتی که محل سمع است مصلحت خود بدیدی
و نصیحت آن اسب بشنیدی که بدلیل و برهان منع
او از آمدن به بیش تو کرد غرض از تمهید این مقدمات
ونظیر این حکایات آنکه آزموده را نیاز ما بی
وبدانی که میمون که ارتکاب برین معنی نمود حیات
یافت وآن خر که مجتنب ازین صورت بود هلاک
کشت **شرط** دیکر از دشمنی که حسود باشد اسوده
باش وخاطر جمع دار که حسدی که در باطن او مرکوزست
بی سعی تو انتقام از وی می کشد وبسیاری از دشمنان
با او نتوانند کرد آنجه حسد با او میکند **قطعه**

الا تا نخواهی بلا بر حسود ... که از بخت برکشته خود در بلاست
جه حاجت که با او کنی دشمنی ... که او را جنان دشمنی در قفاست

اما حسد دیکرست وغبطه دیکر وطالب غبطه همیشه
مدرک مقصود بود وغبطه عبارت از انکه چیزی
که غیر را بود شخص طالب وخواهان مثل آن باشد
بی قصد حرمان غیر از ان **نصیحت**
افلاطون بسر خویش را این نصایح نموده وکفته
ای بسر من این جند خصلت بیشه ساز تا از
بلا رسته وایمن باشی با قوی تر از خود بیکار مکن
با نادان مناظره منمای با مرائی دوستی مکن با دروغ
کو معامله مکن با بخیل صحبت مدار با فرومایه شراب مخور
با زنان صاحب سر مشو هر کرا بی تو کار برایداو را از
خشم وکله خویش مترسان وهر کرا بی تو کار بر نیاید
مددکار او باش با کهتران بهانه جوی مباش جون
خادمان خود را شغلی فرمایی دو کس را مفرمای جون
فرمان ده باشی دران فرمان انباز وشریک مخواه

مکن

با دوست و دشمن کریم باش بهر حق و باطل دل در عقو
مردم مبند طریق مروت و مردمی پیشه کن چون برین
نصایح ارتکاب نمایی بر خصلتی دیگر که مشتمل بر
جمیع نصایح حکماست اشتغال نما تا سعادت مند
دارین گردی و آن نصیحت این که دروغ گو مباش چه
بدترین قبایح و رذایل کذب و دروغست زیرا که تمیز
انسان از سایر حیوانات به نطق است و غرض از نطق
اعلام غیر بود از امری واقع که بران واقف نباشد و کذب
منافی این غرض پس کذب مبطل خاصیت نوع بود بدانک
عاقبت کذابان نامحمود و محروم از ادراک مقصود
و راستگویان و صدیقان مظفر و منصور و از پریشانی
و ضرر اعدا دور و اگرچه امری باشد که ظاهرا اقتضای
آن کند که اگر قایل واقع حال گوید به او ضرری و خللی
رسد همچنانچه علما معانی در قسم بدیع از جمله امثله
ذو الوجهین بیان کرده اند

حکایت

حضرت رسالت علیه افضل الصلوات با ابوبکر
صدیق شبی بجمعی کثیر از کبار کفار که اعدا
و جوینده آنحضرت بودند رسیدند و این جماعت کفره
ابوبکر را می شناختند و آن حضرت را از ابوبکر
پرسیدند که کیست که همراه تست ابوبکر
گفت هذا الذی یهدی السبیل یعنی این آن کسیست
که راه مرا چون مجتنب از دروغ بود سخنی و جوابی فرمود
ذو الوجهین که فی الواقع راست و حقست چه آنحضرت
راه نماینده جمیع خلایق است و آن جماعت کفره حمل
راه نمایی به قلاوزی کردند و بدین که راستی از تعرض
و شر ایشان نجات یافتند

بیت

گر راست سخن باشی و در بند بلای	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

پس دروغ گفتن از عجز و بیچارگی دان و صاحب آن همیشه
مغلوب و مفلوک و مخوف و مفلس باشد و حال پیمان شکنان
و بدعهدان هم برین منوال و از مقاصد همیشه محروم

مثنوی

سخن گفتن کج زبیچارگیست — به بیچارگی بر بباید گریست
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن

فصل چهارم در باب اداب جمع کردن اموال و نگاه داشتن آن

از جمع آوردن اموال غافل مباش و جهد کن تا هرچه فرا
آوری و جمع کنی از نیکوترین محلی بر وجه حلال باشد
تا بر تو گوارنده بود و آنرا ثباتی و بقایی باشد و بهر باطل
از دست مده و ضایع مگردان چه گفته اند نگاه داشتن
مال مشکل تر از جمع آوردنست پس بهنگام ضرورت
و در بایست خرج کن و آنچه خرج کنی سعی کن و اجتهاد نما
که هرچند زودتر عوض آن باز جای نهی چه چون برگیری
و بدل آن حاصل نیاید اگر گنج قارون بود سرانجام ان بر اید اما چند
محبت مال در دل راه مده و مشغوف آن بمرتبهٔ مشو
که آنرا ابدی شناسی تا اگر روزی حادثهٔ روی نماید و ضایع
گردد بغایت دل تنگ و محزون نگردی قطعه

گر جهانی ز دست تو برود — مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اربدست آید — اعتبارش مکن که چیزی نیست

و مال اگرچه بسیار بود باید که بتدبیر بکار بری چه اندک
بتدبیر بهتر که بسیار بی تدبیر و اگر بسیاری از تو بماند
بهتر که به اندکی نیاز آید حکما گفته اند
بدشمنان رها کردن بهتر که از دوستان خواستن نگاه
داشتن به که به نیاز جستن و اگرچه مایه اندک بود
نگاه داشتن واجب دان چه هر که اندک نگاه نتواند
داشت حافظ بسیار نیز نتواند بود زیان کار مباش
چه ثمرهٔ آن نیازمندیست و ثمرهٔ نیازمندی خواری
و کار خویش بر کار غیر مقدم دان لیکن در اتمام مهام
دوستان و مردمان تقصیر مکن و ساعی باش مثنوی

کوش تا خلق را بکار آیی — تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که بوی خوش داری — تا در آفاق خوی خوش داری
نه شنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش دید هر که شب خوش خفت

وازکاهلي تنك دارجه کاهل برادر بدبختیست رنج بردار
باش ازانکه جیز برحمت بدست می آید وحاصل میکردد
وهمجنانجه برنج وزحمت فزاید وجمع شود ازکاهلي برود
وضایع شود **مثل** رنج بردار برخوردار باشد

بیت

بسستی نیابد کسی کام دل   زرنج تن افزاید آرام دل
ومشقت بامید تن آسانی وزحمت براي حصول راحت
بکش ونفس خویش را بدین معنی تسکین نما **بیت**

هران کاری که آغازش بود سخت	سرانجامش به نیکی آورد بخت

مثل کوشیا تا آبادان کردی فروتن باش تا بسیار
دوست باشی خرسند باش تا توانکر شوی آنجه برنج
بدست آید از کاهلی وغفلت ضایع کردن نه ازخرد باشد
وهنکام تنك دستی ونیاز پشیمانی وتاسف سود ندارد
ولی جون رنج خود بری بکوش تا برش خود خوری وعوض
آن رنجها راحتی بیابی جه جون نفس نفیس نیاساید

باش

صاحب آن نفس ظالم وکاسب آن مال خاسر باشد
شرط دیکر آنکه از عدم قلت وفوت آن سختی مکش
ومشقت برجان شریف خویش منه وخود را تنك
عیش مکردان وجیز از سزاوار دریغ مدار جه مقصود
از جمع مال رعایت خواطر مردم نمودن وآوازه خویش
بلند کردانیدن است والا ما یحتاج ومحتاج الیه
شخص پیداست که جه مقدارست وجه تواند بود

مثنوی

رها کن غم که دنیا غم نیرزد	مکش سختی که سختی هم نیرزد
اکر خواهی جهان در پیش کردن	شکم واری نخواهی بیش خوردن

شرط دیکر آنکه جون جندان مال جمع کردی که ترا
یقین حاصل شد که بعد از ان درویش وفقیر نخواهی
شد ترك سفر کن ودر شهری که ملایم طبیعت باشد
ساکن شو وعشرتی دایم لازم دار ودرین صورت وطن

اولی ونفس خود را بعوض آن رنجها که دیده و زحمتها که
کشیده راحتی رسان اما راحت خلق بر راحت خویش
مقدم دان ندانکه بخیل دخیره اند وخلق بر راحت
خویش وخلق مقدم دانی جه اکر برعکس این معنی
ارتکاب نمایی دشمنانت خورند اکرجه وارث باشد
جه وارث میراث دوست دشمن است **قطعه**

دو نان نخورند و کوش دارند ‏— کویند امید به که خورده
فردا بینی بکام دشمن ‏— زر رفته و خاکسار مرده

حکیمی را برسیدند نیک بخت کیست و بدبخت جیست
کفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد
وهشت

مثنوی

بسند بر رایی که بخشید خورم ‏— جهان از بی خویشتن کرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم ‏— که هرجه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه در بستر جان کداز ‏— یکی دست کوتاه و دیکر دراز
دران دم ترا مینماید بدست ‏— که دهشت زبانش ز کفتن ببست

که

که دستی بجود و کرم کن دراز ‏— دکر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست کاری بکن ‏— دکر کی برای تو دست از کفن
بیاید بسی ماه و پروین و هور ‏— که سر بر نداری ز بالین کور

بس نوعی کن که بهر وجه که باشد از جملهٔ کریمان کردی
و ممکن که باندک سخای وادنی مروتی از زمرهٔ این طایفه شوی
حکایت بزرکی از اهل دنیا از یکی از اکابر دین التماس
وصیت وردی نمود که بسبب مداومت آن و نتیجه اشتغال
بران از جملهٔ عابدان و از زمرهٔ مرتاضان و متوکلان
کردد آن بزرک دین کفت از عبادت این ورد التزام کن
که جون موذن اذان کند و بانک نماز کوید بجواب او مشغول
باشی جنانجه طریق سنت باشد و تا آخر بهیج مشغول
نکردی الا بعد از دعایی که سنت است تا از جمله عابدان
باشی

مثنوی

جه زین بهتر که جون از حق ندایی ‏— رسد از ما براید مرحبایی
بجان و دل کنم اصغای آن قول ‏— عطاها مانند ز اعطای آن قول

بساتین قلوب خویشتن را / دهیم از فیض آن نشو و نماها

که عاشق را نباشد خوشتر از آن / که در گوش آیدش آواز جانان

چه دل را خوشتر از نام دلارام / کز آن آواز می یابد دلارام

زهی قولی کز آن جان تازه گردد / وزان گلزار ایمان تازه گردد

واز ریاضت آنکه هیچ صبح بر تو طالع نگردد الا آنکه تو بر صبح طالع گردی تا از زمرهٔ مرتاضان گردی ۳ **مثنوی**

چه خوش ملکیست ملک صبحگاهی / دران ساعت بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت / کشایش در کلید صبح که یافت

غرضها را حصار آنجا کشایند / کلید آنجاست کار آنجا کشایند

دران ساعت بود خود نشر جانها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که باشد او برومند / شود گویا بتسبیح خداوند

واز توکل آنکه اکل تو بی شریکی واقع نگردد و تنها چیزی نخوری تا از جملهٔ متوکلان باشی **مثنوی**

بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها اگر خود آب جویست / که تنها خور چو دریا تلخ رویست

ببین

ببین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

برنج آید بدست این خود سلیمست / چو از دست رود غبنی عظیمست

چو آید رنج باشد چون رود رنج / تهی دستی شرف دارد برین گنج

پس چیزی که حصول آن بزحمت تحصیل آن نیرزد از سزاوار دریغ مدار و ببذل اندکی از آن داخل اسخیا و ارباب مروت گرد و عمر خویش را حاصلی ازین بدان و نخور و بخوران تا از جملهٔ اسخیا باشی **قطعه**

من شنیدم که از ره شفقة / پدری پیر گفت با پسری

که ترا ناگه ار بدست افتد / ز اقتضای زمانه سیم و زری

بشنو از طوطی خرد سخنی / روح را در مذاق چون شکری

هم نخور هم بدوستان نخوران / از نهال سعادتت ثمری

حیفم آید که حاصل همه عمر / بگذاری که تا برد دگری

طریق معاش و طور انتعاش در حالت غنا اگر جوانی بر منوال مذکور و اگر پیری بهمین طریق متوطن شو و تحصیل خیرات و اساس بقاع الخیر و عقار و املاک بران بقاع

وقف نمودن برای انتفاع واحداث صدقات جاریه مشغول
باش و نوعی کن که ان بقاع در زمان حیوة تو جاری و منتفع
کردد چه مقصود از جمع مال حصول اینها ست وآنچه
سبب اوازه وبقا نام تو میکردد

قطعه

مردم برای نام بلند و حصول خیر — اسباب و مال جمله بیکسو نهاده اند
همت بلند باش وبجو عنبر نام نیک — مال از برای حاصل اینهات داده اند

پس ایثار و بخشش مال از مستحق و سزاوار دریغ مدار و با این
جماعت کریم باش

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از مال بدنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

ادب دیگر آنکه در حالت کرم متواضع باش و تکبر را و نقص
و بخل و عجب را دشمن دار

قطعه

از بخل و ز کبر بر حذر باش — کین هر دو کنند جمع تفریق
زین هر دو بجز فساد ناید — دلرا نکنی بدین دو تعلیق
در بخشش و در تواضع افزای — شاید که دهد خدای توفیق

وفرق



و فرق میان عجب و کبر آنکه معجب با نفس خود دروغ
میکوید به کمانی که باو دارد و متکبر با دیگران و اگرچه
ازان کمان خالی نبود اما خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز در
تو راه نیابد چه نیاز نه در خانهٔ درویشان بود بلکه
در خانه باشد که چون درمی دخل بود درمی و حبهٔ خرج باشد
و بی نیازی دران خانه که بعکس این صورت بود به
آنچه داری قانع باش و حریص مباش که قناعت
دوم توانگریست حکایت سایلی کفت ای سلطان اگر
شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان
برخاستی

مثنوی

توانگر شود هر که خرسند کشت — گل نو بهارش برومند کشت
قناعت کن ای نفس بر اندکی — که سلطان و درویش بینی یکی
مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین او نور جان کاهدت
اگر هر چه باشد مرادت خوری — ز مردم بسی نامرادی بری
کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

مثل حریص اکر جهانی دارد کرسنه است وقانع

اکر نانی دارد سیر

بیت

روده‌ء شخص بیک نان تهی | نعمت روی زمین پر نکند

بس حرص را در دل جای مده ناخوار و محروم نکردی وقنوع

وخرسند باش تا عزیز باشی چه حریص همیشه محروم

باشد از شومی حرص کما قیل **الحرص شوم والحریص**

وقنوع بیوسته عزیز کما قیل

قطعه

دلا زین حرص مردم خوار | که خود را نزد مردم خوار یابی

سنان صبر در چشم طمع | کزین دونان دونان دشوار یابی

بدانکه جمع مال وحصول غنا از برای راحت نفس وعمر

خویش به خوشی کذرانیدن و ذخیرهٔ آخرت اندو

و وقوع این معنی زمانی متصور که شخص حریص نباشد

زیرا که حریص را جندانک مال زیادت شود حرص زیادت

کردد وبیوسته بمشقت جمع مال کرفتار بود بی دنیا

راحتی

بی راحت ونفس او در زحمت وحرص او مانع

اندوختن ذخیرهٔ اخرت وبرین تقدیر افلاس

حریص بهتر از غنای او و راحت او بیشتر

درین صورت و مصلحت درین معنی جه مفلس

قنوع آسوده تر از غنی حریص

مثنوی

کیسه بر اند درین ره کذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی درد سری می بذیر | ور نه برو دامن افلاس کیر

کوسه که ریش دلی داشت تنک | ریش کشان دید دو کس را بجنک

کفت دخم کرجه ریائی وشست | فارغم از ریش کشی هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو بر جیده اند

تا تو جو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی

بدانک کنج حقیقی کنج قناعتست کما قال

النبی علیه السّلام **القناعة کنز لا یفنی**

ومشقت وبریشانی یقینی طلب مال دنیا

کما قال علیه السلام **طالب الملک**

فی المشقة والوبال هرچند ورود این حدیث از قبیل
اطلاق عام و ارادهٔ خاص است چه در شان مالی که
فایدهٔ و ثمرهٔ به کسی عاید میگردد استحسان و مدح
وارد است کما قال علیه السلام نعم المال
الصالح اما ارباب غفلت و حرص این گنج را رنج نام کرده اند
و از آن مجتنب و آن زحمت را رحمت تصور نموده
و به آن مشتغل

مثنوی

از قناعت کی تو جان افروختی … از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج … گنج را تو وانمی دانی ز رنج

پس گنج قناعت را به گنج دنیا مبدل مساز و این جوهر
نفیس را به آن بهاء خسیس مفروش

بیت

هر آنک گنج قناعت به گنج دنیا داد … فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بدانک از روی لغت تمام بنی آدم و جمیع انسان را آدمی
گویند لیکن باصطلاح آدمیان بسیاری از ایشان انسان نباشند

وانسانیت بعد از رضای حضرت حق جل وعلا اشتغال
بر مردمی و مردم نوازی و ارتکاب بر مروت و خاطر
جوئی عباد الله و بدست آوردن معتقدان و دوستانست
پس هر کرا انسانیة نیست آدمی و انسان نباشد و فرق
میان این جنس و سایر حیوانات باین صفات

تحصیل

مثنوی

سر و گردن مردم از مرد نیست … وگر نه همه آدمی آدمیست
نه هر آدمی سرفرازی کند … سران شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از انست شاه … که مردم نوازست در صید گاه
جهان آن نباشد که آری بدست … بزنجیر قفلش کینه پای بست
جوانمرد پیوسته با کس بود … کسانش نباشد که ناکس بود

پس فرق بسیارست میان آدمی اصطلاحی و آدمی
لغوی

مثنوی

دو باشد مکس انگبین خانه را … فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مکس مایه خورد و خفت … بد زدی کرآید دکر در نهفت
یکی زان مکس کانگبین گر بود … به از صد مکس کانگبین خور بود

بدانک انسان من حیث هو انسان مجبول [illegible]
بر کسب صفات رحمانی و شیطانیست و قابلیت
دو وصف در او حاصل پس هر زمان که از اوصاف
شیطانی و بهیمی اجتناب نموده به صفات رحمانی
ارتکاب نمود انسان اصطلاحی گشت و اگرچه این جماعت
از غایت شرف و نهایت عزت قلیل الافراد و نایابند
و محبوب حقیقی این جماعت را دوست میدارد و میخواهد
بخلاف موصوفان صفات بهیمی که ایشانرا نمیخواهد
و دوست نمیدارد

شعر

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما	گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست

پس افراد انسان اگرچه بصورت مشابه یکدیگراند لیکن
بالاوصاف و بالمعنی فرق بسیارست میان ایشان و این
تفاوت که میان افراد آدمیست میان هیچ کدام از
انواع حیوان نیست زیرا که هرچند اسبی نیک منظر

وباهنر

وباهنر باشد قیمت او از قیمت صد اسب زیادت نباشد و سایر
انواع حیوان هم برین منوال لیکن یک آدمی باشد که از هزار
آدمی به بود و اشرف از آن جماعت کثیره چنانچه گفته اند شخص
باشد که هزار من جوهر داشته باشد و بجوی نیرزد و شخص
باشد که جوی نداشته باشد و بصد هزار من جوهر ارزد

بیت

وَلَم اَرَ اَمثالَ الرِّجالِ تَفاوُتاً لَدَی المَجدِ حَتّی عُدَّ اَلفٌ بِواحِدٍ

پس این جماعت اگرچه همه یکجا اند و آب از یک چشمه خورده اند لیکن به
حسب قابلیت محل آن مشروب متحول گشته و بآن صفات ظاهر شده

مثنوی

هر دو گون زنبور خوردند از محل	زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور	آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران همچنین اشباه بین	فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا	وان خورد گردد همه نور و صفا
این خورد زاید همه بخل و حسد	وان خورد زاید همه عشق احد

این زمین پاک وان شورست و بد / این فرشته پاک وان دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

ادب دیگر آنک هر مهمی که بسخن خوش و تردد و تواضع بر آید و دادست شود چیز خود دران ضایع مگردان و بدانک آدمی بیچیز را در نظر مردم وقعی نباشد

قطعه

مرد آزاده درمیان گروه / گرچه خوش خوی و زیرک و داناست
محترم آنگهی تواند بود / که ازیشان بمالش استغناست
وانک محتاج خلق شد خوارست / گرچه با علم بوعلی سیناست

بدانکه عامه مردم توانگران را دوست دارند بلا نفعی و درویشان را دشمن دارند بلا ضرری

شعر

اذا قل مال المرء قل شفیقه / ویعرض عنه اخ له وصدوقه
واصبح مرفوضا لقلة ماله / ولو شرفت اعضاؤه وعروقه
ولم یسمع منه الحدیث جلیسه / وهانت علی کل الامور حقوقه

بیت

مردمان یار کسی اند که نعمت بر اوست / نعمتش چون بسر آمد سخنش هذیانست

پس بدترین حال مردم نیازمندیست و بچون خودی محتاج بودن و نیازمند همیشه ملول و پریشان بود و مردم ازو گریزان و نفور و بی نیاز پیوسته شاد و مستقیم حال و سربلند و کسان خواهان صحبت او

مثنوی

تا چون به خودی بود نیازت / بی سود بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزم از یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گربه خوان کس نباشی

پس جهد کن و سعی نما که از جمله اغنیا باشی بشرط بذل و سخا و طریق مروت و کرم چه اغنیا اگر خسیس و ممسک نیستند رضای حق جل و علا زودتر حاصل می توانند کرد کما قال النبی علیه افضل الصلوات السخی لا یدخل النا و سخا فرع غناست و اگر چه ای بسا فقیر که از جمله اسخیا باشد و ای بسا غنی که از زمرهٔ خسیسان و بخیلان بود و تصور او آنکه با وجود کثرت مال و امتعه

صح

و با وقوع بسطت منال و اقمشه از معایب سالم و از جمله
قبایح صاین و گرفتاران حاجت و نیاز و اسیران طمع و آز
مصدق اعتقاد فاسد او اعتقاد درویشان و احوال
ایشان برخلاف این صورت **حکایت** درویشی بی اعتبار
با یکی از تجار در طریق رفیق شد چون بشهری که مقصدشان
بود رسیدند تاجر خواست که درویش را در وثاق خویش
فرود آورد درویش از صحبت تاجر انقطاع جسته گفت
میان ما جنسیتی نیست و کار من برعکس کار تو افتاده
زیرا که تو رخت را به چارسو میکشی و من بیک سو می نهم
و تو کالای خود را بیع میکنی و من عیب میکنم **مثنوی**

خواجه در مال است غرقه تا بگوش — خواجه را مال است و مالش عیب پوش
و ز طمع عیبش نه بیند طامعی — گشته در دلها طمعها جامعی
گر گدا گوید سخن چون زر کان — هیچ رونق نیابد در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان مبین تو سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزی دارند نیک از ذو الجلال

حق

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند جور و جفا بر بیدلان
بس تا توانی به آن امور ارتکاب نما که سبب کثرت مال
و غنا گردد و از افعالی که مورث فقر و بی چیزی است
اجتناب لازم دان و احتراز واجب شمار همچنانچه
حکما از استغال جزویات آن افعال بسبب احتمال
اختلال مال منع کرده اند تا منع از کلیات به طریق
اولی لازم آید از آن جمله گفته اند **بیست و پنج** چیز است
که ارتکاب بران مورث درویشی و سبب بی چیزی و فقر است
اول برهنه آب ناختن **دوم** شراب و طعام با یکدیگر خوردن
سیم خورده نان خوار داشتن **چهارم** برگ پیاز و سیر سوختن
پنجم در پیش بزرگ تر و اغاتر از خود براه رفتن و تقدم
نمودن **ششم** نام بزرگتران بی تعظیم بردن
هفتم در شب جای و خانه رفتن **هشتم** دیگ و کاسه
را سر باز گشادن و ناشسته گذاشتن **نهم** بجای قضا حاجت
وضو ساختن **دهم** دستار سر نشسته بستن **یازدهم**

دست بدامن وجامه پاک کردن دوازدهم بهر چیزی سوگند
یاد کردن سیزدهم خانهٔ عنکبوت بجای گذاشتن
چهاردهم از مسجد بعد فراغ الصلوة بسرعت بیرون آمدن
نماز خوار داشتن واز وقت گذرانیدن پانزدهم
جامه در بدن دوختن شانزدهم از بازار دیر بیرون
آمدن هفدهم ماکول بامداد بگاه خوردن هژدهم
بفرزند افسانه وسرگذشت گفتن نوزدهم دروغ گفتن
بیستم بامداد بگاه ببازار رفتن بیست ویکم بر آستانه
در نشستن بیست ودوم چراغ بدم کشتن بیست سیوم
از سبو آب خوردن بیست چهارم ایستاده شب جامه پوشیدن
وچون این صفات لازم درویشیست هر اینه دزد و پریشانرا
اکثر احوال اشتغال برین افعال بدانکه آرایش مردم
بدل وسخاست وقدر هر کس بمقدار آرایش او ولیکن اسراف
شوم دان وهرچه حضرت حق جل وعلا آنرا دشمن دارد بر
بندگان او شوم بود کما قال الله تعالی ان الله لا

یحب

یحب المسرفین وهر آفتی را سببیست و سبب
درویشی اسراف

مثنوی

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد

خورشها را نمک رونق تازه دارد
نمک باید ولی اندازه دارد

حلوا اگرچه طبیعت میل دارد
چو افزون خورده باشی تب دارد

بخور چندان که حزما خوار کرده
گوارش در دهان مردار گردد

پس در هر کار که باشی اسراف مکن چه اسراف عقل را برنجاند
دور کند وزنده را بمیراند ورنجور کند نبینی که زندگی
چراغ از روغن است اما چون بی حد واندازه در چراغ
کنی بی شک بمیرد وهمان روغن چون بی اهمال اعتدال
باشد سبب حیات او گردد پس معلوم شد که از اسراف
بمیرد واز اعتدال زنده باشد اما زندگانی بر خود
تلخ مدار ودر روزی بر خویش نابسته خود را خوش
دار وچون یقین حاصل شد که چندان مال جمع
آمد که به بذل آن محتاج ونیازمند نخواهی شد وفرزندان

و وارثانت همین سبیل بعد از تو محتاج نخواهند بود
و بخوران و غنیمت دان

مصراع

عالم بس مرک ما جه دریا جه سراب

قطعه

از زر و مال راحتی برسان — خویشتن هم تمتعی برگیر
وانکه این خانه کز تو خواهد ماند — خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

ادب دیگر آنکه بکثرت مال تفاخر بر اقران و بنی نوع
خویش مکن بلکه حصول خرد و تحصیل فضیلت سبب
تقدم و تفضل دان چه این دو جوهر اند ابدی و باقی و هیچ
حادثه ضایع و فانی نکردند و مال عرضیست متزلزل الحال
بی وفا و بهر واقعهٔ قابل فنا

بیت

عارفان هرچه بقایی و وفایی نکند — گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

پس بکثرت مال مفاخرت مجوی و ارباب خرد و فضیلت را
بچشم حقارت مبین و مقصود کلی از جمع مال و کثرت منال
ذخیرهٔ آخرت اندوختن و حاجت مردم بر آوردن و آوازهٔ
خویش بلند کردانیدن دان نه مجرد اندوختن و از شرف

ادراک

ادراک سعادت اکتساب این آداب محروم شدن

مثنوی

تو بزر چشم روشنی و بدست — چشم روشن کن همه خرد
دل مکن همچو زر پراکنده — تا نکردی چو زر پراکنده
زرد و حروف است هر دو بی پیوند — زین پراکنده چند لافی چند
هر نکاری که زر بود بد نش — لاجوردی زند پیرهنش
هر ترازو که کرد زر کردد — سنک سار هزار در کردد
زر نخوردن مفرح طرب است — چون تهی وهم و بیم را سبب است
وانکه خود را برنج و بیم کشد — زر پرستی بود نه سیم کشد

ادب سیم آنکه اکر احیانا حادثهٔ از حوادث روی نماید
و مالت ضایع کردد اعراض نفسانی به خویش راه مده
و غصه مخور و شکر واجب دان بسبب سلامت نفس
چه مال باز حاصل توان کرد و خرد و فضیلت را اصل
الباب کلی دان و مال را فرع این ایشان پس اکر این فرع
سریع الزوال زایل کشت هیچ نقصان در کمال حسن جمال

اوواقع نمیگردد بلکه او خود ازین صورت مستغنیست
و وجود و عدم زینت نسبت با او مساوی لیکن چون
بعضی از ناظران اوظاهربین بودند و از شرف ادراک آن
معانی و نیل حقایق آن مبانی قاصر نسبت با آنها مال
موجب خرد و فضیلت گشت والا چه حاجت

مثنوی

روز روشن را بنور شمع کافوری

مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد دانا هست باشد بصیر | پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن پرده فروش | برکند از بنده ثوب عیب پوش
ور بود عیبی برهنش کی کند | بل به جامه خدعهٔ با وی کند
گو بدین شرمندست از نیک و بد | از برهنه کردن از تو میرمد
خواجه در مالست غرقه تا بگوش | خواجه را مالست و مالش عیب پوش

پس اگر مال نباشد و به آن مقدار دست رس بود که در
معاش عند القناعة زحمت نباید کشید و تنگی نباید دید

روز

در روزگار را بقناعت و فراغت توان گذرانید شاد باید
بود و فراغ بال و عدم پریشانی حال که عکس آن از لوازم
کثرت مال است غنیمت باید دانست چه راحت دنیا
و آخرت در فراغت و قناعت بیش است که در کثرت مال

قطعه

روزگاری که زکس هیچ گزندت نرسد | و اندران وجه معاشت بنظام باشد
دیو از طبع تو مزدوری نکند | گر زیادت طلبی آنچه نه بامنت باشد
صحت و وجه معاش و زکسی بیم نه | این سعادت است پس اگر زانکه مدام منت باشد

حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ از درویشان نگاه کرد
یکی از آن میان بفراست بدانست گفت ای ملک ما بجیش
از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر
پس بفقدان و عدم آن بسیار دل تنگ مشو و بوجدان
و وجود آن بر اعتماد منمای و شادمانی و استظهار
خویش را بران منه مدار و از سزاوار دریغ مدار و بذل

بر این جمع غنیمت شماد و خاصیت حصول آن همین دان
چه آن چیز نیست سریع الزوال بی بسرعت و زودی
به آن ذخیره آخرت باید اندوختن و خاطر دوستان بدست
باید آورد و مدار محبت بران بنا باید نهاد و خود را و متعلقان
خود را خوش باید داشت و آوازهٔ خویش بلند باید
گردانید و صدقات جاریه و مثوبات آخرویه حاصل
باید کرد تا نتیجه آن تا ابد بصاحب آن رسد پس
عاقل باید که در حصول عیش دایمی اخروی باشد
و جمع آوردن اموال و اسباب دنیا را بی ملاحظهٔ
تحصیل مذکورات و بی وقوع خاطرجویی مردم شرفی
نداند بلکه از جملهٔ نقصانهای خویش داند مثنوی

سر شکسته نیست این سر را مبند — یک دو روزک جهد کن باقی بخند
نیک حالی جست کو دنیا بجست — نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست — مکرها در ترک عقبی واردست
مال را از بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول

پس قطع نظر از مذکورات میان آن و سنگریزه فرقی نیست
بلکه فرق باشد ولی از جانب سنگ ریزه زیرا که محبت
مال با علی مرتبه متضمن بسیاری از عیوبست مثل حرص
و بخل و بی مروتی و دشمن اندوختن و بی دوست بودن
و از رضای حضرت حق دور شدن و وقوع این صفات
ذمیمه بسبب بعد تحصیل او در سنگ ریزه این امور
و وخیم العاقبه متصور نه پس شرف آن بسبب آنست
که اسباب حصول اوصاف حسنه میتواند بود و از دیگر
چیز این معنی میسر نه و هر زمان که مقاصد مذکوره
ازو حاصل نگردد بدترین چیزها اوست مثنوی

زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود بر خاکش افکن زینهار
زر اگر چیزی بغایت درخورست — هم برای قفل فرج استوراست
نه کسی را از زر تو یاریی — نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را — گاه او را چون خوری که خویش را
نه عمری و جو زیدی بایدت — گر جوی بدهی جنیدی بایدت

اوست

تو به بخشش زری با خلق دوست / داغ بهلوی تو از بهلوی اوست

ای همه چیزی بهیچ داده تو / بس چنین دل بر همه بنهاده تو

لیک صبوم هست تا در زیر دار / نردبان از زیر بکشد روزگار

غرق دنیائی بیاید دیدنت نیز / دین مده از دست ای جان عزیز

نفقه کن چیزی که داری حاز سو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

پس بذل بر حاجتمند لازم دار و از بخل احتراز واجب شمار و حاجت مردم برار والا بر مقتضی بشر مال البخیل بحادث او وارث نه مال مدخر و نه نامی مقرر

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

شنیدم که سنگی در آنجا نهاد / ز خاکش برآورد و بر باد داد

جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

پدر زاخبر شد همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

به سنگ اجل ناگهش بشکنند / به آسودگی گنج قسمت کنند

گفته اند چهار چیز را ثبات و بقا نباشد سایه ابر و دوستی اشرار و عشق زنان و مال دنیا و نزد ارباب خردمند که ببسیار مال شادی کند و بکمی آن غم خورد و باید که عزت آن بیش او بسبب آن باشد که سبب حصول خرد و موجب وصول ذخیره آخرت اندوختن و حاجت مردم برآوردنست پس در ایام غنا و هنگام وفور مال بی وفا کرم و سخا بر تحیران و ضعفا بتخصیص جماعتی که از راحت عزت و غنا ببلای مذلت و عنا گرفتار باشند واجب و لازم دان و بر مقتضی اکرموا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر ایشانرا گرامی داشته این معنی را ذخیره روز ناتوانی و ایام تنگدستی و زمان وقوع مصایب گردان مثل هر که در روز توانایی نیکی نکند

در روز ناتوانی بنیکی نبینند **بیت**

هرکه فریاد رس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

حکایت

گربزی به جاهی در افتاده بود	که از ترس او شیر نر ماده بود
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
تو ما را همی جاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بجاه

شرط دیگر آنکه چیز خویش را جز بدست بخیلان مسپار
و قمار باز و شراب خوار و مفلس را امین مدار **بیت**

بپیش مفلس تو زر زیاده مسنج ... تا نه پیچد جو اژدها بر گنج

و در جمع مال تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند
از سعادت بی توفیق و از مقاصد بی بهره ماند **بدانکه**
تن آسانی در رنج است و رنج اندر تن آسانی و آنچه از
رنج و بی رنج بدست آری جهد کن تا از درمی دو دانگ

بنفقه

بنفقهٔ خود و عیال خویش صرف کنی و دو دانگ ذخیره
سازی از بهر ضرورت روزگار و قطع نظر از آن نموده چنان
تصور کنی که نیست و بهر ضرورتی دست بران نکنی و بگذاری
از برای روز سختی و ایام پیری و وارثان و دو دانگ دیگر
بتجمل خویش مستغرق گردان و اسباب تجمل و زینت آن
جنس حاصل کن که نمیرد و کهن نگردد چون جواهر و زرینه
و سیمینه و ظروف چینی و امثال اینها اما ارباب احتشام را
تقید بدامثال این صرفها نشاید و تجمل ایشان از هر جنسی
باید و چون این اسباب و تجمل میسر گردد بهر ضرورتی
که پیش آید چیزی از آن مفروش و مگوی که عند الضرورت
بفروشم و بعد از آن جنسی نیکوتر باز دست آدم چه چون بفروشی
باز نتوانی خرید و بی تجمل بمانی و بهر ضرورتی نیز قرض مکن
و چیزی از آن مرهون مساز و قرض بسود مکن و بی سود
نیز مستان و وام را سبب افلاس دان و اگر خواهی که محتاج
بقرض نگردی ذخیره اندوختن و عاقبت اندیشی و بیش

بینی نمودن برخویش واجب ولازم دان کما قال الحکماء
علیکم بالذخایر واز اسراف وافراط وتضییع آنچه
داری محترز ومجتنب باش وتفکر زحمت ایام نیار وتذکر
مشقت هنکام آز بکن

مثنوی

از پی آنست که شد بیش بین	خانه زنبور پر از انکبین
مور که مردانه صفی میکشد	بهر ذخیره علفی میکشد
آدمی عاقل اکر کور نیست	کمتر از آن کرم واز آن مور نیست
همت کس عاقبت اندیش نیست	بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز ملکش بیشی است	نزل وی از عاقبت اندیشی است
کامه وقت از چه زجان خوشتر است	عاقبت اندیشی از آن خوشتر است

حکما گفته اند جماعتی باشند که بذل ایشان به سبیل افراط
وطریق اسراف باشد وخرج ایشان از دخل بود وآخر الامر
ببلاء بیچیزی کرفتار کردند واین حالت بیشتر وارثان افتد
باکسانی که از تعب کسب وصعوبت جمع آوردن بیخبر
باشند چه مال را مدخل وتحصیل صعب بود ومخرج واتلاف

سهل

زیادت

سهل ودر تمثیل این معنی آورده اند که این صورت به
آن ماند که شخصی سنکی کران بمدتی ببالای کوهی برد وشخصی
بیاید واز انجا فرو کذارد پس جمع مال در زحمت ومشقت
جون سنک برکوه بردنست وخرج در آسانی جون
فرو کذاشتن آن سنک بسوی نشیب مثل
هرکه نداند که جون جمع آمد نداند که جون خرج میکند
وتحصیل مال ضرورتست برای تدبیر عیش واکتساب
ترتیب دنیا وتحصیل آخرت بدانکه بدست آوردن مال دنیا
براحرار وارباب فضیلت وابرار دشوار وبرجماعتی که
از زحمت بعرضی ومشقت بی شرمی نیندیشند کیفیت
اکتساب آن آسان واز بن سبب بیشتر کسانی که به
فضیلت حیا وحفظ عرض موصوف باشند در مال
ناقص حظ افتند واضداد ایشان که از وجوه خیانات
وطرق نابسند بد جمع کنند فراخ دست وخوش عیش
واکرجه آن تمول وعیش ایشان جند روزی معدود بود

وچون ابر بهار بی بقا و بی وفا پس عاقل آنست که عجز
و بیچارگی که لازم بیچیزیست بر خود روا ندارد و فکر عاقبت
حال و سامان مآل بکند و از کسل و بطالت که سبب حرمان
و فقر است دور باشد **حکما گفته اند** وجود بطالت
مقتضی حرمان دو جهانیست زیرا که اهمال رعایت مصلحت
معاش مودی بهلاکت شخص بود و تغافل از اکتساب
سعادت معادی مودی به ابطال فایدهٔ ایجاد که مستلزم
و مقتضی افاضت جود واجب الوجود است و این منازعت
صریح بود با آن حضرت نعوذ بالله منه پس چون بطالت
و کسالت متضمن این فساد است شرح قبح آنرا احتیاج
به اطناب نباشد **شرط دیگر** آنکه دوستان خویش را
قرض مده چه آزار باز خواستن بزرگتر از نادادنست
و چون داده باشی داخل مال خود مدان و با خویش چنان
تصور کن که به او بخشیدی و تا زمان باز فرستادن
تقاضا مکن تا بسبب تقاضا دوستی و محبت مرتفع

ومنقطع

و منقطع نگردد چه دوست را زود دشمن توان ساخت
لیکن دشمن را دوست گردانیدن امری دشوارست
ادب دیگر آنکه از چیز مردمان طمع بردار تا در
دلها محبوب باشی و چیز خویش از آن خویش دان و چیز
مردم از آن مردم تا با مانت معروف گردی و اگر
نقد برامالت ضایع گردد کسالت و تن پروری و عجز
به خود راه مده و چیزی پیدا کن و اگرچه اندک بود مایهٔ
خویش ساخته بتجارت مشغول گرد چه تاجران در اول
تجارت تنک مایه می باشند و به تدبیر و رای و تدریج و صبر
زیادت میگردان و ذخیره می سازند تا زمانی که دیگر بار
صاحب مال گردی چه جمع آوردن مال امریست بتدریج
نه دفعی و آنچه بدفعهٔ واحد بدست افتد بسبب
یافتن ذخیره یا حصول میراثی بود و ثباتی و بقا بیش
نباشد

مثنوی

گر صبر کنی ز صبر بی شک — دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رو بست	پالایش قطرها جو بست
وان کوه بلند کاب ناکست	جمع آمد ریزهای خاکست

فصل پنجم در باب آداب تجارت و شرایط آن

بدانک اصل تجارت بر مخاطره است زیرا که طریق آن منحصر در دو چیز است اول معاملت بود و دیگر مسافرت و معاملت بی مسافرت مقیمانرا که متاع کاسد به امید روایی وطمع فایده اشترا نمایند و آن مخاطرهٔ مال بود چرا که شاید که آن جنس مبیع از نرخ او خریده کاسدتر گردد و در مسافرت خطر نفس و مال بود اما خاصیت کلیهٔ او که بهترین خواص اشیا است آنکه شخص را ملازمت کس نباید کرد و محکوم کس نباید بودن و چون آدمی را در دنیا برای ترتیب روزگار از شغلی ناگزیر است بهترین اشغال و حرفت بازرگانیست و بهمه حال شرف دارد بر وزارت چه عمل بادشاه را دو طرف است امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف خرد باشد

به

به این امید مرتکب آن بیم شدن **حکایت** یکی از مقربان سلطان تاجری را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار برهی تاجر گفت چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی نان نهی خوردن نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بیت

ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

اما هر نیکبخت که دولتیار و سعادت آثار باشد داخل بندگان آستان فلک آشیان و ملاقی بارگاه عالم پناه بادشاه عادل باذل و سلطان حلیم سلیم علیم ما گردد و در ظل رافت و آفتاب عنایة آنحضرت چون تمام عالمیان و کافه اهل ایمان مرفه الحال و فارغ البال گشته از جمیع نوایب مصون و بمجموع مقاصد مقرون شود

عِنْدَ الْمُلُوكِ مَضَرَّةٌ وَمَنَافِعٌ | وَسُلْطَانُنَا لَا يَضُرُّ وَيَنْفَعُ

فی دعائه

خدایا تو این شاه با عدل و داد | که شد رونق دین ز عدلش زیاد

نگه دارش از آفت این جهان / بدار از حوادث تنش در امان

مغیث جهان شاه عالم پناه / که خورشید ملکست و ظل اله

ابو الفتح سلطان دنیا و دین / که شد دولتش با سعادت قرین

سر خسروان شاه با تخت و تاج / که گیرد ز شاهان اقلیم باج

بدست و قلم دست یاقوت بست / بجود و کرم قدر حاتم شکست

بزر بخششی از کان برده سبق / ز شرم کفش بحر غرق عرق

سوال من اینست از کردگار / که دارد چنین شاه را پایدار

بود سایهٔ لطف حق بر سرش / بود هم عنان فتح با لشکرش

شرط دیگر دیگر آنکه تا توانی طریق تجارت را بر ملازمت اهل دیوان و اختلاط ایشان مبدل مساز چه حضور دنیا و سرور عقبی آنکه بحال خود مشغول باشند بمرتبه که ز حال کسشان یاد نیاید

قطعه

مرا سید شریف آن بحر زخار / که رحمت بر روان پاک او باد

نصیحت کرد و گفت ار زانکه خواهی / که باشی روز حشر از جان خود شاد

چنان مستغرق احوال خود باش / که هیچت ناید از احوال کس یاد

ارباب قلوب گفته اند که مرد این راه بخلق ...

قطعه

آشنایی خلق درد سر است / منقطع باش تا ندانندت

گر شوی گوشه گیر چون ابرو / بر سر دیدها نشانندت

گرد هر در مگرد بهر طمع / تا ز در همچو سگ نرانندت

جگرت خون شود اگر چون نی / صدر جویی و قلب خوانندت

این همه جد و جهد حاجت نیست / آنچه روزیست میرسانندت

مثل فقر و فراغت به از غنا و پریشانی

گنجی که درو گنجش اغیار نباشد / بر کس ز تو و بر تو ز کس بار نباشد

رودی و سرودی [?] و [illegible] / شرطست که ساقی بجز از یار نباشد

نردی و کتابی و کبابی و شرابی / باید که عدد بیشتر از چار نباشد

این را بطلب گوشه [?] در این جور [?] / در دایرهٔ گنبد دوار نباشد

این دولت اگر زانکه دهد دست رها را / با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

خوشا وقت تارکان دنیا و مجردان بی سر و پا چون مرارهٔ اختلاط با اهل دنیا دیدند و حلاوهٔ انقطاع از ایشان چشیدند چون کمان گوشه گیر بودند و چون تیر فرار نمودند **مثل** فراغت بال

وسلامت حال به از تحصیل مال وملامت مآل

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود

غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد

بکوی می فروشانم بجامی بر نمی گیرند

زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وزین دنیای دون بگذر

که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

اما بازرگان بپیشه وکریم نهاد باش نه بازرگانی خصلت

چه یکی از جلایل خصایل بازرگانان بخل است

حکایت

بزرگی را پرسیدند چه فرمایی در حق بازرگانان گفت

چتوان گفت درباره جماعتی که بخل بیش ایشان هنر باشد

وبندهء ایشان هر چند شخص بخیل تر هنری تر پس کریم نهاد باش

نه لئیم طبع خسیس همت مباش وبمردم راحت رسان ونفس خویش را نیز خوشدل دار

گرکان فضایلی وگر دریایی	بی راحت نفس آدمی بیمایی
ور با همه عیبها کریم آسایی	عیبت هنر است وزشتیت زیبایی

مثل کرم عیب بپوشد وبخل هنرها اگرچه تاجر را بسیاری

از لذات میسر گردد که مقیمانرا نبود اما حکما گفته اند

اصل بازرگانی بر جهل است وفرع آن بر عقل بیان بودن

اصل آن بر جهل آنک از برای سودی نامعلوم که شاید که بزیان

واگردد سفر کنند وزحمت ابواد وشب گیر کشند ومشقت موهوم

عبور بر کوه وبیابان ودریا گرفتار گردند واز دزد وسباع

مردم خوار وراه گم کردن باک ندارند وبیان بودن فرع آن

بر عقل آنک نادیده ببینند وناخورده خورند ونایاب یابند

وفارغ البال باشند ومحکوم کس شان نباید بود وببلای

مداومت ملازمت اهل دنیا گرفتار نباشند وبمحنت ضیق

اليد وتنگنایی مبتلا نگردند

بیت

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد	که یک زمان بمراد کسبیت باید بود

ادب دیگر آنکه دلیر وبی باک وامین ومبصر وراست گو

باشد و از بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و معاملت
با آن گروه کند که مغلوب و زبردست او باشند و از مردم فریبنده
و بی بصر و خاین امین نما محترز و مجتنب باشد و آن جنس
اشترا کند که سود خویش در آن بیند و تا تواند اجناس کم کرایه
خرد چه هرچه آنرا خرج و کرایه بسیار بود سقط بار خوانند
و آنچه خرد تا دیر بیع نکند و آنچه فروشد تا نرخ شهر و آن
دیار به یقین معلوم نکند نفروشد و با دوستان نزدیک
و مخلصان و هواداران خویش معاملت نکند و اگر کند از فایده
و مکسب طمع ببرد تا خلل در دوستی و اخلاص پیدا نگردد
و در جنسی که او را امین و متوسط آن سازند خود بخرد و غیری
را نیز صاحب جنس خود نسازد که خود متوسط باشد و به
طمع بیشی و توقع زیادتی معاملهٔ نسیه نکند چه ای بسا نسیه
که مایه سوز بود **مثل** تا خام طمع هست مفلس را باک
نیست و اصل تباهی تجارت آنکه از مایه باید خورد پس نظر
بکثرت مال و وفور مایه نباید کرد **حکما گفته اند**

مال

مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
زود فانی و ضایع گردد و تمامتر امانتی آنکه بر خرید
دروغ نگوید چه کافر و مسلمان را بر خرید دروغ و غیر واقع گفتن
مذموم و نامحمود است **شرط** دیگر آنکه بیع ناکرده هیچ
چیز از دست ندهد و در معاملت و صرفه بردن شرم ندارد
و مکاس را فراموش نکند چه مکاس را نصف تجارت گفته اند
لیکن انصاف را شعار خویش سازد و نا انصاف نباشد
چه مکاس دیگر است و بی انصافی دیگر و مایهٔ تاجر را
هیچ آفتی بدتر از نا انصافی نیست **مثنوی**

وانکه انصاف است سلطان نجات	هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود	به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان	برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه از و انصاف ناید آشکار	از ریا کم خالی افتد یاد دار
سود ره انصاف نستد از کسی	لیک از خود داد انصاف او بسی

بدانکه انصاف عوام در معاملات مشروع و معقول را اختلاطا

با یکدیگر سست لیکن مرتبه ادنی انصاف خواص انکسار نفس است
و خود را قابل و مستعد این اعتقاد گردانیدن که او را ترجیحی
نفسی بر هیچ آفریده نیست تا بسبب این معنی در اکتساب کمالات
دینی و استکمال معارف یقینی کوشد حکایة حضرت سید شریف
قدس الله سره در حالة ارتحال از دار فنا به عالم بقا پسر خود را
ابدالله افادته محمدا وصیت فرموده کفت ای پسر من وصیت من
با تو همین است که همه کس را به از خود دانی مثنوی

مهی بایدت لطف کن با کهان — مبین هیچکس کمتر از خود در جهان
توانکه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نکیری بچیز
بزرکی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرکی ببرد
ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

مثل با خلق به خلق باش تا خلق نکردی حکایة

شنیدم که در دشت صحرا جنید — سکی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرکیر — فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو کرفتن بپی — کشید جور از کوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش — به او داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میکفت و خوش میکریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
به ظاهر ازین هر دو من بهترم — ولی تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای
وکر کسوت معرفت در برم — نماند ببسیار ازین کمترم
که سک با همه زشت خویی چو مرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست ای جان که مردان راه — بعزت نکردند در خود نکاه
ازان بر ملایک شرف داشتند — که خود را به از سک نپنداشتند
بزرکان نکردند در خود نکاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بکردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی
کرت جاه باید مکن چون خسان — بچشم حقارت نظر در کسان
کمان کی برند مردم هوشمند — که در سر کرانیست قدر بلند

حکایت

از خواجه حسن عطار رحمة الله علیه وعلی جمیع الابرار
مسموع کشت که خواجه بهادین نقشبند قدس الله سره

در بازار از بازاها انخارا بمستی واخورد جون از مست
اعراض نموده منحرف کشت مست کفت ای خواجه من جنانچه
هستم خودرا بمردم مینمایم تو نیز جنینی باشی بس خواجه
بلرزه وکریه درافتاد ومکرر میکفت تو از من بی ریا تر
بودی تنها سخن آن مست یاد میکرد ومیکریست **شعر**

بیداست حال مردم رندان جنان که هستن	خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست
میخواره کنج دارد وخلقی بران که نیست	زاهد نداشت جیزی ومارا کمان که هست
ای محتسب تو دانی وشرع واساس آن	قانون عشق بکذار آنجنان که هست
مومن زد بن برآمد وصوفی زاعتقاد	ترسا محمدی شد وعاشق همان که هست

اما مکاسر را مرتبهٔ بی مروتی برسان جه بی مروتی شعار دروغ
زنان است **حکایة** روزی تاجری با شخصی بهزار دینار
معاملت کرد جون مبایعت بمقطع رسید بایع وتاجر را در حساب
خلاف افتاد بایع کفت ترا برمن دیناری باقیست تاجر کفت
دیناری ودانکی درین مناقشه وخلاف از بامداد تا بیشین
کفت وکوی کردند واین بازرکان نزاع میکرد وصداع می نمود

واز

واز قول خویش منحرف نمیکشت وتجاوز نمیکرد اخر الامر
بایع ملول شد وان دانک متنازع را با دینار مسفوق تسلیم
او کرد تاجر بستد وروان شد درین اثنا مردم اورا
ازین حیثیت ملامت کردند وبد کفتند بعد ازان شاکرد
بیاع در عقب تاجر برفت وکفت ای خواجه شاکردانه
من بده تاجر آن دینار ودانک مبحوث فیه را باو داد
زر بستد وروان شد جون معاودت نمود بیاع کفت
ای نادان فلک زده جرا این همه راه بهرزه وضایع رفتی
شخصی که از بامداد تا بیشین برای دانکی نقره زد توقع داشتی
که ترا جیزی دهد کودک بعد ازین کفت وشنود زر باستادم
نمود بایع متحیر کشته درپی تاجر برفت کفت ای خواجه
عجب صفتی از تو مشاهده کردم واز برای رفع اشکال این
حال در عقب تو آمدم صورت آنکه مدتی مرا با قومی برای
درمی صداع دادی ونزاع کردی وبعد از حصول ان ما مول
آنرا با دیناری بشاکرد من نخشیدی آن صداع جرا واین

سخا از کجا تا جر گفت عجب مدار که شخصی باز رگانم وشرط
این کار آنکه اگر کسی در حالت بیع وشری ببیک درم
مغبون گردد به نصفی از عمر مغبون گشته باشد
ودر زمان مروت جون بی مروتی کند بر بد اصلی خویش
خویش گواهی داده باشد مغبون فی عمرو نا باکی اصل نخواستم
شرط دیگر آنکه جون در اول تجارت کم مایه باشی
احتراز مکن از انبازی و شرکت ... و بر تقدیر وقوع این صورت
با غنی تر از خویش انباز شو بشرط آنکه آن شریک از ارباب
مروت وصاحب عرض باشد نادر وقت قطع معامله صرفه
تو بری ومایه را نخت از مای مکن و مکاتیب و رسایل مردم را
ناخوانده به صواحب آن رسان ودرین باب اهمال و اغفال
جایز مدار جه وقوع این معنی سبب فوت مهمات مردم
وامانت را خیانت لازم داشتن وعاقبت آن نامحمود
ادب دیگر آنکه که در شهر اخبار و اراجیف مگوی
وخبر نا ملایم بکس مرسان ودر خبرهای خوش رسانیدن

کو داخل کردن

تغلل

تغلل منمای و زود برسان و بی همراه براه مرو و با کاروان
غلبه مخلوط باش ودر کاروان که میان انبوه و غلبه
نزول کن ومیان سلاح داران فرود میا و نزول منما جه
قطاع طریق اول قصد سلاح داران میکنند و مکاری را
خشنود دار وجون پیاده باشی با سواران همراهی مکن
واز مردم بیگانه راه مپرس و آوازه میندازکه بکدام
راه میروم وجه مقدار اموال همراه دارم که قلی [illegible]
[illegible] وتابستان بجامه زمستان
براه مرو

بیت

میند از آن الکت از بار خویش	کز و روزی آسان کنی کار خویش
میفکن قبا گر جه خار آیدت	که هنگام سرما به کار آیدت

ادب دیگر آنکه با دو قوم در اول تجارت مصاحبت
مکن اول با مردم جوان مرد ودیگر با مردم توانگر زیرا که
با مردم جوانمرد مروت باید کرد و با توانگران بطریق
توانگری باید زیست واین هر دو سبب خلل در مال و مایه را

موجب اختلال وجهد کن تا سرما و کرما و کرسنکی و تشنکی
خو کنی و عادت نمایی و در تن آسانی و آسایش اسراف مکن
تا اکر وقتی ضعی و در تنی پیش آید و حادثهٔ روی نماید به تنک
نیایی و بی رنج بکذاری **ادب دیکر** آنکه در تحصیل مال
و کسب کثرت مایه مجد و ساعی باشی بی ارتکاب حرص
چه جد دیکرست و حرص دیکر و مجد همیشه مدرک
مقصود کا قال **من طلب شیئا وجد وجد**
و حریص پیوسته محروم کا قال **الحرص شوم والحریص محروم**
و حریص در عین حصول مقصود محروم کردد و آن مقصد
بلا و وبال او شود

حکایت

آن مکس میشد ز بهر توشهٔ — دید کندو بی عسل در کوشهٔ
شد ز شوق آن عسل دل دادهٔ — در خروش آمد که کو آزادهٔ
کز من مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم کر برآید چنین — بیخ نیکوتر بود در انکبین
چون مکس را با عسل افتاد کار — پای دستش در عسل شد استوار

در

در طپیدن سست شد پیوند او — وز خمیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت — وانکبینم سخت تر از زهر کشت
کر جوی دادم کنون دو جو دهم — بو که زین درماندکی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد — مرد این حالت بجز بالغ مباد

اما سرمایهٔ تجارت و بازرکانی راستی دان و در خرید و فروخت
جلد و امین و راست کوی باش و هر کس که ترا امین و معتمد
دارد کمان او در حق خویش خلاف مکن چه هر که امین و راست
باشد بزودی صاحب مال و کثیر المادة کردد و هر کس که بر
خلاف این معنی ارتکاب نماید آخر الامر مفلس شود

مثنوی

مبادا آنکس که او کژی کزیند — که از کژی بجز کژی نه بیند
چو صبح صادق آمد راست کفتار — جهان در زد کرفتش محتشم وار

ادب دیکر آنکه با مردم علوی و مفتی و وکلا قاضی و خادمان
معامله نسیه مکن و نوکیسه را نه وام ده و نه قرض کیر
چه نوکیسه وجود نادیده اکر چه مال بسیار داشته باشد

ناگاه مفلس گردد و مال را بهلا یعنی صرف کند **مثل**
هرچه زود بر آید دیر نپاید بس چیز نادیده را نخیز استوار
مدار و از ناآزموده ایمن مباش و آزموده را هرچند وقت
بیازمای **شرط دیگر** آنکه در سفر خشک چون ده نیم حاصل گردد بده دوازده
سفر دریا را منی مشو چه در سفر دریا سود تا کعب بود و زیان
تا گردن و اگر در سفر خشک حادثه واقع گردد و واقعهٔ
حادث شود اگر مال برود سر بسلامت باشد چه مال را عوض
باشد و جان را نه **ادب** دیگر آنکه احتراز کنی از غله خریدن
و منتظر گرانیدن بامید فزونی بها چه گناهی عظیم است
و غله فروش همیشه بدنام و بدنیت بود و فاعل انرا احتکار
خوانند لیکن غله و اجناس بسلم خریدن چنانچه شرایط
سلم دران مرعی باشد مبارک می باشد و کار خویش بدست
کسی رها مکن و از خیانت نمودن با مردم احتراز نما چه هر
خیانت که با مردم کنی با خود کردهٔ بس راستی را بیشه ساز
چه بزرگتر بن مایه راستیست خوش داد و ستد و فضال باش

صدق اللسان [illegible] کس

کس را وعده مده و چون داده باشی خلاف مکن
خرید مگوی و چون گویی راست گوی و خلاف
مشتری روا مدار و حجت دادن و ستدن را دانا
و هشیار باش و سود و زیان خود بیوسته بنوشته
دار و ثبت گردان تا از سهو و غلط و عدم استقامت
حال ایمن باشی زنهار ضمان مال کس مشو و سوگند
غیر قابل کفارت و تاویل یاد کن بر عدم ارتکاب
برین حرکت خارج چه از جملهٔ سهوها و غلطها آدمی
ضمانیست **حکایت** شخصی را گفتند بصد دینار ضامن
فلان شو گفت بهشتاد دینار بیش نمی شوم گفتند چرا
گفت زیرا که بهشتاد دینار بیش قدرت ندارم **قطعه**

تا توانی مشو ضمان کس را — کاولش بردهد بشیمانی
و اوسط آن بود ملامت خلق — و آخر اندر غرامتش مانی

شرط دیگر
آنکه در اول تجارت صرفه و قناعت لازم دار
و بذل و سخاوت بگذار تا زمانی که توانگر گردی

جه نزد ارباب عقل ضبط به که برحمت حاصل کردن
وبما لا یعنی بذل نمودن

قطعه

مطلب کر توانکری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
کز بزرکان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

بدانکه تاجری که صاحب خرد باشد هرکز مفلس نشود
زیرا که اکر اتفاقا بسبب حادثه از حوادث مالش ضایع کردد جون
از خرد و دانش غنی باشد باز بدست تواند آورد و بخرد
و بدکر جون افتاد برخاستن او مشکل و بی تدبیر جون خرد کم

مثنوی

اکر قیمتی کوهری غم مدار — که ضایع نکرداندت روزکار
کلوخ ارجه افتاده بینی براه — نبینی که در وی کند کس نکاه
وکر خورده زر زدندان کاز — بیفتند به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبکینه ز سنک — کجا ماند آینه در زیر زنک
بسند بده و نیک باید خصال — که که آید و که رود جاه و مال
کمالست در نفس مرد سلیم — اکر زر نباشد جه نقصان و بیم

مثل بخرد مال توان اندوخت و بمال خرد نتوان آموخت

وخرد

وخرد عبارت از عقل غریزیست وجون بهنر [illegible]
متصل کردد صاحب او را خردمند کویند **حکما کفته اند**
حکمت عبارت از استعمال عقل غریزیست وخرد بی اتصال
هنر و بی الحاق حکمت جون بدنی بود عریان و معدم الثوب
وجون تاجری بود که دستکاه و مایه دارد و بصارت
ندارد و معاملت و تجارت نمیداند و هر اینه از ربح محروم
و از فایده مهجور و مالش بمرور روزکار بسبب عدم بصارت
وفقدان اسباب تجارت کم میکردد و زیادت نمی شود
بس خرد را جون بعمل دارند و بحکمت متصل دارند و در امور معاش
ومعادش استعمال هنر نمانند باشد وصاحب آنرا خردمند خوانند
بس فی الجمله هنر عبارت از استعمال خردست در هر
جه باشد [illegible] را برسید [illegible] قوت خرد به جه باشد
کفت باستعمال حکمت **شرط دیکر** آنکه در تجارت
وبازرکانی طریق عقل معاش و کدخدایی و طرز کسب انتعاش
وخانه داری و ترتیب حوائج نیکو بجای آرد و در حفظ

این صورت تفصیلی روا مدار چه بزرکترین تجارت
رعایت این معنیست و از شرایط ارتکاب بران ار وظایف
اسباب آن آنکه آنچه ترا در سالی از حوایج و محتاج الیه
ضروری در بایست باشد از هر جنس دو چند ضرورت
در زمان کاسدی و رخص اشترا نمایی وچون آن اجناس
اشترا نموده مذخر کرداینده رواج یابد و عالی کردد آن
زیادتی را باز فروشی تا آنچه خرج کرده باشی و صرف
کشته باشد از مکسب و فایده آن زیادتی بود و معاشت
برایکان کذشته باشد و هیچ کاهی دران نه بلکه موجب
برکت و استقامت حال و سبب جمعیت و حسن مآل
واین صورت از جمله کهابت تجارت و داخل تخلل
وخستت نه **شرط دیگر** آنکه چون در مال خویش و مایه
تجارت خللی و تزلزلی بینی دخل خویش را زیادت کردن
واکر زیادتی دخل میسر نکردد خرج را کم ساز و باید که
هرچه اشترا نمایی در ایام کاسدی بود و هرچه بیع کنی

در

در زمان روایی **شرط دیگر** آنکه هرکاه که قماش واجناس
را مشتری متعدد کردد و به سود و ربحی که معهود ست
اشترا کند بفروشی و مضایقه ننمایی چه اکر برخلاف
این معنی اقدام نمایی پشیمان کردی و مشتری طلبی
ونیابی

مثنوی

متاع از مشتری یابد روایی
بدین قدر رکیرد روشنایی

زبهر سود خویش این بند بنیوش
متاعی کان خرندت زود بفروش

دران بازار یابی سود مندی
که چون بینی روایی در بندی

شرط دیگر آنکه اکر تقدیرا مایه تجارتت بسبب حادثه از
حوادث وبجهة واقعه از وقایع ضایع کردد اظهار
عجز و مسکنت منما و بجبر الحال آن فایت مشغول شو
چه این اظهار را غیر از ملالة دوستان و شماتت
دشمنان حاصلی نباشد زیرا که صاحب مصیبت
یا سعید ست یا شقی اکر سعید ست حوادث
ایام و تقلب روزکار را در امور او اثری نتواند بود

واگر شقی بیست ازین اظهار او را حاصلی نباشد و هر اینه
اضطراب و عجز سبب وقع شقاوت و موجب رفع حادثه
او نتواند بود و سعید نیز چون بزیور هنر آراسته
و خردمند باشد متحمل و صبور بود زیرا که صاحب
سعادت مادام که درین عالم است در تحت تصرف
طبایع و اجرام فلک و کواکب سعد و نحس بود و در
شدایذ و نوایب و محن و مصایب شریک ابنای جنس
خویش آن ابناء جنسی که در تربیت همین اجرام
و طبایع و کواکب اند لیکن فرق میان سعادتمند
با خرد و صاحب سعادت بیخرد آنکه او را حوادث
ایام ذلیل و شکسته و بی عزت نگرداند و در احتمال ثبات
و قبول وقایع چون بنی نوع خویش که عاری از سعادت
خرد باشند نباشد پس نه جزع و اضطراب بر او طاری
گردد تا سپاسی و بی صبری ازنهاد رشود و به افعال
اشقیا و بیخردان ارتکاب نماید همچنانچه محافظت

شجاعت

شجاعت و شرایط صبر و ثبات قدم چون ملکه کسی باشد
و در صمیم او راسخ و متمکن بود هر اینه او را از جبن
و بد دلی باز دارد و از کسانی که از آن صفات عاری
و محروم و به غلبهٔ جبن و بد دلی موصوف ممتاز
گردد و سعادتمند بیخرد را چون حادثه برسد بسبب
بی صبری خود را متألم و فضیحت سازد و دوستان را
در معرض دلسوزی و شفقت و دشمنان را در مقام
خوشدلی و شماتت در آرد بخلاف خردمند که اگر
نحوستی بر او طاری شود بصبر و مدارا آنرا تلافی نماید
و دوا کند پس حصول سعادت را با وجود خرد کمال
نتیجه و نهایت اثر بود

فصل ششم

در باب اداب عشق ورزیدن و شرایط آن

بدانک تا کسی لطیف طبع نباشد عاشق نگردد زیرا که
دلهاء پاک لطیف طبعان به صیقل عشق چون چهره
ماه و عذار آفتاب روشن بود و ارواح روشن ضمیران

از شراب محبت و جام مودت بی خویشتن باشد
پس عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت
خیزد بی شك لطیف بود و چون لطیف باشد ناچار
در طبع لطیف نواند آویخت کما قیل الجنسیة
علة الضم نه بینی که جوانان بیشتر
عاشق شوند که پیران زیرا که طبیعت جوانان لطیف
تر از طبیعة پیران باشد و هرگز کسی غلیظ گران
جان عاشق نگردد جد این عارضه خفیف روحان اتفاق افتد

بیت

در کوچهٔ عشق هر کسی را ره نیست / در گلشن وصل هر خسی را ره نیست
در مجلس انس یار چون جلوه کند / جز کرم روی خویش بقسی راه نیست

عشق مرغیست که آشیان جز در استان کریمان
و جان لطیف طبعان نسازد عشق مسافری که جز
با دل غمگین و جان نازنین اشنایی نکند عشق مهمانی
که جز دل کباب و چشم پر آب نخواهد عشق پادشاهی که در پیش

او

او قربانی جز دل احرار و جان ابرار نباشد لیکن جهد
کن که عاشق نگردی خواه لطیف طبع و خواه گران جان

بیت

خوشا و خرما آن دل که هست از عشق بینم / که من تا آشنا گشتم دلی خرم نبینم
چه عاشقی کاریست پر مشقت و بلا و شغلیست پر محنت و عنا
خاصه بهنگام مفلسی چه هر مفلس که عشق ورزد معاینه در خون
خویش جولان کند

مثنوی

اگر تنگ دستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
بخشای بر کادمی زاده صید / به احسان توان کرد وحشی بقید
اگر مفلسی گرد خوبان مگرد / که بی زر بود خوار آزاد مرد
تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

بدانکه این درخت عشق با هر سرو قدی که دست
در اغوش کند و بموافقت و موافقت در او بیچد از بنه
آن درخت قامت را بتدریج خشك کند و آن سرو
سبز آب طراوت نزار کرداند زیرا که عشق از عشقه
گرفته اند و عشقه درختیست که این خاصیت دارد

وبفارسی از اسهر کیا خوانند بس دایم طبیعت خویش را
عشق میاموز ودر باب این معنی واز ارتکاب این صورت
موافق وم باش ونهی طبع از اشتغال بر عاشقی وامر او بر اجتناب
ازان واجب دان چه کوی عشق کوییست بر بلا وحالت عشق
منحصر در وصال وفراق وایام وصال وهنگام اتصال اگر چه
سالی برآید زمانی نماید ولیالی فراق وتوالی اشتیاق اگر
زمانی بود سالی نماید سنة الوصل سِنَةٌ وسِنةُ الهجر سَنَة
نیز اگر بمثل محبوب تو از نهایت پاك دامنی فرشته باشد
از ملامت خلق وغیبت مردم سالم وایمن نباشی زیرا که معهود
انسان وعادت ایشان بدین سان رفته

شعر

انکه بیوسته کند میل کمان ابروی
سینه کرکو سپر تیر ملامت کویان
جوی خون بایدش از دیده روان کرد چو ماه
هر که دارد هوس سرو قد دلجویان
مه نو زان بود انکشت نما کر شهری
میکند حلقه بکوش کمان ابرویان
کرد خوبان جفا بیشه مکرد ای هشیار
تا دل ودین نکنی در سر این خونریزان

حکما کفته اند لذت چند چیز که بدورت لوازم آن
نیارزد همچنانچه راحت حیات بزحمت ممات وراحت وصال

بزحمت فراق وازین سبب حضرت علی مرتضی کرم الله
وجهه فرموده تحلیل اللذات خیر من وقوع عنها بس بپرهیز
از بلایی چنین عظیم ومجتنب باش از شغلی چنین
وخیم زیرا که خردمندان پرهیز توانند کرد
واجتناب توانند نمود ازانکه ممکن نگردد ومیسر
نشود که کسی بدیدار اول عاشق شود نخست چشم
بیند وبعد از رویت دل بسندد

شعر

بیچاره دل ز دیده گرفتار میشود
دل خود برفت وجان برود در پیش نیز
ای دیده چند کوییت آخر نظر مباز
آنجا کو از نظر نکند دیده احتراز

بس چون دل را بسند افتاد طبع مایل کردد بعد از میل
طبع دل متقاضی شود اگر خویش را بدست دل دهی
ودل را تابع هوا ومطیع هوس کردانی آن منظور را یکبار
دیگر به بینی بعد از رویت دوم هوا ومیل طبیعت غالب
تر کردد وقصد دیدار سیوم کنی بعد از ملاقات سیوم
حریص وراغب بر مکالمه وکفت وشنید کردی چون این

مراد حاصل شد وحدیث در میان آمد میل نشست وخواب

شود ومشعوف این معنی باشی **مصراع**

زیراکه زکار کار خیزد | بعد از حصول این مقصد

و وصول این مطلب وکثرت صحبت تعلق تام وعشق

تمام حاصل آید **حکما** عشق را منقسم بدو قسم کرده اند

فاجی وانسی فاجی انکه برویت اول محبت حاصل آید وانسی

آنکه بنظر اول ودوم محبت فی الجمله حاصل کردد وبکثرت

مصاحبت وتکرار اختلاط مفضی بتعلق تام وافراط محبت

شود واین قسم متعذر الزوال است بخلاف قسم اول واو

نیز استمرار وتاکید به انس یابد وازانست که صاحب

این تحقیق شیخ سعدی علیه الرحمه کفته **بیت**

سعدی بروزکاران مهری نشسته در دل

بیرون نمی توان کرد الا بروزکاران

بس اکر بدبیار اول خویشتن نکاه داری وخرد را برتقاضای

دل [illegible] کاری واو را به شغلی دیکر مشغول داری وقطع نظر

ازان

ازان منظور کنی واز یاد خویشتن بری خلاص ازین زحمت

که از اثر هواست توان یافت وخویشتن را از بلای عظیم

توان رهانید

بیت

به بیش خلق نامش عشق وبیش ما بلا جان

بلا ومحنت شیرین که جز با او نیاسای

بس طبع خویش را عشق میاموز وخویش را از غم روز وبیخوابی

شب وآه سحری برهان وبدین بلا ومحنتش کرفتار مکردان

شعر

ای دل از جام می عشق بتان نوش مکن

خویش را زین می بی فایده بیهوش مکن

غم روز وشب وآه سحری یاد آور

بر تو آن جور که کردند فراموش مکن

مو دمی زین بسران جان پدر چشم مدار

سخن عاشقی وعشق دکر کوش مکن

جه مدار عشق وبناء عاشقی بردرد دل وجور یار و زحمت

اغیار است

شعر

عاشقانرا درد دل بسیار می باید کشید — زحمت اغیار و جور یار می باید کشید

هر که عاشق گشت اگر خود نازنین است — نازکی کی راست آید بار می باید کشید

همچو منصور آنکه میگوید انا الحق بس بلند — پای کوبان سر بپای دار می باید کشید

حکایة صیادی را گفتند از برای تحصیل صیدی موهوم و شکاری نامعلوم چرا این همه زحمت باید کشید و از بهر چه این مشقت باید دید صیاد گفت

مصراع

ذوق این کار در مشقت اوست

بیت

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

اما این مسافر گرامی و این غارت گر اسباب نیک نامی بکرات به خانهٔ دل این خراب احوال نزول کرده و بمرات بکوچهٔ خاطر این پراکنده حال حلول نموده و رخت صبر و عفت و قماش سکون و عافیت و اجناس نیک نامی و نقود شادکامی این قلاش را ببازار اوباش گرو نموده و چون قلندر وشان از لباس هستیش تجرید فرموده و ازین جهة مرا با او معرفتی

حقیقی

حقیقتی و حق معرفتی هست

بیت

این سخن از سر درد بیست که من میگویم — تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

پس قرار این کار بر آب دیده و خون جگر و مادهٔ مرض عشق سودا و بخار غم و غصه و مطلوب و معشوق که نامش حاصل یار است درد و دریغ و بلا

شعر

هر آنکه طالب عشق است گو بدان گرفتار — بیا به آب دیده و خون جگر گرفت قرار

هر آنکه دشمن جان خود است بسم الله — صلا ز دادن جان و نداء کشتن زار

دو چشم کشته نمودم از آن همی بکرد — گدای فسردهٔ غافل بیا و گوش مخار

القصة بطولها نصیحت آن و چال این و نشاط تعلق و ذوق تعشق در غم و غصه او اما این درد بهر کس نرسد و این غم بهمه کس ندهند و چون مبنی کتاب و بنای شروط بر طریق عقل نهاده شد اول منع رفت لیکن اگر عاشق شوی خوش وقت تو و هر لحظه عیشی که بادشاهانرا میسر نگردد پس بسبب التزام کتاب بارتکاب عقل اول بر اجتناب از عشق رفت لیکن عقل ازین ولایت و ماضی و مضارع معزول

در ین حال مجهول ... **بیت**

عقل بکن بخت از نحلت عشق	شهر زندانست روستائی را

مثنوی

عشق آنجا آتش است و عقل دود	عشق چون آمد کریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست	عشق کار عقل مادر زاد نیست
کر زغیبت چه بخشند راست	اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
کر بچشم عشق بکشائی نظر	عقل را هم کز نه با بینی بسر
مرد کار افتاده باید عشق را	مردم آزاده باید عشق را
چون نکار افتادهٔ نه عاشقی	مردهٔ تو عشق را کی لایقی

شعر

ره عاشقی سپردن نه طریق عقل خامست	همه عاقلان چو مرغند و طریق عشق دامست
همه علمها فرو خوان و برو تو کار تامی	بنشاعت بجحت که تمام تا تمام است

عقل رنگیست بی بوی عشق بو بیست بی رنگ عقل سنگیست
بی نمک عشق نمکیست بی سنگ عقل مرغیست در هوا
عشق هوائیست در مرغ مرغ در هوا نظارکیست هوا در مرغ

آوارکیست

آوارکیست

قطعه

زمستی عشق ار خود بیاید نیست	مشو هوشیار ار توانی دمی
مده یکدمه وقت خود را زدست	دمی پیش جانا به از عالمی

بدانکه قابلیت عشق وسعادت عاشقی ودولت عاشق پیشه بودن همه کس را ندهند واز هزار یکی واز بسیار اندکی را به این تشریف مشرف سازند و به این عطیهٔ مزین دارند وجهات نفاست او بسیار اما اعلی واجلی مجموع آنکه بر تقدیر وقوع مجاز مقدمهٔ حقیقت است کما قیل **المجاز قنطرة الحقیقة** پس تامل نما که حصول این موهبهٔ عظمی سرمایهٔ چه دولتیست کبری

شعر

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز کشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکفت	شافعی را در و روایت نیست
هر کرا برغم و ترش بینی	نیست عاشق و زان ولایت نیست

حکما کفته اند نظام عالم و قیام بنی آدم بعشق است

سکندر که بر عالمی حکم داشت
دران دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

والتیام موجودات ووجود مکونات بمحبت وهیچ موجود
از محبتی خالی نتواند بود چنانچه از وجودی و وجدنی
خالی نباشد وحقیقت محبت طلب اتحاد بود بچیزی
که آن اتحاد در تصور طالب اکمل کمالات واحسن مطالب
باشد پس محبت طلب شرف وکمال بود وهرکس راکه طلب
زیادت شوق او بکمال وشرف بیشتر واسباب حصول
این معنی دراو کاملتر وطریق وصول او بدان سهلتر
ودرعرف حکما محبت ومبغضت در موضعی استعمال کنند
که قوت نطقی راکه عبارت از ادراک معقولات است
دران دخلی واشتراکی بود چنانچه [illegible] الفت ومعادات
حیوانات غیر ناطقه بایکدیگر ازین معنی خارج باشد
وآنرا الفت وتنفر خوانند نه محبت ومبغضت وچون
در انسان جوهری بسیط الهی موجود که آنرا باطبایع دیگر
موجودات وحیوانات مشاکلتی ومشارکتی نیست
هراینه نوعی از قوت تواند بود که دیگر موجودات را

میسر

میسر نگردد واقسام محبت در نوع انسان دوگونه بود
طبیعی وارادی اما محبت طبیعی مانند مادر فرزند را چه
اگر این نوع محبت در طبیعت مادر مفطور ومرکوز نبودی
فرزند را تربیت نکردی ومشقت بر وردن او نکشیدی
واما محبت ارادی دو نوع بود اول آنکه سریع الزوال بود
وسبب سرعت زوال آنکه محبتی باشد ناگهانی بی وقوع
کثرة مخالطه وانس دوم آنکه بطی الانحلال و بادرنگ باشد
وسبب بطی انس وکثرت مخالطت ومحبت از صداقت
اخص وعشق که افراط محبتست از محبت
اخص وعلت عشق یا فرط طلب لذت شهوانی بود
یا فرط طلب ملاقات ورؤیة جمالی یا خیالی وملاحظهٔ
نفع نفس را درین صورت مدخلی نتواند بود یکی مذموم
که از فرط لذت شهوانی خیزد ودوم محمود که از فرط
طلب خیر ونظر بازی باشد وهرکسی را که حیوانیت
غالب بود طالب لذت شهوانی گردد ومحبتی که مقتضی

برعشق دو نوع بود م

آن محض لذت محبت و اتحاد بود خالی از شایبهٔ لذتی دیگر
آنرا عشق تام و محبت الهی خوانند و هر زمان که جوهری که
در انسان مستودع است از کدورات طبیعت پاک شود
و محبت انواع شهوات از او منتفی و زایل گردد او را به
شبیه خویش محبتی کامل خالی از شایبهٔ غرض حاصل آید
پس او را لذتی میسر گردد که بهیچ لذت از لذات نسبت
نتوان کرد و بهیچ ذوق مشابه نتوان داشت و از فضایل
این نوع محبت آنکه نه نقصان پذیرد و نه حوادث ایام
را در آن اثری بود و نه ملالت را در آن مداخلتی افتد
و نه ارباب شهوت و حیوانیت را با او مشارکتی باشد و مشارک
اخیار و موافق ابرار بود و چون انسان از انس مشتق است
و انس از احوال مخصوصهٔ طبیعهٔ آدمیست و کمال هر چیزی
در اظهار خاصیت خویش پس کمال این نوع نیز در اظهار
این خاصیة نسبت با بنی نوع خویش چه خاصیت مبدا
محبتیست که مورث انواع سعادات و مثمر اصناف

بس هر کس که به این دولة مشرف گردد از طریق نکوساری
بمرتبهٔ استقامة رسیده باشد و در مرتبهٔ انسانیه راست
ایستاده زیرا که میل به جنس خود نموده باشد
و از تعلقات غیر خلاص گشته چه انسان صورة
و معنی از جمیع مخلوقات زیباتر و لطیف تر کما
قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
و در مرتبه وجود از همه اعلی و گرامی تر حیث قال
و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر
و صانع علی الاطلاق در آفریدن او بر خود ثنا گفته کما
کما قال تعالی فتبارک الله احسن الخالقین
پس از ابناء زمان هر که دل را در مکونات بر خلاف
جنس خویش آرام دهد و موانسة با غیر صنف خود
گیرد در مرتبهٔ معکوسی و منکوسی گرفتار باشد
و چون حکمت الهی مقتضی حصول خاصیت انس و باعث
تحصیل فایدهٔ موانسة بود آداب شرایع نیز ران

نهاده اند و مردم را تحریص نموده بر اجتماع و کثرت
در حالت اشتغال بر عبادات تا بسبب جمعیت و مقارنت
انس بالقوه بفعل آید و ممکن که صاحب شرع نماز جماعت
را بر نماز غیر جماعت تفضیل بدین سبب نیز
نهاده باشد که چون در روزی مردمان پنج نوبت در یك
موضع مجتمع شوند بایکدیگر مانوس گردند و این معنی
سبب حصول انس شود و اشتراك ایشان در دیگر
عبادات سبب تاکید این استیناس و ممکن که مقصود از مامور
بودن عالمیان بر اجتماع و اختلاط در هر هفته یك نوبت جهت نماز
جمعه حصول انس باشد و همچنین ممکن که سبب شرف اجتماع اهل
قرا و شهرها در سالی دو بار که ایام عیدین است در یک محل
یا بیشتر تاکید استیناس و تحصیل موانست بود و همچنین
سبب مامور بودن اهل عالم بر اجتماع در یک محل و یك موقف
که آن بیت الحرام است سالی یکبار ظهور انس و حصول موانست
تا از درجه انس بمرتبه محبت رسند پس هر کس که مستعد

این

این سعادت و مستعد این ارادت بود ملبس بلباس
استیناس و مشرف به تشریف این دولت بی قیاس شود
و مفتخر بعنایت ابدی و مستظهر به هدایت سرمدی گردد

غزل

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

پس بیرون از محبت الهی که آنرا عشق نام خوانند تواند بود
که از هر دو جانب در یك حال محبت منعقد گردد و در یک
حال خلل پذیرد و تواند بود که یکی باقی ماند و یکی مرتفع
شود چه لذات حیوانی بسرعت تغیر قریب و تغیر یک
طرف مستلزم طرفی دیگر نه دیگر محبتها باشد که اسباب
آن مختلف بود مانند محبتی که اسباب آن از یك
طرف لذت بود و از دیگر طرف منفعت چنانچه
مغنی و مستمع چه مغنی مستمع را بسبب منفعت

دوست میدارد و مستمع مغنّی را بسبب لذت ولی
بساکه میان عاشق و معشوق هم برین منوال بود که عاشق
از معشوق ملاحظه عیش و انتظار لذت کند و معشوق
از وانتظار مَنفَعَتْ و دَرین نوعْ مُحبّت تظلّم و شکایت
بسْیار افتد بلکه در هیچ نوعْ از انْواع محبّت چنْدان
خطاب و عتاب واقع نگردد که درین نوع و سبب وقوع
این صورت آن بود که طالب لذّت استعجال مطلوب کند
و طالب منفعت در حصول مطْلوب او تاجیز نماید پس
اعتدال و مصادقه میان ایشان صورت نبندد و ازین
سبب عشاق شهوانی پیوسته متشکی و متظلم باشند
و فی الحقیقه این جماعت ظالم و خاسرند چه از استیفاء
تمتع عیش بی کدورت دایمی و از استبقاء لذت بی ندامت
روحانی استعجال به انتقال شهوتی سریع الزوال فانی نمودن غایة ظلم
و نهایت خسران و تظلم بود و این نوع محبت را محبت لوامه خوانند
یعنی مقرون بملامت لیکن محبت اهل نظر و طالبان محبت و ناظران

رؤیت از شایبهٔ منازعت منزه و از عارضهٔ مخالفت
مبرا و خوشا وقت آنها که مقصود شان از محبوب خویش
مجرد نظر و رؤیت است خواه جمالی و خواه خیالی و از برای
حصول این صورت و وصول این معنی جان میدهند

بیت

لعل سیرابش بخون تشنه لب یار مست
وز لب دیدنا و دادن جان کار مست

حکایت

مجنون را پرسیدند حقیقهٔ عشق چیست گفت
سوختن بی تکلف و ساختن بی تصرف مقصود از تمهید
این مقدمات و تبیین این مقالات آنکه بدانی که مدار
کاینات و مناط مکوّنات بر عشقست

مثنوی

اگر عشق افتد اندر سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدین سان آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جویندهٔ کاه
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

اگر بی عشق بودی جان آدم | که بودی زنده در دوران عالم
تهی گر عشق خالی شد فسردست | اگرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند | نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخواب و خورد خورسند | اگر خود گربه باشد دل دزد بند
گر اندیشه کنی از راه بینش | به عشقست ایستاده آفرینش

شیخ عبدالله انصاری قدس الله سره فرموده که آدمی را از چهار چیز ناگزیر است اول نانی دوم خرقانی سوم ویرانی چهارم جانانی اما دوستی دیگرست و عاشقی دیگر و دوست دیگرست و معشوق دیگر و فرق میان دوست و معشوق آنکه در دوستی محبت از جانبین بود و در عشق لزوم این معنی نباشد و هر زمان که عاشق را نهایت صدق حاصل شود این دولتش میسر گردد

مثنوی

هر که اندر عشق صادق آمدست | بر سرش معشوق عاشق آمدست
گر بصدق عشق پیش آید ترا | عاشقت معشوق خویش آید ترا

حکیمی را برسیدند دوست بدست آوردن به یا معشوق

کرفتن

گرفتن گفت دوست گیر تا معشوق باشی

ادب دیگر آنکه اول قدم عاشق در طلب محبوب خویش ترک جان بود و غیر از تحصیل رضای محبوب هیچ ملاحظهٔ او نباشد بمرتبهٔ که حصول این دولت بر جان خویش مقدم داند و بر وقوع ایثار جان شادمان و مبتهج بود وجه جای این معنی که با وجود توجه و اشتغال به جانان ترک جان نداشته باشد

حکایت

بود آن دیوانهٔ عالی مقام | خضر با او گفت کای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من | گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چندگاه | تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان | زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون که تو در حفظ جان ماندهٔ | من بشو هر روز جان افشاندهٔ
بهتر آن باشد که چون جان بر دوام | دور می باشیم از هم والسلام

ادب دیگر آنکه عازم این صورت و جازم این معنی باید که ایثار جان موجب وصال کلی و سبب وصول حقیقی

وسقدمه اتصال المحبوب وواسطهٔ ایصال بمقصود دانند

وجون فانی کردد واصل شود وفنای او متضمن بقای او

مثل آتش دوزخ بیکانه سوزد وآتش عشق آشنا

اما ازان آتش بوی دود آید وازین بوی هوا هرکه آتش

مصراع عشقش سوخت آتش دوزخ برا ونفروخت الباد رم

من ذی قلبه نار **حکایت**

بشب حلاج را دید بند در خواب — بر بریده سر بکف جامی زجلاب

بدو کفتند جو فی سر بریده — بکو تا جیست این جام کزیده

جنین کفت او که سلطان نکونام — بدست سر بریده میدهد جام

کسی این جام معنی میکند نوش — که کرد اول سر خود را فراموش

ترا باید که جان و تن نماند — وکرهردو بماند من نماند

بس در زمان تعلق وایام تعشق وهوم وترسناک ویبد

دل وهوسناک نباید بود جه کفته اند **بیت**

عاشق جو بجرد شد دل کرد بدریا — کو دردل دریا شو ودر دانه طلب کن

وعاشق را وقوع این وصف دلیل تردامنی بود

دیکی

ویکی از قراین افراط محبت ودلیل تعلق خاطر آنکه

صاحب او از کاینات فارغ باشد ونترسد الا از محبوب

خویش که نه فراغت تواند جست ونه ایمن تواند بود

بود وهرکس که در عشق صادق وثابت بود بصفت

این وصف باشد **مثنوی**

درعشق نکوکه تیغ تیز است — کین عشق در اصل خانه خیز است

درعشق جه جای تیغ و تیغست — تیغ از سر عاشقان دریغست

عاشق ز نهیب جان نترسد — جانان طلب از جهان نترسید

آن ده که حصار بیهشانست — اقطاع ده زبون کشانست

بی شیر دلی بسر نباید — وز کاو دلان هنر نباید

کردن جه نهی بهر قفایی — راضی جه شوی بهر جفایی

خواری خلل درونی آرد — بیداد کشی زبونی آرد

می باش جو خار حربه بر دوش — تا خرمن کل کشی در اغوش

ادب دیکر آنکه سلطنت عالم بر یک زمان از محبوب

خویش جدا بودن وغافل شدن مقدم ندارد ومبدل

نسازد و این معنی را ابیاتی بران صورت داند

گفت ایاس خاص را محمود خواند — تاج دارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست — پادشاهی کن که این کشور تراست

من همی خواهم که تو شاهی کنی — حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که او بشنود از خیل و سپاه — جمله را شد چشم از آن حیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام — در جهان هرگز نکرد این احترام

لیکن آن ساعت ایاز هوشیار — میگریست از حکم سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ — می ندانی و ز خود بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ای غلام — چیست این گریه نباشی شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب — گفت بس دورید از نهج صواب

نیستید آگه که شاه انجمن — دور می اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه — باز مانم دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان — من نگردم غایب از وی یک زمان

هر چه گوید آن توانم کرد و بس — لیک از و دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار او — ملکت من بس بود دیدار او

کر

گر تو مرد طالبی و حق شناس — بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده — همچنان بر کام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بو الفضول — میکنند ارواح جباری نزول

تو ز جای خود چو مردی با ادب — بر نگیری کام نه روز و نه شب

ای دریغا نیستی تو مرد این — با تو نتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود — جان تو زین راز کی آگه بود

چون از این هر دو برون آیی تمام — صبح این دولت برون آید ز شام

ملکت جنت مران اصحاب راست — زانکه علیون ذوالالباب راست

تو چو مردان آن بدین ده این بدان — در گذر زین هر دو بر بین نه جان

چون ز هر دو درگذشتی فرد تو — گر ز نی باشی که باشی مرد تو

بدانکه هر چند محبوب محتشم تر عشق زیبا تر آید زیرا که چندانچه دست ایصال و وصول از دامن افضال مأمول دورتر شغف بیشتر و شوق تیزتر و اگرچه پیوسته کار دل این مستمند و آرخاطر این نیازمند آن بود که محبوب عالی قدر گزیند و ازین ممر مشقتها

دبیر و زحمتها کشیده درویش بی سامان را با بارگاه
سلطان چه نسبت و ذرهٔ خاکی را با خورشید افلاکی
چه همسایگی

رباعیه

معشوقه چو خورشید گردونی ای دل — او بر فلک و تو بر زمینی ای دل
گر کار تو اینست و توانی ای دل — سر بر زانو بسی نشینی ای دل

اما عشاق با همت معشوق با حشمت گیرند هر چند این سرگردان
بلا منع این دل سر بهوا از پختن این دیگ سودا و گم شدن
در این بادیه فنا مینماید به جای نمیرسد و فایده نمی دهد
و از این فقیر حقیر فرار نموده بکوچهٔ محبت قرار میگیرد
و در دست ماه رویان سرو قامت استقامت می بدرد
وای از این سرگردان هر جایی آه از این بی سامان سودایی
که این ضعیف نحیف را در کوچه هوس انداخته و بی
فریاد رس گذاشته

شعر

یا از این سر سودایی سو جایی کسی دارد — یا از این دل هر جایی جای هوسی دارد
شبها سگ کویش را همدمی بود برین — خوش وقت آن سیری کو فریاد رسی دارد

هر کس

هر کس بمراد خود دارد بجهان چیزی — ماییم و دل ویران وان نیز کسی دارد
از کوی بتان ای دل کم جو ره بر کشتن — کین بادیه همچون تو سرگشته بسی دارد

بدانکه هر چند معشوق عالی قدر بود و در مرتبه
میان او و عاشق بعد تمام حاصل لیکن بوسیله عشق
جنسیة حاصل آید و اختلاط لازم شود و اختلاط
همه آن بنا شد که میان محب و محبوب نشست و خاست
بود چه بشاید که ایشان تکلم و صحبت واقع نگشته
باشد و اختلاط بود و این معنی آن باشد که میان
محب و محبوب حالتی بود که ایشان دانند و بر رموز
و کنایات حالات گذرد که غیر در نیابد

رباعیه

هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم — از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم — بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

و خاصیت عشق آنکه اگر تقدیرا محبوب پادشاه بود
و عاشق گدا آن پادشاه را با این گدا نظری و عنایتی
باشد و البتّه این تعلق در دل او اثر کند و اگر

میانه

جه هر کز کدا به بارکاه بادشاه راه نیابد و بیوسته ممنوع باشد زیرا که مملکت دلبری به این دلداری جمال میکیرد و بادشاهی حسن بنوازش کدایان کوی محبت زیب و زینت می یذیرد

حکایت

بود مرد فقیر کلخن تاب   زاتش عشق در روانش تاب

بایکی از ملوک سرخوش بود   دلش از عشق او بر آتش بود

روزی از روزها مکو نهفت   این سخن با ملک وزیرش کفت

جون ملک حال کلخنی بشنود   خواست او را سیاستی فرمود

کفت با او وزیر نیکو رای   این بعدلت نه لایق است سزای

آنجه در اختیار کس ناید   عدل بر وی ستم نفرماید

عشق جیزیست اختیاری نیست   جاره اش غیر بردباری نیست

جان عاشق بسلط مهر اوست   شهر بند مراد و شهر اوست

تاجه نقش است مهره جون بازد   عاشق ار خواهد ار نه می سازد

اتفاقا ملک بکاه کذر   بود بر مرد کلخنیش ممر

مرد هر روز بر کذار ملک   بنشستی بانتظار ملک

جون

جون ملک نزد او روان کشتی   بی هزاران کرشمه بکذشتی

روز آن مرد بر کذار نبود   که ملک باکرشمه روی نمود

شد بیوسته از برای کمال   غنج معشوقیش بغنج جمال

جون ندید آن ربوده را خاطر   کشت در روی تغیری ظاهر

ناز او را نیاز در بابست   سوز عاشق جو ساز در بابست

زان تغیر جو شد وزیر آکاه   با ملک روی کرد و کفت ای شاه

آنجه در خدمتت نو عرض افتاد   بهر آن مرد عین فرض افتاد

هیج در خورد بند سیاست او   کشت روشن کنون نقاست او

خود معین جو روز کشت کنون   در خور است این نیاز و ناز اکنون

تا نباشد یکی فقیر و اسیر   دیکری جون بود غنی و امیر

کی نماید یکی عزیز و بلند   تا نباشد یکی ذلیل و نژند

عشق بیوند راست رابطهٔ   درمیان ایستاده واسطهٔ

نسبتش کر بجانب بیست درست   خود بدیکر طرف نباشد سست

یک طرف را اکر دهد جنبش   دیکری را نماید آرامش

شرط

دیکر آنکه هرجند مانع در قیب حبیب

مساوی

بسیار بود محب مجتنب نگردد و عاشق ممتنع نشود
و در توجه و ثبوت قدم متزلزل و متغیر نشود و وجود
و عدم آنها در طلب محبوب داند

مثنوی

چنین رفتست از ازل تدبیر کار — که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش زنبور پیوستست — شکر را نیز غوغا مکس هست

پس باید که در مقام طلب سلامت و ملامت پیش او
یکی باشد و منتهای همت و غایت مقصود او ایثار جان
بود عند لقاء المحبوب

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن
گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند

ادب دیگر آنکه دشنام و تربیت محبوب پیش او
علی السویه باشد و در سبب تکلم و گفت و شنید دشنام
محبوب از دعای دیگران نیکوتر داند

حکایت

گفت مجنون که همه روی زمین — هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچکس — مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او — بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز — گر بود خواری چه خواهد بود نیز

ادب دیگر آنکه قبول و رد محبوب در سبب التفات
مساوی داند و نزد او این دو حال را تفاوتی نباشد
و اثری در توجه و طلب او نکند

مثنوی

گر تفاوت باشد از دست شاه — سنگ یا گوهر نه تو مرد راه
گو عزیز از گوهری و زسنگ خوار — پس ندارد عشق با تو هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن نه دوست — آن نظر کن کان همه از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که گوهر گیری از غیری بدست
مرد باید کز طلب و ز انتظار — هر زمانی جان کند در ره نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود — نی زمانی راحتش ممکن شود

بدانک عشق را امکان اخفا نباشد و پنهان نماند
و هر چند ... بیشتر مخفی دارند بیش ظاهر گردد

بیت

گفتم مکن بغیر تو کس را وقوف نیست — هر جا که میروم همه جا این حکایتست

وبهترین صفات عشق وخواص عاشقی استغناست چه عاشق را اگر در عالم هیچ نباشد از کاینات مستغنی وبی نیاز بود

شعر

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای / دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملکت تو از مه بود تا ماهی

حکایت

کشت عاشق بر ایاز آن مفلسی / این سخن شد فاش در هر مجلسی

چون سواره گشتی اندر ره ایاس / می دویدی آن گدای حق شناس

چون بمیدان آمدی آن مشک بوی / رند هرگز ننگرستی جز بگوی

این سخن گفتند با محمود باز / کان گدای گشت عاشق بر ایاز

روز دیگر چون بمیدان شد غلام / می دوید آن رند در عشقش تمام

چشم بر گوی ایاز آورده بود / گو بیا چون گوی چوگان خورده بود

کرد پنهان سوی او سلطان نگاه / دید جانش چو جو و رویش چو کاه

پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی / می دوید از هر سوی میدان چو گوی

خواندش محمود و گفتش ای گدا / خواستی هم کاسگی با پادشا

رند

رند گفتا گر گدایی گوییم / عشق بازی را ز تو کمتر نیم

عشق و افلاسند در همسایگی / هست این سرمایه بی سرمایگی

تو جهان داری دلی افروخته / عشق را باید چو من دلسوخته

ساز وصلست این که داری و بس / صبر کن در درد هجران یک نفس

وصل را چند این چه سازی کار و بار / هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتا ای ز بینش بی خبر / جمله چون بر گوی میداری نظر

گفت زیرا گو چو من سرگشته است / من چو او و او چو من آغشته است

قدر من او داند و من زان او / هر دو یک گوییم در چوگان او

هر دو در سرگشتگی افتاده ایم / بی سر و بی تن بجان استاده ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو / باز می گوییم مشتی غم ازو

گرچه همچون گوی بی پا و سرم / لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد / وین گدای دلشده بر جان خورد

گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس / از پی او می دود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیش ازو / در پیم هست او و من در پیش ازو

گوی که که در حضور افتاده است / وین گدا پیوسته دور افتاده است

شهریارش گفت ای درویش من	دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گویی دروغ ای بی نوا	مفلسی خویش را آور گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم	مدعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جان فشان	جان فشانی هست مفلس را نشان
در تو ای محمود گو معنی عشق	جان فشان ور نه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود جانش از جهان	داد جان بر روی جانان ناگهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه	شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خرد	پای در نه تا ببینی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت در آی	تا نو زین ره بشنوی بانگ درای
خود چنان بی پا و سر گردی مدام	کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی تا خبر باشد ترا	عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

ادب دیگر آنکه کسی را دوست دارد که لایق تعشق و قابل تعلق باشد و اگرچه این معنی امریست غیر اختیاری چه هر سرگشته که بمحبوب نامناسب گرفتار باشد و هر نخت برگشته که بمعشوق ناجنس

متعلق

متعلق گردد معاینه در خون خویش جولان کند

بیت

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل	بدست شاه وشی ده که محترم دارد

محبوب خود حکیمی و فیلسوفی نخواهد بود لیکن باید که بهرهٔ از خود داشته باشد و بدنام و نامقبول نباشد و حلاوتی و سلامتی در او بود تا زبان مردم بسته داری و عذرت مقبول افتد زیرا که مردم از عیب جستن و غیبت کردن خالی نباشد بتخصیص درین زمانه

حکایت یکی را گفتند عیبت هست گفت نه گفتند عیب چه گفت بسیار گفتند پس معیوب ترین کسی تویی پس از محبوب بدنام دوری انسب و از معشوق بدخلق صبوری اصوب زیرا که هر زمانی که حسن خُلق و صورت به حسن خَلق و سیرت مزین گردد صاحب آن به افراط محبت لایق و بر همه فایق باشد و الا از حسن صوری با اتصال فتح ضروری دوری اولی نبینی که افتاب

عالم تاب بی زوال با وجود عایه جلال وجمال وبا وقوع
نهایت حسن وکمال در ایام شرو وهنگام ضی داز او
فراد میجویند ودر پی او نمی پویند

شعر

اِذا اخُ الحُسْنِ اَضْحی فعلهُ سمجا	رَاَیتَ صُورَتَهُ مِنْ اَقبحِ الصُّوَرِ
فَهَبْهُ کالشَّمْسِ فی حُسْنٍ اَلَمْ تَرَنا	نَفِرُّ مِنْهُ اِذا مالَتْ اِلی الضَّرَرِ

لیکن جون وجود تعلق ووقوع تعشق امریست غیر
اختیاری وکاریست نه بر مراد وخواست شخص ونه
همچنانچه قزوینی برادر خود را گفت ای برادر فلان
صاحب حسن در فلانجا نشسته برو واو را ببین
تا اگر صلاح بینی ومصلحت باشد باو عاشق کردم اگر
تقدیرا بغیر اختیار مجبوری غیر پارسا ومعشوقی
پریشان حسنا مبتلا کردی طریق نظربازی وطور پاک
دامنی بگذار وبطور وطریق او تراجه کار

شعر

ای دل بیا ودر رخ آن حور می نکر	بفکن حجاب ظلمت ودر نور می نکر
باری که دل ز دیدن او تازه می شود	مستور کو مباش تو مستور می نکر

بو خوان وصل حاجت دشت دراز نیست	کو ته نظر مباش وبمنظور می نکر
جون کر به حریص مکن قصد کودران	قصاب را به بین وبه ساطور می نکر
نزدیک یار کرچه دهندت مجال قرب	بنشین دهمچو اوحدی از دور می نکر

بدانکه مردم ذکا وزیرکی عاشق را از نقاست
محبوب قیاس کنند ومیندارند که معشوق به چشم همه کس
چنان نماید که بچشم تو

بیت

ای وای منی کر تو بچشم همه کس	همچون بنمایی که بچشم من دزو بش

چه از خواص عشق آنکه عیوب معشوق در چشم عاشق
ننماید مکر زمانی که عشق وتعلقش نقصان یابد

حکایت

بود مردی شیر دل خصم افکنی	کشت سالی پنج عاشق بر زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نکار	یک سر ناخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بی خبر	کرچه بسیاری برافکندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار	کی خبر دارد ز عیب چشم یار
بعد از ان کم کشت عشق آن مرد را	داروی آمد بدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت
چون بدید آن مرد عیب چشم یار / آن سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم / چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد بدید / عیب در چشم چنین زان شد بدید
کرده از وسوسه پرشور دل / عیب خود هم بیبنی کور دل
چند جویی دیگران را عیب باز / زان خود دیگر مجوی از جیب باز
تا چو تو بر عیب خویش ای گران / بنودت پروای عیب دیگران

ادب دیگر آنکه میان محب و محبوب شهوت در میان نیاید مگر زمانی که خواهد که از زحمت عشق و ملال عاشقی خلاص یابد **حکما گفته اند** چند چیزست که سبب خلاص آدمیست از عشق روزهٔ دایم داشتن بار گران کشیدن سفر کردن پیش آمدن رنج و ملال اشتغال بر شهوت

مثنوی

عشق و شهوت نیست عشق معرفت / عشق و شهوت بازی حیوان صفت
عشق و شهوت دان که نقصانی بود / مرد را زان عشق تا وانی بود

وازین

وازین سبب گفته اند محبت با زنان داخل عشق نیست چرا که ممکن نگردد که زنان را به نظر دوست توان داشت وآن محبت مفضی به شهوت نگردد پس عشق آن بود که از شائبهٔ غرض مبرا و از احتمال شهوت سالم باشد ولذت عاشق مخصوص در نظر بود پس هر کس که دوام لذت واستدامت عشرت خواهد نظرباز و پاک دامن باشد وچون عشق بدین حالت متحلی گردد وبدین کمال متجلی شود محبوب ومحب صاحب ذوق ونیک نام ومألوف یکدیگر باشند وهر روز که برآید محبوب در نظر محب خوبتر بود وتعلق وشوق او زیادت گردد

مثنوی

عشقی که ز عصمت خدائیست / آن عشق نه شهوتی هوائیست
عشق آینهٔ بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشقی غرضی بقا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جون عشق بصورة نمايد | يك خوبی دوست صد نمايد
جون عشق بدين نمای افتد | درسكهٔ نيك نامی افتد

بدانكه هر زمان كه عاشق نفس امارهٔ شهوانی را
مغلوب ساخت ولذت خويش را منحصر در عيش بی
زوال نظربازی وپاك دامنی كردانيد مجموع صاحب
حسنان وجميع خوبان مشعوف او كردند وبيوسته
ملازم او باشند وهر زمان كه برخلاف اين صورت
ارتكاب نمايد ونيت غير اين معنی كند وطالب
تصرف باشد تمام از وكريزان ومنهزم كردند

بيت

تا توسك نفس خويش را بی نكنی | آهوجشمان از تو كريزان باشند

نبينی كه اكابر دين كه صاحب دولتان دين آند جون
نفس امارهٔ بهيمی را مغلوب كردانيده مقهور ساخته اند
درحالت عزلت وزمان انقطاع وحوش وطيور با ايشان
الفت هرجه تمامتر حاصل واصلا كريزان نيستند وجون

اين

صحبت صح

اين بزركانرا بدآنها طمع تصرفی نه لاجرم اين صورت
درايشان موثر بوده ايمن ومتخلط اند بيت

روسينه را جون سينها هفت آب شوی از كينها
وانكه بيا باعاشقان هم خانه شو هم خانه شو

ومبندار كه اين طرز نورد عشق مجاز ممكن نكردد وميسر
نشود همجنانجه يكی از اكابر علما كه او را بويحيی از اطوار
روحانيت وتصوف ودرانجه از انواع پاك بازی
وتعشق بوده بغير از اصطلاحات علوم رسمی
هيچ ندانسته كفته كه العشق طلب اجماع من شخص
معين اما اين كلمات سخن كسيست كه از عالم
نفسانيت بيرون نيامده وبعالم روحانيت عروج
ناكرده كرفتار شهوات وكدورات بشريت است
وخبراز لذات روحانيه ندارد وجون جنين است
حالت باكان را قياس از حالت خود ميكيرد مثنوی

كار باكانرا قياس از خود مكير | كرجه باشد در نوشتن شير شير

کار مردان روشنی و گرمیست	کار دونان حیله و بی‌شرمیست

واین تعریف او عشق را بدان می ماند که همچنین طالب
علمی پیش بزرگی مذکور آمد والتماس قراءة کتاب
از کتب هیئه نمود بعد از وقوع براهین قاطعه
وحصول دلایل واضحه بر هر مقدمه و هر مدعایی
ازان فرمود که این علم را حاجت به خواندن نیست
وظیفه آنکه بر مقداری از اسرار ارتکاب نمایی و
دوات وقلم را پیش خویش نهاده اوهام را بر تخییل
امور نامعلوم ومقدمات نامفهوم کماری
و درین فن تصنیف کنی پس چون وقوف واطلاعی
بران علم نیز نداشت هر اینه جواب ان سایل برین غلط گفت
وخاطر خویش به ان کلام خوش کرد اینه و همچنین قیاس لذات
روحانیه ارباب صفا بر لذات وهمیه شهوانی خویش کرد وچون
بویی ازان معنی نداشت ومقید عالم صورت بود هر اینه دل خود را
خوش میکرد اینه که این ذوق معنویی نمی تواند بود... بیت

مرغی که خبر ندارد از آب زلال	منقار در آب شور دارد همه سال

لیکن فرق میان این جماعت درویشان صوفیه وارباب
علوم رسمی آنکه ایشان بوسایل اصطلاحات و وسایط
منقولات تحقیق مفهومات وتبیین منطوقات
[illegible] میکنند ودر اذهان خویش منتقش ساخته
بظهور میرسانند واین طایفه اهل باطن به صیقل
وصفا دادن دل اشتغال می نمایند تا حال شان
بمرتبه میرسد که پرده حجاب شان از پیش بر می دارند
و عکس جمیع صور اشیا وحقیقة تمام مکونات
بر دل ایشان متجلی ومصور میگردد به الطف
واحسن ازانکه آن جماعت به کسب ورسم واستدلال
حاصل کرده اند

بیت

پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود

حکایت شیخ ابو محمد روزبهان قدس الله سره در بعضی
از تصانیف آورده که حقایق اشیا بر دل من بنوعی متجلی

و منعکس گشتند که مرا معلوم است که بر هر درختی چند برگست

حکایت

یکی از اکابر علما پیش یکی از ارباب باطن آمد و التماس نمود که او را ارشاد فرموده ریاضت فرماید و به خلوتی که معهود درویشانست نشاند تا سبب حصول مکاشفات غیبی گردد آن شیخ فرمود که تا زمانی که آن صور مکتسب از علوم رسمی است که در دل تو نقش بسته‌اند و جای گرفته از دل خویش محو نگردانی و فراموش نکنی و محل آن نقوش را صیقل نزنی و صفا ندهی تا قابل قبول مکاشفات غیبی گردد ترا این کار میسر نگردد

حکایت

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک زان شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان دو یک چینی ستند و رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور ما نیست الا دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها / می ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر این صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / فارغ از تکرار و تحصیل و هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

عقل آنجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / [illegible] دل هم با عدد هم بی عدد

اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ — هر زمان بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند — ذوق و فکر و روشنایی یافتند

مرگ کان جمله ازو در وحشتند — میکنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد در دل ایشان خبر — بصدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت باقیست — لوح دلشان زاهد و هم ساقیست

بر ترند از عرش و کرسی و سما — ساکنان عرصهٔ صدق و صفا

پس اگر زنی را بطریق شهوت دوست داری چه زنان را دوست توان داشت اما با ایشان عاشقی و نظربازی نتوان کرد پس سعی نمای که آن شهوت و صحبت بر وجه حلال بود و بر هر تقدیر در هشیاری و مستی پیوسته بشهوت مشغول مباش چه بهایم و حیوانات وقت سر کار ندانند و هر زمان که یابند کنند و در حالت مستی اشتغال منما چه در زمان مستی زیان کارتر بود لیکن بوقت خمار صواب افتد و مجامعت

بسیار

بسیار و متکلف و با ناملایم و بغایت زیان کار باشد و حکما در منع ازین صورت انواع مبالغات و اصناف تاکیدات کرده اند همچنانچه نسبت با ملایم طبیعت در حالهٔ اشتها روا داشته اند و بعضی از حکما گفته اند با صاحب حسنان صحبت باید داشت و نظر باید باخت و درین حال چون نفس تقاضاء شهوت کند با زنان صاحب حسن مجامعت باید کرد و در گرمای گرم و سرمای سرد از مجامعت محترز باید بود و در فصل بهار مشتغل چه همچنانچه در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمها آب زیادت شود طبایع نیز در بدن آدمی معتدل شود و منی زیادت گردد و آدمی را رغبت شهوت پیدا آید پس اشتغال برین معنی درین فصل اولی

فصل هفتم در آداب شراب خوردن و شرط آن

هرچند جوانان بقول کسی از لوازم جوانی باز نکردند
اما بمداومت مقارنت شراب ارتکاب منمای تا سود
دو جهانی یابی و از ملامت خلق ایمن و از انخراط
در سلك عاقلان سالم باشی و بر تقدیر اشتغال بران
راغب امانت باش و از ایزد تعالی توفیق توبه میخواه
چه گفته‌اند آدمی بی توبه چون ماهیست در خشك
سار پس اصرار بران سبب اضرار خویش دان

لا صغيرة مع الاصرار ولا كبيرة مع الاستغفار

و در شب جمعه اعلان آن مشو و اگرچه جمیع لیالی و ایام
اقدام بران ممنوع اما شب جمعه را عزتیست و چون
درین شب ترك این فعل کنی از دایره فاسقان
بیباك بیرون آمده باشی و امید توبه از تو منقطع نگردد و زبان عامه
مردم بر تو بسته باشد و نیك نامی حاصل آید و هرکس که
در شب جمعه بر فسقی از فسوق تخصیص کبایر اتیان
نماید البته دران شب به او ملالی و رسوایی

عاید گردد پس نسبت با عظمت این شب بادب
باش و از ارتکاب بران درین شب توبهٔ نصوح نما
و درین شب با درویشان و صلحا صحبت دار و سفرهای
بتکلف شان پیش آر و رعایت و خدمتشان لازم
دار تا این معنی جابر آن شبها گردد و متعهد
شروط مذکوره گرد عهدی مبرا از شایبه نقض

حکایت

صورت خدمت صفت مردمیست　　خدمت مردم شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر　　خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن　　تا نشوی عهد شکن جهد کن
از پی آن کشت زمین تاج سر　　کز سر خدمت همه تن شد کمر
هرکه زمام هنری میکشد　　از ره خدمت کمری میکشد
شمع که او خواجگی نور یافت　　از کمر خدمت زنبور یافت

پس چون بشراب اشتغال نمایی باید که بر سر طعام نخوری
مگر زمانی که طعام کیلوس شده باشد تا هم از طعام

بهره یابی وهم از شراب وتا بتوانی بصبوحی عادت مکن
جه اول ضرر این خوی بدانک فایت نماز صبح باشد
وشخص باید که در هر حال که باشد راه حضرت حق
فراموش نکند ومضرت دیکر انک بخاری که بشب در
در دماغ جمع کشته باشد وبیرون نرفته بخار صبوحی
با ان انضمام یابد پس ثمره ادخال این دو بخار متولد
از یک جنس در متخلیه جز مالیخولیا نباشد جه هر انیه
فساد ومفسد زیادت از فساد یکی بود وضرر ثالث
انکه مهمات روزت فوت شود البته هر کس که
به بنک وشراب صبحی عادت نماید مفلوک باشد
بیت مشهور است بنک وشراب صبحی خانه دا نهد
خواب کرده

ادب دیگر اغاز شراب خواری نماز دیکر کن تا اکر
مست شوی شب پرده دار تو باشد ومردمان
مستی تو نه بینند ودر مستی غوغا مکن جه بد
مستی نامحمود باشد **بدانکه** در مستی وصحبت

غوغا کردن ونقل بسیار خوردن وسرود دایم کفتن
وخنده بسیار وکریه بسیار کردن طریق بد اصلان
وطور سفلکان باشد وبدشت وباغ بشراب خوردن
کمتر رو جه سایه سقف با عافیت به از سایه درخت
باد غدغه مکو که از ارباب احتشام باشی **ادب
دیگر** اکر جون در صحرا وباغ بصحبت شراب مشغول باشی
حالت سرخوشی را بمرتبه مستی مرسان تا جون
بخانه معاودت نمایی مستی در خانه خویش کنی
وبپرهیز از لقمه سیری وکاسه مستی جه سیری
ومستی در مطلق طعام وشراب نیست بلکه سیری
در لقمه باز پسین است ومستی در قدح آخرین
وتا توانی ارتکاب بشراب خواری در فصل بهار وموسم
کل کن جه آن فصل وآن موسم را در هوا نشاطی لازم
وفرحی واقع وابن معنی ممد تفریح شراب **بیت**

نکو بیست که همه ساله می پرستی کنی	سه ماه می خور ونه ماه پارسایی کن

شرط دیگر انکه ظروف مجلس را از صراحی وجام وغیره
تمام چینی ساز والات چینی بر آلات طلا ونقره مقدم
دارد چه ظروف چینی مفرح است ومقصود از شراب
فرح ونشاط ونیز وقوع این صورت دلالت بران
کند که این بزرگ وصاحب مجلس از وهم آنکه ظروف
نشکند صراحی وجام طلا ونقره اختیار کرده واین
معنی را با طریق حشمت منافات بود پس باید که
این آلات واین اسباب بهم مخلوط وامیخته باشد
شرط دیگر انکه واجب ولازم دان که معاشران
وساقی مجلست صاحب حسنان باشند زیرا که ان
شراب خوار بی اختیار [illegible] حرکات صادر می گردد
وچون در مجلس صاحب حسنان باشند هر اینه حجاب
از ایشان نباشد وشخص بی تکلف وبی حجاب مستی
نتواند کرد ونیز نظر محظوظ بود بر رویت محسنات
ودیدن اشکال نیکو ودیگر آنکه اگر این معاشر

ومصاحب

ومصاحب احبا نا بد مستی وغوغا کند چون صاحب
حسن باشد ازو خوش آید بلکه مطلوب بود
بخلاف نامقبول که ازو انواع حجاب واقع واصناف
ملال حاصل باشد وهر حرکت که کند خارج نماید
شرط دیگر انکه در مجلس آوازهای سازها مثل عود
وچنگ با جماعتی گوینده کان خوش آواز چاشنی کردن
چه صحبت بی ساز وموسیقی بهیچ نیرزد واصلا
در نگیرد **ادب دیگر** انکه چون مهمانی چند داشته
باشی قلت شراب خواری نسبت با خویش لازم داد
ودور از خود دزدیدن نوعی کن که کمتر از مهمان
بیاشامی تا از رعایت حال مهمان باز نمانی وتا توانی
شراب چندان خور که بمرتبهٔ بی اختیاری نرسد
چه لذت شراب تا زمان سرخوشیست وچون
شخص بمرتبه سرخوشی رسید خود را باید بود واسراف
نباید نمود

قطعه

شراب در تن او کو شراب خوازه بود	جو روغنیست که ریزند در مغاک چراغ
اگرجه زندن بروغن بود چراغ و لیک	فزون ز قدر بود موجب هلاک چراغ

بدانکه مرتبهٔ سرخوشی ما صدق تتخذون منه سکرا ورزقا حسنا بوده بس از ین مرتبه بکدران

وبمستی وحالت لا یعقلی مرسان جه همجنانجه قلیل

او نافع کثیر او مضر و سبب وقوع حرمت و وجوب اجتناب

از او و آن افعال شد که لازم مستیست و بجهت حرکات

خارج مستنان لا یعقل حرام کشت و الا در اول حال

جون مردم حکیمانه میخوردند و تمتع یافته حرکات

خارج نمی کردند حلال بود

حکایت

یکی از اکابر علما می کذشت جمعی را دید بمستی

ونزاع مشغول وجمعی بمسکنت و تواضع موصوف

کفت بسبب اینها بر انها حرام کشته

بیت

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد	ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

ودر اول حال در شان او آیات مشتمله بر اباحت و بینات

ناطقه

ناطقه بر حلیت نازل شد جنانجه جار الله رحمه الله

در کشاف نقل میکند که جهار آیه از آیات الله در

شان شراب در مکه نازل شد یکی از انها در زمان

حلیت قوله تعالی ومن ثمرات النخیل والاعناب

تتخذون منه سکرا ورزقا حسنا یعنی از ثمرها

ومیوها نخل و رز فرا میکیرید شراب و رزقی کوارنده

نیکو و برین تقدیر تواند بود که تنکیر سکرا محمول

بر تقلیل کردد و ارادهٔ تقلید عند الشرب نمایم و تنبیه

بران باشد که موصوف بودن آن ثمار برزق حسن

باعتبار قلت شرب است و عدم مستی و وجود

سرخوشی لازم آن وای بسا جیز که قلیل آن جون

مضر نیست و نافع است حلال و کثیر آن بسبب ضرر

حرام جون زعفران و بنك و تریاك و ادویه که

جهت معالجه خورند و غیر ذلك بس درین حال مردم

میخوردند و حلال بود بعد از ین صورت جون بعضی

السکر الخمر سمیت بالمصدر من سکر سکرا وقیل السکر النبیذ

صحاح

از مردم مست میشدند و بحرکات خارج ارتکاب مینمودند
عمر خطاب و معاذ جبل و جمعی از صحابه رضی الله عنهم
گفتند یا رسول الله خمر مزیل عقل و مضیع مال است حکمی کن و فتوی
ده ما را در شان او پس این آیه ثانیه نازل شد قوله تعالی
ویسألونك عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر
ومنافع للناس یعنی سوال میکنند از تو ای محمد از شراب و قمار
جواب ده ایشانرا که درین دو چیز گناه بزرگست و سبب
فایده چند است مر آدمی را پس اثم نکره موصوفه بکبیر
مذکور گشت که اشمل است از جمع و منافع مطلق و غیر
موصوف تا تنبیه بود بر عدم تقابل نفع با اثم وجوهر
لفظ دلالت کند بر آنکه اثم اکبر از نفع است بعد از
نزول این آیه بعضی از مردم بر آن ارتکاب مینمودند و بعضی
اجتناب درین اثنا روزی عبد الله عوف رضی الله عنه جمعی را
بمهمانی بخانه خویش دعوت نمود این جماعت شراب خوردند
و مست گشتند چون وقت نماز در رسید یکی از آن جمع با مامت

وقمار

جماعت

جماعت مشغول گشت و در قراءت قرآن عظیم خواند
قل یا ایها الکافرون اعبد ما تعبدون
پس این آیه کریمه ثالثه نازل گشت قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا
الصلوة وانتم سکاری انتم سکاری
در محل نصب است بآنکه حال باشد از فاعل لا تقربوا
پس نهی از قرب و از اشتغال بصلوة مقید بحالت
مستی بود و این آیت ثالثه نیز دلالت کرد بر آنکه
مستی و حرکات خارج که از لوازم اوست مذموم
و نامحمود است و سکران و مست مردود حق است
پس بعد از نزول این آیه بعضی از مردم شارب قلیل
از آن بودند و بعضی در غیر ازمنه صلوة بر کثیر
آن ارتکاب می نمودند تا روزی عتبان بن مالک
جمعی از انصار را بمهمانی بخانه خویش دعوت کرد
و درمیان این جماعت انصار سعد بن ابی وقاص نیز

بود چون مست کشتند چنانچه عادت می باشد
تفاخر بکثرت اموال واشیاع وشدت اخیال واتباع
می نمودند ودرین باب ابیات واشعار می کفتند بس
سعد وقاص نمیاد انشاد شعری نمود مشتمل بر هجو انصار
درین حال انصاری ضربی چنان بر سر سعد زد
[illegible] . بس سعد بدان شکل
استغاثه وشکایت بنزد حضرت رسالت برد وعمر
دران مجلس حاضر بود بس دعا کرد وکفت اللهم
بین لنا فی الخمر بیانا شافیا بس این آیة رابعه نازل شد
قوله تعالی انما الخمر والمیسر والانصاب
والازلام رجس من عمل الشیطان
فاجتنبوه لعلکم تفلحون
انما یرید الشیطان ان یوقع
بینکم العداوة والبغضاء
فی الخمر والمیسر ویصدکم عن ذکر الله

باقی آیه

وعن الصلوة فهل انتم منتهون
بس چون بمرتبه بدمستی وبیخودی وحرکات خارج
وجنك وعداوت رسید بتاکید انما که مفید حصر
انهاست در بلیدیی که از عمل شیطانست حرام کشت
ومجموع کلماتی که مقارن خمر است به امر اجتناب
انواع وطرق قمار است وبعد از انك موصوف کشتند
خمر وانواع قمار به بلیدی ونجسی از برای حث وحرص
تو بر ترك آن بیان مراد شیطان فرمود در خمر وقمار
ببدترین حالات بنی آدم درمیان یکدیکر که آن
دشمنی وکینه است چه کینه دار دایم الاوقات
ملول ومتفکر باشد وبعد از بیان این دو مراد او از بنی
آدم بمعاونت شراب وقمار که ضرر آن تعلق به احوال
دنیوی دارد بیان دو مراد دیکر او که ضرر آن تعلق
به احوال اخروی دارد فرمود که آن از نماز و یاد خدا
باز ایستادن ومتقاعد کشتن است ومجموع وقوع

این حالات اربعه از لوازم مستیست و سبب حرمت شراب مستی شد و بد مستی مذموم و نا محمود ست **مثنوی**

چیست مستی بند چشم از دید چشم	تا نماید لعل و گوهر سنگ و پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن	چوب گز اندر نظر صندل شدن

و از خواص شراب آنکه جوهر هر کس چنانچه اوست از نیک و بد ظاهر گرداند **بیت**

صوفی از پرتو راز نهانی دانست	جوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

و شراب را تشبیه کرده اند بیادی خالی از شائبه کدورت و عادت باد آنکه چون ببوی خوش و عطری وزد بوی خوش فرا گیرد و بمشام مردم رساند و چون بر جیفه و مرداری بگذرد بوی بد فرا گیرد و سبب تعذیب روح مردم گردد **شعر**

الراحُ کالریحِ اِنْ مَرَّتْ عَلیٰ عِطرٍ
طابَتْ وَ تَخبُثُ اِنْ مَرَّتْ عَلیٰ جِیَفٍ

ادب دیگر اگر چون مهمان باشی در صحبت شراب

بنزدیک

بنزدیک افضل و اشرف ابناء جنس خویش نشین و از قرب کسی که بید اصلی و سفاهت موسوم باشد اجتناب واجب بین و حکایات ملیح و اشعار فصیح که به اوقات و حالات مجلس و مجلسیان مناسبت داشته باشد صحبت خوش دار و از ترش روی و قبض احتراز نمای و مستمع کلام مهتر صحبت و مصدق سخن بزرگتر مجلس باش و ملتفت ایشان شو نه آنکه بدیگران نا ملتفت باشی و خود را از مستی و غایت سکر نگاه دار چه در دین و دنیا هیچ ضرر بدتر از نهایت مستی نیست چنانچه هیچ شرف زیادت از خردمندی و هشیاری نه **حکما** گفته اند هیچ کیفیت الذ و خوشتر از کیفیت هشیاری نیست **ادب دیگر** اگر در کلمات مستان و محاکات ایشان تا توانی شروع منمای مگر زمانی که بنزاع انجامد بر عند و قوعه دخل

نموده رفع منازعت ایشان نما واکر ضعیف المزاج
اندک آشام یا ممزوج تا از رعایت ادب باز نمانی وعند
غلبة الغثیان وشورش دل فی الحال از مجلس بیرون
آی وچون قی کنی بمجلس معاودت منمای وبی ارتکاب
قی مخسب چه وحشت صداع وزحمت خمار از قی
ناکردن وشراب در معده کذاشتن وبرسو آن خفتن است
واز تکرار خروج ودخول مجلس محترز باش ودر صاحب
حسن مجلس بسیار نظر مکن وملتفت او مکرد
واکرچه میان شما کستاخی وبی حجابی بود بس در
شراب خواری اسراف مکن بلکه در هیچ چیز

مثل اکر در با زهر اسراف کنی زهر کردد واکر
آب نبات از اندازه بکذرانی آب ممات شود وقلت
شراب را بسبب آن حکما نه میخواهند که حکما حالات
شراب را از مرتبهٔ سرخوشی نمیکذرانند وبه حالت
مستی نمیرسانند ونمیکذارند که بمرتبهٔ رسد

که مزیل عقل کردد زیرا که عقل مدرک لذاتست وچون
عقل نماند حصول هیچ کیفیتی ووصول هیچ لذتی میسر
وممکن نکردد

مثنوی

مست مکن عقل ادب ساز را — طعمه کنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی عقل تو کردش حرام
کر شرف عقل نبودی ترا — نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست از وسر مکش — کر نه خری جش به وحل در مکش
می که بود کاب تو در جوی اوست — عقل تو آن چشمه که از بوی اوست
کرچه می اند وجهانرا برد — برمخور ای خواجه که آنرا برد
کر خبرت باید چندان مخور — کز همه چیز بیت کند بیخبر
بیخبر آن مرد که چندان چشید — کش قلم بیخبری در کشید
بر سو کار ای جرا خفتهٔ — کار چنان کن که بدیر فتهٔ
مست چه خفتی که کمین کرده اند — کارشناسان نه چنین کرده اند

ادب دیکر اکر با لران وقزوینیان وکیلانیان وما زندرانیان
وهندویان هم صحبت شراب متوجه این طایفه

بغایت تیزمغز و هرزه‌گو و عربده‌جوی باشند و ناخورده مستند و مقصود از شراب صحبت و بی‌حجابیست

بیت

نخست موعظهٔ پیر می‌فروش اینست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنند

پس اگر مصاحب موافق نباشد تنها اصوب و از صحبت ناجنس احتراز انسب، این طریق را نیز حکیمانه گویند که از احتمال مصاحب نامناسب خالیست

قطعه

مرا هست در خم می خوشگوار | نهاده بهر ندیمی کریم

حریفم چو من باید اندر هنر | خردمند و آزاده خوی و سلیم

خورم باده تنها اگر از دور چرخ | بدستم نیفتند ازینسان ندیم

اگر با حریفان نااهل می | ننوشم ملامت مکن ای حکیم

می از می‌پرستم نباید دریغ | ولی صحبت آید دریغ از لئیم

ادب دیگر آنکه نوعی کن که بشرابخواری مشهور و به ادمان خمر معروف نگردی و اگر از ارباب احتشام باشی باید که عامهٔ مردم شرابخواری ترا نبینند

والا

و ازان سبب

الا جمعی قلیل از ملازمان چه هرکه بشرابخواری شهرت یافت بی‌اعتبار شد و حرمتش نماند و هرکس که دایم الاوقات ارتکاب بر شرب خمر نماید و اجتناب از دوام آن ننماید در میان مردم خوار و بی‌عزت باشد پس باید که در ماهی بعضی ایام شرابخوری و بعضی هشیار باشی تا مدرک لذت آن گردی و مهمات فوت نشود ادب دیگر آنکه چون توبه از شراب کرده باشی و باز دغدغهٔ آن کارت شود به شرب عرقی یا مثلث یا نخته‌جوش اشتغال منما و اعتقاد مکن که اقدام بر اینها سبب کسر توبه و نقض عهد نیست چه همان کسر توبه است و اینها حیله و بر تقدیر وقوع این صورت مدرک لذت شراب نیستی و گناه شرابخواران داری

مصراع

باری چو گنه کنی همان کن

چون جدا افتاد یوسف از پدر | کشت یعقوب از فراقش بی‌بصر

موج میزد بحر خون از دیدگانش | نام یوسف ماندش بر زبانش

دایم

جبرئیل آمد که هرکز کردکار / بر زبان تو کند یوسف کذر
محو کردانیم نامت بعد ازین / در میان انبیا و مرسلین
جون درآمد امرش از حق آن زمان / کشت محوش نام یوسف از زبان
کو جه نام یوسفش بودی ندیم / نام او در جان خود کردی مقیم
دید یوسف را شبی در خواب بیش / خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنجه حق فرموده بود / تن زد آن سرکشته فرسوده زود
لیکن از بی طاقتی از جان پاک / برکشید آهی بغایت صعبناک
جون زخواب خوش بجنبید او زجای / جبرئیل آمد که میکوید خدای
کر نراندی نام یوسف بر زبان / لیکن آهی برکشیدی آن زمان
در میان آه تو دانم جه بود / در حقیقت توبه بشکستی جه سود
عقل را این کار رسوا میکند / عشق بازی بین که با ما میکند

فصل هشتم

در باب آداب مطایبه و محاوره و نرد و شطرنج

بدانکه [illegible] کفته اند که المزاح مقدمة النزاع پس تا توانی از اشتغال بر مزاح احتراز نما تخصیص در مستی و در حالت مزاح کلمات

نخش

نخش مکوی جه تکلم بکلام فاحش منهی و مذموم است خواه در مستی و خواه در هشیاری و در میان نرد و شطرنج استبعاد از ان واجب و لازم دان زیراکه مردم در میانه این دو شغل مجدتر می باشند پس تا توانی از مزاح ممتنع و ممنوع باش جه سهل حرکتیست وای بسا ملال که ازین ممر بمردم رسیده لیکن مطایبه دیکرست و مزاح دیکر و بزرکان و شرفا مطایبه فرموده اند [illegible] ارتکاب نموده اند و اکرجه احیانا بوده.

حکایت

در اخبار و آثار حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم وارد است که روزی آنحضرت صلی الله علیه و سلم در خانهٔ ام المومنین عایشه رضی الله تعالی عنها بود عجوزه پیر و ناتوان کفت یا رسول الله جهرهٔ من جهرهٔ دوزخیانست یا جهرهٔ بهشتیان آن حضرت فرمود که بدانک هیچ عجوزه

ببهشت نخواهد رفت چون عجوزه این سخن بشنید
دل تنك كشت واغاز زاری نمود آنحضرت فرمود كه
مجموع جوان كردند وببهشت روند **حكایت**
آورده اند كه روزی پیر زنی در بیابان مانده بود ودران
بیابان به **انحضرت** علیه افضل الصلوات رسید
وآنحضرت راشتران بسیار همراه بود بعضی بانجه
وبعضی بی بجه عجوزه استغاثت نموده كفت
یا رسول الله مرا بر شتری ازین شتران نشان وازین
بیابان برهان آن حضرت فرمود كه ترا بر بجه شتر
خواهند نشاند عجوزه زاری میكرد ومیكفت بس درین
بیابان هلاك خواهم شد جه هیچ شتر بجه مرا حمل
نتواند كرد وصدق وقول بیغمبر مقرر وتغییر ان
نامتصور بعد از اضطراب عجوزه آن حضرت فرمود
كه جمیع شتران خواه بزرك وخواه كوجك بجه اند
ومراد بجه مولود واین وصف بر همه صادق بس

عجوزه را بر شتری نشاندند واز آن بیابان برهاندند
ودر مزاح ومطایبه هرزه خند ودم سرد مباش جه
ببهوده خندیدن دوم دیوانكیست وصاحب آن
اكثر اوقات غمناك بود همچنانچه كثیر البكا
بیوسته شادان

بیت

آن مفرح كه لعل دارد ودر
خنده اندكست وكریه بر

بس وقت مزاح كردن وخندیدن بدان جه بسیار
خند كوتاه عمر باشد وبران خنده باید كریست

مثنوی

خنده جون وقت كشاید كره
كریه از ان خنده بیوقت به
سوختن وخنده زدن برق وار
كوتهی عمر دهد جون شرار
بحطر باین خنده جون شمع چیست
بس كه برین خنده بباید كریست

وباید كه استعمال مزاح واشتغال بر مطایبه بر طریق
اعتدال وطور توسط حال باشد وحضرت **علی** مرتضی را
نیز مطایبه بودی **حكایت** روزی سلمان فارسی نشسته بود

وخرقه را باره میزد وحضرت امیرالمومنین علی کرم الله
وجهه در مقابل او باجمعی نشسته استخوانی چند
خرما در پیش داشت وهر لحظه یکی ازان برمیداشت
وبسلمان می انداخت چون سلمان نظر میکرد وتفحص
مینمود که فاعل این حرکت کیست آن حضرت نظر
به خود میکرد وتجاهل میفرمود تا یک نوبت در اثناء
این حرکت سلمان بدید که فاعل ان کیست پس
به طریق مطایبه وندیمی کفت هَذَا ما اخرکَ مِنَ الثلاثه
اما وقوف بر اعتدال در غایت اشکال ونهایت
دشوار بیست واکثر مردم در ابتداء حال قصد اعتدال
کنند لیکن عند الشروع متجاوز ومتعدی کردند تا مفضی
بوحشت وملال کردد وغضب مخفی را ظاهر کنند
وعداوت وحسد بر دلها راسخ کردانند پس در مزاح
ومطایبه فحش نباید کفت وسفاهت نباید شنفت
ادب دیکر آنکه مزاح با کمتر از خویش مکن تا عزت

وحشمت

وحشمت خویش در سر وکار جواب او نکنی وهزلی ومطایبه که نمایی
باید که متضمن لطیفه ومشتمل بر لطافتی باشد همچنانچه علماء معانی
در قسم بدیع از جمله امثله ذو الوجهین بیان کرده اند
یکی از فصحاء عرب وبلغاء بانسج جامه بخیاطی یک چشم عمرو نام
فرمود وبعد از اتمام آن چون بیاورد تنک بود بعد از وقوع این صورت
خیاط کفت جامه دوخته ام که هم جبه است وهم قبا آن شریف
بلیغ کفت ای کاج یکسان می بود واین مغایرت نمی نمود ودر بدیهه
این شعر انشاد فرمود که معنی آن مشتمل ومحتمل مدح وذم است
ودرو این دو معنی مساوی

شعر

خَاطَ لِی عَمْرُو قَبَا | لَیْتَ عَیْنَیْهِ سَوَی
قلت شعرا لا یدری | اَمَدِیحٌ اَمْ هِجَا

وتوضیح معنیین انکه ای کاج چشمان عمرو مساوی می بود
واین مغایرت نمی نمود وکما قِیلَ

قطعه

دوش با آن جوان شطرنجی | بودم از صد طریق لعب انکیز
کفتمش قایمست رخ بنهاد | کفت زین پس بجنب وزود بریز

قایم را بکه بداد انکه کفتم ای کنده باز شده شه خر

ادب دیگر آنکه مزاح بمرتبه نزاع مرسان جه منازعت کار
خردمند انست واکربی اختیار واقع کردد هرجه توانی کرد و توانی
مکن ومکوی جای آشتی رها کن ومتحمل باش ادب دیگر انکه باسفها
وسفلکان وبداصلان مزاح مکن تا حرمت خویش در سر کار
بیحرمتی ایشان نکنی حکایت افلاطون ابلهی را دید دست در کریبان
عالمی زده کفت اکر این عالم دانا بودی کار او با این نادان باین مرتبه
نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد جنک و پیکار / دکر نادان ستیزد باسبکسار
وکر نادان بوحشت سخت ستیزد / خردمندش بنرمی آب ریزد
دو صاحب دل نکه دارند موی / همیدون سرکشی وآزرم جوی
وکر از هر دو جانب جاهلانند / اکر زنجیر باشد بکسلانند

اما شراب خوردن ومزاح کردن وعشق باختن وبه نرد وشطرنج ملاعبه
نمودن کار روزکار جوانیست لیکن از آداب نرد وشطرنج آنکه اورا شغل و عادت
خویش نسازند و تا توان بکو و نبازند هرچند بمذهب امام نرد وشطرنج بی
کرو حرام وخوار دان که شوم ترین جمیع عصیان قمارست و مورث فلاکت و کسالت
جهار جیز ببندد بروی مردم اهل / دری که باز کشادست بروی اندروزی

یکی کسالت نفس ودوم خیانت طبع / سوم قمار جهارمی شبانروزی

بس جون مجموع صفات ذمیمه مذکوره لازم و مستلزم
قمارست ازان امتناع و احتراز واجب دان ادب دیگر
آنکه نرد وشطرنج باکسی که بقمار بازی مشهور و معروف
باشد مباز وخود را مغبون ومطعون مساز تا تو
نیز به این شناعت بواسطه مخالطت ومجالست
او منسوب نکردی ادب دیگر آنکه جون با یکی از ارباب
احتشام واکابر ایام ملاعبه نمایی دست به شطرنج
نبری تا اول حریف آنجه خواهد برکیرد ودر نرد کعبتین
بادب به حریف دهی تا اول او نقش نماید و تقدیم در
بازی نمودن ازان معلوم کردد وبا حریف مؤدب
باش وبه آن مغرور مکرد که میان شما حجاب مرتفع
کشته جه اکابر درین حالت ودرین ساعت
بیحجاب وخلوط میباشند وبدانکه جنانجه بوسیله
نرد وشطرنج با اشراف اختلاط توان کرد وکستاخ

نوان شد بهیچ نتوان لیکن حریف هرچند محتشم بود
باید که شرم ندارند وشرط این کار فرو نگذارند ودر
زمان لعب شطرنج تا وجه کرو نستانند در بازی دوم
شروع ننمایند ودر نرد بازی جون بحصل زری رسد
زر بستانند ودر بازی دوم شروع کنند جه درین
باب اگر شرم دارند وحجاب بیش آرند حریف بر محجوب
ومساهل در بازد واین صورت امریست مجرب واصل
کلی در نرادی مهرهٔ خود به خانهٔ قرار بردنست واز ان
حریف نگذاشتن وباز بس انداختن ودر شطرنج
بازی لشکر خود نگاه داشتن واز ان حریف برداشتن
وشش در ومات فرع ان وشش در در نرد در مقابل
ماتستن در شطرنج

قطعه

مرد باید که در جهان خود را / مثل شطرنج باز بندارد
هرچه یابد از ان خصم برد / وانجه دارد نگاه میدارد

ادب دیگر آنکه هر زمان که حریف برده باشد و ترک
بازی

بازی کند مبالغه ننمایند که دیگر بباز یا کعبتین در
دست منست هر زمان که بدست تو آید ترک کن
وقوع این صورت قرینهٔ تغیر احوال وعدم تمکن
بس خود را متغیر الحال نباید ساخت جه گفته اند زر
حریف بیش حریف قرض است ومرد کسی را دان
که جون در بازد در سازد ومتفکر وملول ومتغیر
ونامقبول نگردد ونخوده بدکان ومتحملان را
این صفت حسنه مسلم ومیسر باشد **ادب**
دیگر انکه با گران جانان ومعربدان وسفها وبی
باکان وبداصلان وغلامان وسفلسان مباز
ادب دیگر انکه تا باب الخلاف نقش کعبتین
جه درین صورت سخن بی سوگند وباسوگند مساوی
باشد بس سوگند خود را بی قدر مساز واصل همه
شوی وعربدهٔ مزاح دان

فصل نهم

درباب آداب تحمل وخانه خریبز وشرط آن

درخرید وفروخت حد بیع وشری نکه دار هرجه اشتری
نمایی در وقت کساد نما وهرجه فروشی در زمان روایی
فروش واز طلب سود عارمدار بس اختیار خانه در محله
وکویی کن که جماعت آن کوی مردم بصلاح باشند جه
صلاح وفساد همسایه وهم کوی در همسایه موثر می
باشد وجون اتباع وکسانت درمیان مردم به صلاح
برآیند هرآینه ارباب صلاح وصاحب سلامت باشند

بیت

خانه در کوی مغان میطلبید م کفتند
دو که در کوجهٔ ما خانه برانداز اند

حکایة
سر در شروع این معنی اصل کل همسایه دان
رابعهٔ عدویه را هاتفی آواز داد که جرا بهشت نمی طلبی کفت
الجار ثم الدار

بیت

کر هست ترا صاف دلی ودر شین رای
همسایه طلب نخست انکاه سرای

لیکن از همسایه بد احتراز لازم دار حکما کفته اند جهار جیز
از بلاهای عظیم است همسایهٔ بد وزن ناسازکار وعیال بسیار

تنک

تنک دستی وبکنارهٔ شهر وبن باید خانه واز برای نعم
ارزانی خانهٔ ویران به امید آنک عمارت کنی وصرفه بری
اشترا منما جه هیج صرفه دران نیست حکما کفته اند
هرجه اشترا نمایی باید که زبان نخدا وندکرده باشد
شرط دیکر انکه در همسایکی وبهلوی مسجد وشحنه وعلوی
ودانشمند ومعرف ووکیل قاضی وخواجه سرا وزیر منار
خانه مخر ادب دیکر آنکه جون خانه خریدی حق
وحرمت همسایه نیکو محافظت نما وبامردم کوی ومحله
صاحب وفاق وبامروت باش ودر رعایت بیماران کوی
ومحله وبرسش ایشان تقصیر منما واهمال جایز مدار جه
اقدام برین معنی بعد از حصول مثوبات سورث ثبات
وبقای صاحب خانه می باشد وهم برین منوال صاحبان
عزا ومصیبت را به جنازهٔ میتشان حاضر شو وبهر
کار ومهمی که همسایه را واقع کردد همراهی وموافقت
ومددکاری ومرافقت دریغ مدار ودر سور وشادی شان

هدیه وخوردنی فرست تا از جمله محتشمان ونیک نام
باشی

بیت

سکه بر نقش نیک نامی بند	تا جو گردون رسی بچرخ بلند

واز کودکان همسایه نوازش وتربیت واز پیران محله
احترام وعزت دریغ مدار ودر معموری واساس مسجد
محله وشمع وقندیل به انجا فرستادن
ودر ماه رمضان ولیالی جمعه سفره وخوردنی
به پیش جماعت روان گردانیدن تقصیر مکن وبنصایح
مذکوره ارتکاب نموده از اهل محله بردبار ومتحمل باش
وهرچند ناملایم که بینی نزاع مجوی وسخن سخت‌شان
مگوی چه هرچه مردم از مردم یابند از بد ونیک از
خود یابند پس ناکردنی مکن وناگفتنی مگوی که هرچیزی
کند که نباید کرد وچیزی گوید که نباید گفت چیزی بیند
که نباید دید وچیزی شنود که نباید شنید بیت

گر دل نهی ای پسر برین بند	از بند رهی شوی برومند

وطن

وطن خویش را در شهر معظم ساز واندران شهر باش که نشاط
انگیز وعیش آمیز باشد **ادب دیگر** آنکه بام خانه را
از بام همسایگان بلندتر ساز تا بر حال تو مطلع نگردند
لیکن باید که بخانه همسایه ننگری اما از همسایهٔ بدنام
واهل کوی بی صلاح احتراز واجب واجتناب لازم دان
تا بسبب مجاورت ایشان تو نیز بدنام نگردی بیت

عافیت نیست دران کوی که خار انند	نیک نامی مکن از مردم بدنام طمع

وضیاع وعقار از برای روز پیری وضعف حال وایام سختی
واختلال بدست آر واشتریها ما دام که مالت از مایهٔ
تجارت زیادت آید **شرط دیگر** آنکه جون ضیاع وعقار
حاصل کنی وبدست آری مقسوم وغیر مشاع حاصل کن وپیوسته
در اندیشه عمارت آن باش تا هر دخل از حاصل آن فایده
کامل بتو رسد چه اگر رها کنی وملتفت آن نگردی فرقی
میان آن املاک وبیابانها نباشد وپیش تقدیر صحاری
وبوادی را ملک خویش دان وزر را ضایع مگردان چه

ملک بدخل شریف است وترجیح آن بر دیگر مملوکات
آنکه آنچه ببهاء آن دهی از حاصل ودخل آن باز ستانی متصرفات
ومایه برجای باشد وشرف اعلی ونفاست اجلی او بر دیگر را
آنکه بهر ضرورتی وحادثهٔ از دست نرود جراحه عقاری
وسائل بسیار باید تا فروخته شود نه جون دیگر جیزهاست
که ببازار بری وهمان روز بفروشی ملک را مشتری باید وهمه
کس خریداری آن نتواند کرد ومتوسط خواهد وهمه کس
را خبرت توسط آن نباشد وتردد بر حدود وتحقیق
احوال آن لابد واین مجموع اسباب مکث در بیع وفروختن
وتا مشتری ومتوسط ومحقق پیدا شدن حادثه وضرورت
مرتفع شد وملک ماند وشرف دیگر آنک اگر حادثه رو نهاد
با غارتی دست داد هیچ آفریده نتواند برد وکس را تصرفی
در آن ممکن نه وازین سبب ملک را میخ زرین گفته اند

فصل دهم در باب آداب زن خواستن وشرط آن

تا توانی مجرد زی ومتفرد باش جه مجردی

غایت

غایت استغنا وآزادیست **مثل** هرکه مجرد نشیند
نیاز نبیند اما اگر بسبب غلبهٔ شهوت باقصی الغایة
متضرر گردی یا باین واسطه در دین تو خللی واقع گردد
وشیطان بر تو مسلط شود زن خواه جون زن خواستی
حرمت خود واو نگاه دار جه حرمت زن بشوی متعلق
وعزت فرزند به پدر ودانش شاگرد به استاد وکرامات
زاهد بدین وامن رعیت بپادشاه ونظام پادشاهی
بر وقوع عقل وثبوت عدل واگرچه مال عزیزست از زن
وفرزند دریغ مدار اما زن را به صلاح وفرزند فرمان
بردار ومهربان دار جه سر رشته این کار بدست
تست وجون زن طلبی باید که پاک دامن وپاک
دین وشوی دوست وکوتاه زبان وکوتاه دست
وشرمناک باشد **مثل** زن نیک زندگانی بود
وجون به این صفات موصوف باشد ومرغوب طبیعت
بود خویش را بدست او مده وزیر فرمان او مباش

اسکندر را گفتند چرا دختر دارا نکاح نکنی و نخواهی
چون بغایت خوب و پسندیده است گفت تا پسندیده
باشد که بعد از آن که بر مردان عالم غالب گشته باشیم
زنان بر ما غالب گردند پس تا توانی از پی زن محتشم
تر از خویش مپوی و تا دوشیزه یابی شوی کرده مجوی
تا دل او جز مهر تو مهر دیگری نباشد و بند اشته باشد
که مجموع مردم از یک جنس باشد و طمع بدیگری نکند

شرط دیگر آنکه از زن باد دست تا کدبانو دود باش
چه گفته اند مرد باید که رود باشد و زن بند آن رود
و از جمله اوصاف حسنهٔ زنان بخل است و ای بسا چیز
که در مردان هنر باشد و در زنان عیب همچون دبیری
و دلیری و فصاحت و سخاوت و امثال ذلک و اگرچه بعضی
از ارباب دولت و اصحاب ثروت این زمان در انجل عادت
خویش است و سخا شعار خانه

قطعه

بخل را دیدم و سخا هر دو | کرده اند در سرای خواجه وطن

هر

هر یکی با یکی گرفته قرار | بخل با خواجه و سخا با زن

حکایت امیر غیاث الدین منصور رشول خان بیگی
خواهر امیر فیروز بخت را بخواست چون مختلط گشته شدند
از و پرسید که خط میدانی گفت بلی اتفاقا دوات و قلم
در پیش داشت قلم بدست او داد و دوات پیش او نهاد
مشار الیها این بیت بنوشت

بیت

تا صحبت شریف تو ام دست داده است | بر من در سعادت و دولت گشاده است

پس امیر مذکور سوگند به سه طلاق قائم یاد کرد که من
بعد مشار الیها نه کتابت تواند کرد و نه کتابت
تواند خواند و اگر چه بخل در زنان صفتی نیکوست
اما نه چنانچه در چیز شوهر بمرتبه اختیار بیدا کنند
که او را اعتبار نماند و بخل او در سخاء شوهر موثر گردد
چه وقوع این صورت موجب سرافکندگی و سبب
زبونی شوهر باشد و مقصود از تزویج و زن خواستن
تولد و خانه داری دان نه تمتع و شهوت چه از بازار

برای وقوع این معنی کنیزکی توان خرید و این همه
مشقت و اخراجات نباید کشید **حکما گفته اند**
باید که باعث بر تاهل و تزویج سه چیز بود طلب نسل
و حفظ مال و رعایت مهمان داری نه مجرد داعیهٔ
شهوت و زن صالحهٔ پارسا شریک مرد بود در مال
و قسیم او در کدخدایی و تدبیر خانه و بهترین این
جنس آنک بعقل و دیانت و عفت و حیا و رقت
قلب و کوتاه زبانی و فرمان برداری شوهر و بذل نفس
در خدمت و رضای او موصوف بود و عقیم
نباشد و بمدارا و سازکاری و خوش خویی سبب موانست
و تسلی هموم و دفع احزان و غموم شوهر گردد و اگر
با وجود این اوصاف و حسب و نسب به حلیت جمال و
متحلی باشد مستجمع انواع محاسن و مستتبع اصناف
منافع بود و برین معنی مزید صورت نبندد اما اگر
بعضی ازین خصال مفقود بود باید که عقل و عفت و حیا

موجود

موجود باشد و باید که باعث بر تزویج مجرد جمال و حسن
زن نباشد و از احوال زن صاحب جمال باخبر باید بود چه
جمال با عفت کمتر مقارن افتد و مستجمع این دو صفت
را عزیز باید داشت زیرا که زن جمیله را راغب و طالب
بسیار بود و ضعف عقول ایشان مانع انقیاد نباشد
و نعوذ بالله من ذلك وقوع این صورت سبب بی حمیتی
و صبر بر قبایح که مشتمل بر شقاوت دو جهانیست
شرط دیگر آنکه مال زن سبب رغبت نمودن شوهر
نباشد چه مال زنان مستدعی استیلا و تسلط و مقتضی
و استخدام ایشان باشد و چون شوهر در مال زن
تصرف کند زن او را بمنزلهٔ خدمتکاری و معاونی شمرد
و او را وقعی و وزنی ننهد و وقوع این صورت بافساد
امور و کدورت تعیش باز گردد پس چون عقد
مواصلت و عهد موانست میان ایشان منعقد
و حاصل گردد طریق انتعاش شوهر در سیاست زن سه چیز

بود

اول هیبت دوم کرامت سیم شغل خاطر اما هیبت
آنک خود را در نظر زن با وقار و صاحب وجود دارد
تا در اوامر و نواهی او اهمال جایز ندارد و طرف متابعت
بر جانب هوای خویش غالب نگرداند و آمر مامور و مطیع
مطاع و مدبر مدبر نگردد و اما کرامت آنک زن را
مکرم دارد بچیزهایی که سبب محبت و موجب
شفقت گردد و اسباب این معنی پنج چیز بود اول
آنک او را در هیئتی جمیل دارد دوم آنک در ستر و حجاب
او از غیر محرم مبالغه نماید سیوم آنک در اسباب
کدخدایی و خانه داری با او مشاورت کند چهارم آنک
دست او را در تصرف حوائج و اسباب مهمان داری
و حکم بر خدم مطلق دارد پنجم آنک چون طریق
صلاح و آثار شایستگی او مقرر گردد بعدم تکرار تزوج
لازم دارد و زنی دیگر بر او نگزیند چه غیرتی که در طبایع
زنان مرکوز است با انضمام نقصان عقل ایشان را بر

قبائح

قبائح و فضائح دارد و دیگر آنک وقوع این معنی
موجب فساد و کدورت تعیش و عدم نظام احوال
باشد و نظم و نسق دو خانه نیز امری مشکل چه
گفته اند مردم در منزل و خانه داری مانند دل
باشند در بدن و چنانچه یکدل آمر و ناهی دو بدن
نتواند بود بر یک مرد نیز انتظام و نسق دو منزل مشکل
شغل خاطر آنک از فرط محبت خویش نسبت با او
محترز باشد و اگر بمحنت محبت گرفتار بود از وی پوشیده
دارد دیگر باید که چند شرط از شروط نسبت با ایشان
لازم دارد اول آنک در مصالح کلیه و امور عظیمه
با ایشان مشورت نکند دوم آنک او را بر اسرار خویش
وقوف و اطلاع ندهد و مقدار مال و مایه خویش
از وی پوشیده دارد تا رای ناصواب و نقصان عقل
ایشان سبب آفات در آن نگردد سیم آنک
ایشان را از استماع سازها و شنودن آوازها خوش

دیگر

منع کند چهارم آنک ایشانرا از نظر نامحرم و اجنبی و از
نظر ایشان برین جماعت و استماع حکایت مردان
و خواهر خوانده گرفتن نگاه دارد چه وقوع صور
مذکوره مقتضی فساد بسیار بود و از همه بتر و تباه
تر مجالست ایشان با پیرزنانی که در مجالس مردان
بوده باشند و موجب اصناف قبایح و مورث انواع
فضایح ایشانرا بمجالس وعظ گذاشتن و در احادیث
آمده که نشاید که زنان قصه یوسف شنوند
گفته اند از تزوج چند نوع از نسا حذر باید
کرد اول زنی که اورا اولاد بسیار باشد چه البته
بی اختیار شفقت نموده مال شوهر را بر ایشان بذل
کند دوم زنی که متموله بود چه البته بسبب وجود
مال ممنون منت و محکوم حکم او باید بود سیم
زنی را که پیش ازین شوهری محتشم تر ازین کس بوده باشد
چه پیوسته تکبر کند و افتخار بر شوهر اول و استنکاف

از شوهر ثانی نماید چهارم زنی جمیله که بد اصل و بد نسب
بود چه البته اصل بد او سبب ارتکاب بر قبایح گردد
و تشبیه کرده اند چنین زنی را بسبزه که در مستراح دو بیده
باشد و لذلک قال النبی علیه السلام
ایاکم و خضراء الدمن
یعنی بر شما باد که از سبزه در مستراح دو بیده دور باشید
و نیز ارتکاب بر احوال مذکوره قیام نتواند نمود غربت
و مجردی اولی چه فساد مخالطت با زنان با سوء انتظام
مستتبع آفات نامتناهیست که یکی از آن قصد زن
بهلاکت شوهر است و قصد شوهر بهلاکت زن
اما مجموع این شرایط و این احوال و جمیع این قواعد و این
اقوال متعلق بمردم اوساط الناس چه ملوک و ارباب
احتشام را چون زنان نسبت با ایشان به طریق
ممالیک باشند ارتکاب بر بعضی ازین شرایط
واجب و این جماعت را مقصود کلی از کثرت تزویج

و هر کس که بد شرایط
نشناسد زنان
صح

وتزوج تکثیر نسل وتناسل وازان اکابر واوساط
الناس نسل وخانه داری وآوازهٔ خویش مهمان داری
بلند کردانیدن بس جون درخانه داری وضبط
حال ورعایت مهمان تقصیر کنند ادب زبانی وتخویف
شان باید کرد لیکن بمرتبهٔ بی عزتی نباید رسانید وعرض
خویش وزنرا درمیان برستاران وکنیزکان نکاه باید
داشت واورا بی حرمت وبی وقع نباید ساخت تا این
صورت سبب خلل درخانه داری وضبط احوال نکردد
جه زنان مردم بازاری باشند که نهایت تادیب
ایشان بدشنام وضرب رسد وازان اوساط الناس
بسفاهت اما ازان اشراف باید که بمجرد سخنی ناملایم
ازجمیع ناملایمات شوهر متقاعد ومنحرف کردند
بس هر کدام از زنان این سه فرقه اکر با وجود انواع
انتها ادب واموزکاری فرمان برداری بجای نیارند
بادفع برتقدیر امکان باضبط وعدم التفات ودیکری

را

را ازبرای خانه داری ومحافظت حال مهمان بجای او
نشاندن جه مقصود کلی از تزوج وتزوج بعد از ملاحظهٔ
نسل وتناسل خانه داریست وبسبب خدمتکاری
ومهمان داری ایشان آوازهٔ خویش بنان وسفره نیز
بلند کردانیدن واین جماعت اهل البیت وفرزندان نیز
حریص ومعتاد ساختن به خدمت مهمان ورعایت
مهمان داری بس جون شکوه واظهار مشقتی
ازین سبب نمایند تجاهل کن واعراض نما ودر مقابل
آن شکایت کلامی کو برخلاف مقتضی جواب ایشان
وآنجه ایشانرا جشم داشت ومترقب است مشتمل
بر رعایت مهمان داری وخدمت مهمان همجنانجه
علماء معانی دربیان طرق التفات در اسلوب کلام
متکلم با مخاطب برخلاف مقتضی ظاهر حال
وانجه مخاطب را مترقب وجشم داشت است نقل
کرده اند ازبعضی اشراف مفتخر به مهمان داری

بطريق مثال درين دو بيت — **شعر**

أَتَتْ تَشْتَكِي عِنْدِي مُزَاوَلَةَ القِرَى	وَقَدْ رَأَتِ الضِّيفَانَ يَنْحُونَ مَنْزِلِي
فَقُلْتُ كَأَنِّي مَا سَمِعْتُ كَلَامَهَا	هُمُ الضَّيْفُ جِدِّي فِي قِرَاهُمْ وَعَجِّلِ

تشتكي حالست از ضمير انت كه فاعل اوست وقد رأت
حال از ضمير تشتكي وكانى ما سمعت حال از ضمير قلت
ومضمون ابيات مذكوره آنك زوجهٔ من بنزد من آمد
درين حال كه شكايت ميكرد از ملازمت ضيافت
ومداومت مهمان داري واين شكايت در حالتى بود
كه مهمانان را ديد كه متوجه خانهٔ من بودند
پس تجاهل وتغافل نموده گفتم مراد از متشكيه را كلامى
برخلاف مقتضى كلام ومراد او درين حال كه گويا
من سخن او نشنيده ام كه مهمانان رسيده اند پس
چنانچه عادت طبيعت تست جد نما در ضيافت
شان وتعجيل كن در مهمان داري ومحافظت حال
شان ادب ديگر اگر چون زن بكر خواستى اگرچه براو

مشعوف

مشعوف باشى ودوست دارى بپيوسته با او معاشرت
ومباشرت مكن چه اگر برين منوال اشتغال نمايى
وبپيوسته به او مشغول گردى بنداشته باشد كه
عادت خلق چنين است واگر روزى ترا عذرى باشد
يا سفرى پيش آيد چون عادت كرده باشد در زمان دورى
صبورى نتواند كرد وتو نيز در تنگ باشى وبحسب حكمت
نيز شهوت دايمى مستحسن نيست ادب ديگر اگر
زنانرا بد بدار ونگاه دار بر هيچ مرد معتمد واستوار مدار
واگرچه مرد پير وزشت بود وشرط غيرت نگاه دار ومساهله
را بگذار وبى غيرت را مرد مشمار چه هر كرا غيرت نباشد
دين نباشد وزن خواستن با اين همه دردسر نمى ارزد
مگر آنك از ارباب احتشام باشى يا مقصود حفظ
دين وتولد وخانه دارى بود — **قطعه**

مرد زيرك بود آن كو نكند ميل بكار	تا وجودش همه وقتى بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قيصر بدهند	وام نستاند اگر تا بقيامت باشد

فصل یازدهم در باب اداب تربیت فرزند وطریق فرزند با مادر وبنده وشرط آن

جون فرزندیت متولد کردد اسمی از اسماء حسنه علم او کردان جه از جمله حقها بدران بر فرزندان تا زمان بلوغ جهار جیزاست اوّل آنک مادر اورا از قبیله اصیل باصلاح بخواهند

بیت

درختی کار ددهر کل که کاری	کز وآن برخوری کان جشم داری

دوم آنک نامی نیکو علم او سازند [illegible]

[illegible] وبه دایکان مهربان وخواجه سرایان سبارند وباید که این دایه ومربی معلول واحمق نباشد تا علتها وعادات بد واخلاق غیر مرضیه بسبب آشامیدن شیر آن معلول و فرا کرفتن خوی آن احمق باو متعدی نکردد ومعروض آنها نشود سیم آنک جون رضاع او تمام شود به تادیب وریاضت او مشغول کردند وفرایض وسنن وقرآنش بیاموزند ومقدمات علمی

تعلیمش کنند آن مقدار که از دایرهٔ عوام بیرون آید جه بعد ازان او خود بی سعی کسب علم خود زیادت می سازد ومعلم سلاح ورزی وسواری ملازمش سازند تا سلاح داری وسواری بیاموزد وخط وشنا کردنش بیاموزند جهارم آنک بیشهٔ از بیشها برای روز ضیق ورنج وایام تنکنایش بیاموزند وهمجنین باید که هرجه آموختنی باشد از علم وهنر وکسب فضایل از و دریغ ندارند ومال خود را از برای حصول اینها صرف او کردانند تا حق بدری بجای آورده باشند ادب دیکر آنکه در تحصیل علم وهنر اکر معلمان اورا برنجانند منع نکنند وشفقت بدری رها کنند جه طفل علم وادب برنجانیدن وناخوشی آموزد نه بطبع خویش وبافعال ذمیمه بیشتر میل کند بسبب نقصانی که در طبیعت اوست زیرا که مانع صدور آن افعال وحاجب ورود آن احوال عقل است بس جون مانع وحاجب نباشد وطفل را قابلیت اعمال

یا باشد

آن نباشد همچنانچه عقل غریزی و نطق بالقوه هر اینه آن
مقابح در حرکت باشند و طفل بسبب اصل طبیعت
و اتحاد بشریت مایل بآن افعال و حق اعظم پدر نسبت
با فرزند آنکه نوعی کند که او را علم و هنر حاصل آید و حصول
علم بر تحصیل مالش مقدم دارد چه فرق بسیار است
میان این دو چیز و اگر مجتمع گردد مال مزین علم باشد

قطعه

خالت علم و مال اگر خواهی	که بدانی که هر یکی چونست
مال دارد چو بدر روی بکاست	علم چون ماه نو در افزونست
طلب مال بهر علم کند	هر کرا طالع همایونست

ادب دیگر آنکه در تعلیم افعال و تهذیب اخلاق
ابتدا به طبیعت او کنند یعنی هر قوت که حدوث آن
درو بیشتر ظاهر بود تکمیل آن قوت مقدم دارند
و اول چیزی از آثار قوت تمیز که در طفل ظاهر شود حیا بود
بس نظر باید کرد اگر اکثر اوقات سر در بیش افکنده

باشد

باشد و وقاحت ننماید دلیل بر حیا و اصالت و اخلاق
حمیده او بود چه سرمایه جمیع حسنات حیاست
و چون چنین بود عنایت بتادیب او و اهتمام
به حسن تربیتش زیادت باید داشت **ادب**
دیگر آنکه اکل و شرب و لباسها فاخر در نظر
او خوار و بی وقع دارند و تزیین ندهند
و ایثار این لذات را بر غیر در دل او شیرین
و مخمر سازند و در خاطر او مرکوز گردانند
که شرفا و ارباب احتشام را بجامه التفاتی
نباشد مگر از برای ایثار بر مردم تا چون برین
مزاج برآید و سمع او از مثل این کلمات پر شود
و تذکار این صورت و تکرار این معنی متتابع و متوالی گردد
این اوصاف و این اخلاق طبیعت او شود و باید که از
جماعتی که بضد این کلمات تکلم کردند دور باشد
و اگرچه اطفال تجار این روزگار را ازین طریق تربیت

واز بن طور تمشیت مستثنی ومعزوز باید داشت
ورعایت بلاغت نموده بر مقتضی طبیعت و بر منوال
طریقت آن جماعت بخلاف این کلمات وعکس این
رعایات با ایشان تکلم وتلفظ باید نمود ودر خاطر شان مرکوز
باید کردانید که مال خود بکس ندهند و به مال کس طمع
نکنند تحصیل مال ورای جمیع کمال دانند ترك مروت
بر ایثار مال مقدم دارند بخل را هنر پندارند کرم را عیب
شمارند علی هذا نظر بطریق معاش واطوار انتعاش
معهود این طایفه از برای حصول چیزی بی وفا
ووصول عرضی بی بقا ترك تعرّض آن زواهر ورد تمکن
آن جواهر باید نمود رعایةً لاداب آبائهم **بیت**

همه اسباب جهان در نظر اهل کمال
شاخ برگیست که برده گذری افتادست

ادب دیگر آنکه در خاطر اطفال شرفا وارباب احتشام
مخمّر ومرکوز کرده اند که غرض از اکل وشرب حصول
صحت بود نه تحصیل لذت واغذیه ماده حیات

وصحت

وصحت بود وبمنزله ادویه که بدان مداوات جوع وعطش
کنند وچنانچه دارو برای لذت وآرزو نخورند طعام
نیز چنین باشد وطعام را نزد او بی قدر کردانیده
حریص وبسیار خوار را بیش او تحقیر کنند وتقبیح
نمایند واو را بر الوان اطعمه معتاد نکردانند وترغیب
نمایند بلکه بر یك نوع از طعام اقتصار نموده
مایلش سازند ووقت اشتهاش ضبط کنند تا بر یک
نوع طعام ادنا اکتفا نماید وبطعام لذیذش
حریص نسازند وبنان تهی خوردنش کاه کاه
معتاد کردانند **ادب دیگر** آنکه غذاء شام طفل از غذاء
چاشت او مستوفاتر کردانند چه اکر چاشت
زیادت خورد کاهل شود واین صورت سبب کسالت
وکودنت واکر کوشتش کمتر دهند سبب تزاید
حدت ذهن ونشاط قلب کردد ونوعی کنند عادت کم
نماید بر آنکه در میان طعام آب نخورد ونبیند شرابها

مسکرش ندهند چه ارتکاب شخص بر شرب خمر
در صغر سن دوام غضب و لزوم وقاحت و کثرت کلام
بود در ایام شباب و کبر سن **ادب دیگر** آنکه بمجلس شراب
خوارانش نگذارند و از سخنهای زشت شنیدن و لهو و مسخره‌کیش
احتراز فرمایند و تا زمانی که از وظایف ادب فارغ نگردد
طعامش ندهند و از خواب روزش منع کنند **ادب دیگر**
آنکه از جامهٔ نرم و اسباب تنعم و نازکیش ممنوع
گردانند تا بدرشتی و زحمت برآید و از مفاخرت
با اقران و بنی نوع خویش بنسب و مال و مآکل و ملابس
و ستایش خویش و تغلب بر زیردستانش منع کنند
و از دروغ گفتنش باز دارند و در این صورتش زجر
بلیغ بجای آرند **ادب دیگر** آنکه نگذارند که سوگند بر زبان
او جاری گردد خواه براست و خواه بدروغ تا عادت
بسوگند خواری نکند **ادب دیگر** آنکه در طبیعت طفل نظر کنند و از
احوال او بطریق فراست معلوم کنند که اهلیت چه نوع صناعت و قابلیت

چه صنف کمال دارد و فطرت او موافق کدام طریق از طرق
فضایل است و او را باکتساب آن نوع فضیلت و صناعت
مشغول گردانند چه همه کس مستعد هر صنعتی نباشد
والا جمیع مردم بصناعات اشرف مشغول شدندی
و هیچ کس بادنی التفات ننمودی و سر در وجود این تفاوت
و وقوع این اختلاف مدار نظام عالم و مناط قوام بنی
آدم ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ پس مستعد هر صنعتی را
متوجه آن باید گردانید تا باسرع احوال ثمرهٔ آن ظاهر
گردد چه ارتکاب برخلاف این معنی سبب تضییع
اوقات و موجب تعطیل ساعات بود **حکایت**
صفی الدین عبد المؤمن صاحب ادوار و یاقوت خطاط
از جملهٔ خانه‌زادگان المستعصم بالله بودند و در
ایام کودکی ایشان صفی الدین را به تعلیم خط داده
بودند و یاقوت را بآموختن موسیقی و مدتی مدید هر یک
بتعلیم صنعت مذکور مشغول بودند و هیچ کدام را در این

آموزش هیچ ترقی نمی شد بعد از وقوع این معنی معتصم
بعکس صورت واقع ارتکاب نموده حکم فرمود تا صفی الدین
را بتعلیم علم موسیقی دادند ویاقوت را با آموختن خط
و نتیجه این رعایت آنکه هر یک سرآمد عالم شدند لیکن
با وجود اشتغال بر صنعة موافق طبیعت طفل از صنایع
دیگر معرض نکرداند چه قصور همت در اکتساب
فضایل و بر اشتغال صنایع اقبح قبایح بود و باید که امری
که متعلق به حفظ صحة و دفع کسل و بلادت و حصول
حدت ذکا و نشاط بود لازم او کرداند

ادب دیگر

اگر چون صنعتی از صنایع که متعلق به کسب معاش
باشد بیاموزد آنچه از اجرت آن صنعت حاصل شود
بمعاش او صرف کرداند و آن دخل بخرج او کنند تا چون
حلاوت اکتساب و لذت آن بیابد در آن کار ماهر
کردد و در طلب معیشت و تکفل امور آن قادر باشد
چه اکثر اولاد اغنیا چون بثروت و غنا مغرور باشند

از

از صناعات و آداب آن محروم مانند و بعد از انقلاب
روزگار و حوادث ایام بدرویشی و مذلت افتند
و محل ترحم دوستان و شماتت دشمنان کردند و اولاد
جماعتی که مدار معاش ایشان بر کسب باشد اولی
آنکه عند حصول الضیعه متأهل شوند

ادب دیگر

باید اگر که طفل همیشه از پدر ترسان باشد تا اورا
خوار نگیرد لیکن اگر جمیلی از و ظاهر کردد او را محمدت نمایند
و تربیت کنند و اگر قبیحی صادر شود مذمت و تخویف
و زجر چه طفل در ابتدای نشو و نما افعال قبیح بسیار کند
و در اکثر اوقات لجوج و کذوب و فضول بود لیکن



بمرور روزگار و تادیب عقل آموزگار و حصول تجربه
از آن بر کردد و از بشت وا دادن او بزجر احتراز باید
کرد بلطایف الحیل او را کاه کاه ادب نموده باید ترسانید

ادب دیگر

اگر او را با اخیار و اهل صلاح و مردم پاک
اعتقاد مختلط کرداند چه آدمی را از طینت سفلی

آمیخته اند وکدورات عالم در مادهٔ ایشان مخمور [مخلوق]
وازین سبب در اصل طبیعة اطفال شر مرکوز است
وقبول خیر بتوسط تعلیم وتادیب نمایند لیکن بعضی
که در غایت شر باشند بتادیب اصلاح نپذیرند [لیکن]
اما اگر در ابتدا با اخیار نشینند ونشو ونما با ایشان
یابند خیر شوند والا بطبیعت اصلی بمانند بعضی دیگر
از حکما گفته اند طبیعت بعضی مقتضی خیر کند وهیچ
وجه انتقال نیابد وطبیعت بعضی مقتضی شر کند
وبهیچ حال قبول خیر نکنند وایشان بسیار باشند وباقی
متوسط الحال که بمجالست اخیار خیر شوند وبمخالطت
اشرار شریر ادب پسر الکه آرزویی که اورا بود از وی دریغ
ندارند تا از بهر میراث ورفع تنگنایی مرگ پدر نخواهد
وبزرگترین حقی پدر را نسبت با فرزند آنکه اورا موده [باخرد]
وشرمناک برآرد چه اگر پدر در مایهٔ خردش نیاموزد
روزکارش بیاموزد کما قال الحکما من لم یؤدب الولد

یؤدبه اللیل والنهار تو حق بدین جای آر که فرزند
خود چنان زیدکش فرستاده اند غم بسیار برای ضبط
حال او بر جان خویش منه وبه قدر وسع وقدرت
خویش شفقت پدری بتقدیم رسان وبعد از آن کار
اورا بخدا گذار

قطعه

غم فرزند خوردن از جهل است	که خدا این وآنش می ندهد
کردگار که آفرید اورا	می تواند که جانش می ندهد
از کمال کرم جو جانش داد	نکند آنکه نانش می ندهد

بدانکه مردم چون از عدم بوجود آیند خلق وسرشت
هر یک با او بود اما از بی قوتی وعجز بظهور نپیوندد
پس هرچند بزرگتر میشوند بقدر ترقی جسم
روح شان قوی میگردد وسرشت شان بظهور
می آید تا بکمال رسند چون بکمال رسیدند آن
سرشت عادت ایشان گردد روز بهی وروز بتری
هر یکی پیدا شود لیکن تو ادب وهنر میراث خویش گردان

وباو کدار تا حق بذری بجای آورده باشی چه فرزندان
خواص را اشرف میراث ادب و هنرست و ازان عوام
را بیشه هرچند بیشه نه کار فرزندان ارباب احتشام
است چه هنر دیگر است و بیشه دیگر لیکن فرزندان
خواص را نیز از برای احتمال اختلال حال و امکان نمان
ضرورت بیشه بغایت درکارست و چنان داند
که آنچه متعلق بفضیلت ست هنر باشد و آنچه متعلق
بکسب بیشه اما بسیاری از هنر و علم که به بیشه
واگردد همچون طب و نجوم و هندسه و شعر و بسیاری
بیشه که بتعلم واگردد چون موسیقی و بیطاری و بنایی
و مانند اینها **ادب دیگر** آنکه فرزند نیز چون هنرمند
گردد و از دایرهٔ عوام بیرون آید تصوری و تکبری
در خویش بیدا نکند چه نتیجه کسب فضایل فروتنی
و حلم است و با وجود حصول کمالات نظر در نقصانهای
خویش که لازم بشریت است کند تا سبب استقلال

آن

آن فضایل و استکمال آن جلایل گردد

مثنوی

هرکه نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
علتی برتر ز بندار کمال / نیست اندر جان تو ای بی جمال
از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس خودبینی بدست / این مرض در جان هر مخلوق هست
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید ازان خشم خورد

و باید که استفسار آنچه برا و مجهول است و نمی داند
از هر کس نمودن ننگ ندارد تا دران مرتبه نماند
و در ترقی باشد

مثنوی

هرکه ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانک دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا کور کز سر تعلیم / گشت قاضی القضاة هفت اقلیم
جز بتعلیم علم نیست حلال / نیم خورد سگان صید و شکال
سگ بدانش چو راست رسته شود / آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس / تا خوری آب زندگی بقیاس

و بدر نیز باید که هرچند آثار فضیلت و قرینهٔ حصول
کمالات از فرزند بیند و مشاهده نماید اورا تحسین
نکند چه این معنی سبب تقاعد و موجب تباعد او از اکتساب
کمالات و تحصیل فضایل گردد و بر یک منوال ماندن
لازم این صورت و مستلزم این معنی **حکایت**
یاقوت هرچند روز خط خویش را بنظر خلیفه بردی
خلیفه بعد از امعان نظر و اتقان بصر گفتی به
ازین می باید تا زمانی که خط را باین مرتبه رسانید
روزی بر قاعدهٔ سابق چون خط را بمطالعه خلیفه
رسانید خلیفه التزام این رعایت را فراموش کرده
از غایت تعجب تحسینش نمود و بواسطهٔ این صورت
خطش برین منوال بماند و سبب عدم ترقی گشت والا
زیادت ازین می شد **ادب دیگر** آنکه چون پسر
بالغ شود او را متأهل ساز اگر خواهی که به صلاح برآید
و باید که با خویشان وصلت نکنی چه با خویش و اقربا

اگر

اگر وصلت کنی و اگر نه قبیله یکیست پس زن از قبیله
دیگر باید خواست تا قبیله دو گردد و معاون و قوت و پشت
و تبع از دو جا باشد **ادب دیگر** آنکه دختر را
بدایگان مستور سپار و عند التمیز معلمه را
بر سر او آر تا شرایط فرایض و سنن بیاموزد و قرآن
بخواند و چون بالغ گردد زود تر بشوهر ده چه گفته
اند دختر نابوده به و چون باشد به شوهر یا گور

قطعه

زدختر بد اختر شدم در جهان ... چه اندر حیوة و چه اندر ممات
سر از فرقدان بگذرانم جو چرخ ... اگر نعش بینم به جنب بنات
خدایا بده مرگشان از کرم ... که دفن البنات من المکرمات

و تا در خانهٔ تست بروی ترحم لازم دار چه دختران
اسیر مادر و پدر باشند و طریق خانه داری و صلاح
و حجاب و وفا در خاطرش مخمر گردان و انچه داری
به حسب وسع خویش به کار سازیش کن و بگردن

کسیش بند تا از غمخواری و غصه او خلاص یابی اما تا توانی
دختر را بمرد بدشکل مده و جهل بش مغرما و داماد با کینه
روی کزین و داماد باید که از تو ادنی باشد هم بنعمت
وهم به حشمت تا دخترت براحت و بزرگی زندگانی
کند **مثل** دختر از همه جا توان خواست اما بهمه
کس نتوان داد **ادب دیگر** آنکه چون فرزند صاحب نسب بود
نفس خود را بزیور هنر و حسب و لباس خرد و ادب
بیاراید و قطع نظر از آبا و اجداد نموده جواهر حسب را
برز واهر نسب غالب کرداند و نسب را بدون حسب
شرفی نداند کما قال علی کرم الله وجهه **الشرف بالعلم والادب وبالحسب لا بالنسب**

بیت

ای بسر گنج سعادت به ادب یافته اند	در طلب باش که این ره به طلب یافته اند
ابجد عشق در آموز و مکوی از ابجد	که درین راه مراتب به حسب یافته اند
بر وای ساده دل و کینه خود مخزن مزن	که صدارت نه به اسماء و لقب یافته اند
سالک راه طلب باش و دم از خویش مزن	که سعادت نه به خوبی و نسب یافته اند

رنج بردند کسان تا که رسیدند بگنج	خار خوردند بسی تا که رطب یافته اند

بس باید که چندان مایهٔ شرف و اسباب عزت پیدا کند
که آبا و اجداد به او مفاخرت جویند نه او به ایشان

دولت طلبی سبب نگه دار	با خلق خدا ادب نگه دار
چون شیر به خود سپه شکن باش	فرزند خصال خویشتن باش
آنجا که بزرگ بایدت بود	فرزندی کس نداردت سود
دانش طلب و بزرگی آموز	تا به کردد روزت از روز
آنجا که فسانه سکالی	از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت	کز کرده نباشدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین بند	از بند رهی شوی برومند

ادب دیگر آنکه اعزاز و احترام و فرمان برداری و اکرام
با والدین به اقصی الغایه و اعلی المراتب به تقدیم رساند
و ورای این معنی دولتی نداند چه حضرت آفریدگار
چون خواست که جهان را بدان ممتد کرداند اسباب
نسل و توالد پدید آورد در شهوت جانوران و پدر و مادر

را سبب کون و بودن فرزند ساخته ایشانرا اصل کردانیده
و فرزند را فرع بس بر فرع واجب و لازم باشد که اصل
خویش را رعایت کند و تعهد و تعظیم نماید و به طریق
ادب با او معاش کند همچنین حضرت ابرهیم علیه السلم با وجود شرف
نبوة با پدر خویش با وجود مذلت کفر رعایت این معنی
فرموده و این آیت کریمه حضرت حق جل و علا
حکایت ازان میفرماید قوله تعالی یا ابت انی اخاف
ان یمسک عذاب من الرحمن علما معانی تنکیر عذاب
را حمل بر تحقیر کرده اند و نکته رعایت مناسبت میان
کلمات آن و معنی آیة آنکه ای پدر من بدرستی که میترسم که
برسد بتو عذابی حقیر اندک از خدای بخشنده مهربان
مهربان بس حضرت ابرهیم در هر لفظی از الفاظ آیه رعایت
ادبی نسبت با پدر خویش فرموده چنانچه گفت یا ابت
و اضافه بخود کرد و نگفت یا اب بی ذکر اضافه تا رعایت
تعظیم پدر کرده باشد همچنانچه در محاورات عند الشفقه

در مقام تعظیم میگویند ای پدر من دیگر با وجود آنکه
جزم بر وقوع عذاب بر پدر داشت نزول آنرا به جزم ذکر نکرد
و فرمود که وهم و خوف آن دارم دیگر وقوع عذاب را بلفظ
یمس ذکر فرمود که معنیش سودنست و دلاله بر اتصال
فی الجمله و قلة الحاق دارد و بلفظی دیگر که دلاله بر شدت
اتصال عذاب و تمکن امتزاج کند مثل ان یهلکک او یلحقک او
او یصلک تعبیر نکرد دیگر عذاب را با وجود یقین و جزم
عظمة ان نکره مطلق ذکر فرمود و از تنکیر قصد تحقیر کرد
تا دلاله بر حقارت آن کند چه اگر عذاب را مضاف به
الرحمن کردانیدی عظمت عذاب ازان مستفاد گشتی
بسبب تخصیص که اضافه افادهٔ آن میکند چه عذاب
مخصوص به آن حضرت متعین العظمة است دیگر
چون خواست که اسماع پدر فرماید که این عذاب ازان
حضرتست اسمی از اسماء الله مذکور کردانید که دلالة
بر رحمت و مهربانی میکند و به اسمی دیگر مثل قهار

یا منتقم تعسر نفر هود لیکن باید که احسان و شفقه
و مهربانی و ادب با مادر زیادت از پدر بتقدیم رسانند
و بقدر مشقتی که بسبب حمل و وضع حمل و حضانه
و بروردن او دیده و کشیده جانب داری و فرمان بر
داری او نماید همچنانچه مفهوم ایه کریمه دلاله بر زیادتی
احسان و فور شکر مادر میکند نسبت با پدر کما
قال الله تعالى وَوَصَّيْنَا الْإِنسَانَ بِوَالِدَيْهِ
حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصَالُهُ فِي عَامَيْنِ
أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ معنی آیه عظیمه آنکه وصیت
کردیم ماکه خداییم انسان و بنی آدم را به شکر خود و شکر
و نیکویی با مادر و پدر و حمل کرده این انسانرا مادر درین
حال که ضعف میکرد و سست میشد ضعفی [illegible]
متوالی و دو سال او را شیر داده و حضانه و برورden
او به جای اورده علمای معانی در بیان امثله بلاغت
کفته اند که ذکر جمله معترضه بین الجملتین مفید

زیادتی تخصیص یکی از مذکورین است در امری که
که متعلق به ایشان است بسبب اشتمال الجمله معترضه
بر وصفی چند مخصوص به یکی از مذکورین وان وصف
و آن احوال دال بر زیادتی تخصیص همچنانچه در ایه
مذکور حملته امه الی فی عامین معترضه واقع کشته
میان و وصینا الانسان بوالدیه و میان ان اشکر
لی ولوالدیک که مفعول ثانی وصینا ست و خطاب
ولوالدیک از غیبت به طریق التفات و ذکر واحد
و اراده عموم علی سبیل البدل تنبیه بر انکه بر فرد فرد
از افراد انسان این شکر و احسان واجب
و نکته در ذکر این جمله معترضه زیادتی اختصاص
یکی از مذکورین که آن مادر است در امری که متعلق بر ایشان
است که آن شکر است بسبب اشتمال الجمله معترضه
بر وصفی چند مخصوص بمادر که ان حملته امه وهنا
علی وهن و فصاله فی عامین است و دلاله میکند

بر زیادتی تخصیص مادر به احسان وشکر و حضرت
مشکور حقیقی شکر والدین را مقارن شکر خود کردانید
تا تنبیه بر وجوب شکر ایشان باشد مقصود از تمهید
این مقدمات وجوب تعظیم والدین بر فرزند
ایشانرا عرض از بدید آوردن تو نه قصد شهوة بود
و دلیل برین معنی آن شفقتی که میان تو و ایشان
واقع است که چون ترا کاری افتد و حادثه روی نماید
از برای دفع ملال و رفع کلال تو قتل خویش اختیار
کند و این امریست بی اختیار ایشان و جمیع حیوانات
درین صورت مشارک و چون محبت والدین نسبت
با ولد امریست طبیعی ازین سبب در احکام الهی
و شرایع نبوی اولاد به احسان با ایشان زیادت
مأمورند که ایشان نسبت با اولاد و اقل چیزی که سبب
احترام و موجب اعزاز والدین است آنکه ایشان
واسطه اند میان عبودیت و حضرت حق جل وعلا و بسبب

واکرام

معبودیت

ایشان

ایشان ولد را این دولت حاصل آمد پس بقدر
عزت آن حضرت رعایة واسطه باید کرد و هر فرزند
که بخت یار و سعادت کار بود مادر و پدر را ازو راضی
باشند و ثمرهٔ این دولت آنکه در دنیا همیشه کامیاب
و با عافیت و عزت بود و هر ناخلف که بر خلاف
این معنی رود پیوسته پریشان حال و ذلیل باشد
و از عمر خویش تمتعی نیابد و هرچند طول عمر بیابد چون
به پریشانی و ناخوشی گذراند گوییا که کوتاه عمر و کم
زندگانی بوده و سر در آنکه حضرت رسالت را
در زمان پیغامبری والدین نبوده آنکه اگر ایشان
بودندی آن حضرت را بسبب فرزندی رعایت
ادب بایستی نمود و ایشانرا بر خود مقدم بایستی
داشت و سر دیگر آنکه آن حضرت را پسران نیز بلوغ
نارسیده از دنیا رحلت نمودند که اگر بالغ شدندی
واجب و لازم بود که پیغامبر بودندی چه نطفه

مبارك آن حضرت جكونه بيغامبر نباشد زيرا كه او
وميراث در بيغامبرى ونبوة دخلى عظيم دارد وهيج
بيغامبر نبوده الا بيغامبر مكر بسر نوح عليه السلم
والنادر لا حكم له ووقوع اين صورت موافق
لا نبي بعدى نبودى بس جون هرجه والدين راست
از اسباب صورى ومعنوى بتو كذاشته اند حق
آن بشناس ادب ديكر آنكه با مادر و بدر جنان
زندكانى كن كه از فرزندانت مترقب وجشم داشت
مرك ايشان از براى ميراث مطلب جه انجه قسمت
وروزى تست بتو خواهد رسيد بى وقوع موت ايشان
ده كه مرك مادر و بدر از براى ميراث طلب دار ان محروم ماند
بدانك رعايت فرزند حقوق مادر و بدر را بسه
جيز بود اول دوست داشتن ايشانرا بدل خالصا لهما
بى شايبه عرضى ديكر واشتغال بر رضاى ايشان بقول
وفعل مانند اجرا كلام با ايشان بطريق حلم و تواضع و تعظيم

واطاعة

واطاعة وخدمت وامثال ذلك دوم ايثار اموال
واسباب حصول حضور وتعيش ايشان بى طلب
وعود منت وملاحظه عوض ومكافات سيم
اظهار نيكخواهى ايشان در نهان واشكار در امور
دنيوى واخروى ومحافظة وصايا ايشان اما عقوق
ونافرمانى ايشان كه از قبايح ورذايل است در مقابل
فضايل ثلاثه مذكوره سه نوع بود اول
ايذاء ايشان بنقصان محبت به اقوال وافعال به آنجه
متعلق بدنا مردى بود جون تحقير وسفاهت واستهزا
وامثال ذلك دوم بخل ومناقشه ومنازعت با ايشان
در ايثار اموال واسباب تعيش بعدم ايصال يا طلب
عوض يا عود منت يا ملول شدن از ان احسان سيم
بى شفقتى نمودن در نهان واشكار وخوار داشتن
نصايح ووصايا ايشان در حالة حيوة ومماة وكسانى
كه بمثابت بدر و مادر باشند جون اجداد واعمام واخوال

وبرادران بزرکتر در وجوب رعایت در اوقات

احتیاج و ازمنهٔ حوادث و احتراز از انچه موجب

کراهة ایشان کردد چون مادر و پدر باشند اما

فرق حقوق پدر و مادر انکه حقوق پدران روحانیست

و ازان سبب فرزندانرا بعد از حصول عقل و وصول

تمیز تنبیه بران حاصل اید و حقوق مادران

جسمانی و ازان جهت در اول احساس اولاد آنرا

فهم کنند و بمادران میل زیادت نمایند فصل

دوازدهم دریاب اداب برده خریدن

وشرط آن چون غلام و کنیزان اشترا نمایی

وحاصل کنی هشیار باش چه آدمی خریدن علمیست

دشوار و کمان اکثر مردم آنکه برده خریدن و علم آن

از جملهٔ بازرکانیست اما از جمله فیلسوفیست و بسیاری

از برده باشد که بظاهر نیکو نماید و چون به علم در و نکرند

به خلاف آن باشد پس هرچه نه بعلم اشترا نمایند دران

میان

مغبون باشند و دشوارترین معرفتها آدمی شناختن

استجه عیب و هنر آدمی بسیارست و بیک عیب

باشد که صد هنر بپوشد همچنانچه یک هنر صد عیب

بپوشد و آدمی را نتوان شناخت الا بفراست یا بتجربه

و مصاحبت و از آثار انبیا که در میان خلایق مانده

فراستست بدانک شرط مبایعت راسه شرطست

اول شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن هریکی

در ابتدا بفراست دوم از علتهائی نهان و اشکار

ایشان باخبر بودن و اکاه شدن به علامت

سیم شناختن هر جنسی از اجناس آن و شرط

فراست آنکه چون بندهٔ اشتری نمایی تامل کنی و مسارعت

از انکه بندکانرا مشتری از دو کونه بود کسی باشد

که برو نکرد و به اطراف و بدن مقید نکردد و ملتفت

نشود و کسی باشد که به جهره ببیند و بتن و اطراف

نکرد و زیرک آنکه مقید بهردو باشد و از کماهی هردو باخبر

درمبایعت غمایی سح

بود تا هیچ از او فوت نگردد و مغبون نباشد پس باید
که چون بنده در بیع آوری اول در روی او نگاه کنی
چه مردم بیشتر بندگان را از برای خدمت و ملازمت
خویش در بیع آورند و بعضی اوقات بیشتر روی
او را باید دید پس از صور قبیح و خلقتها مهیب احتراز
لازم دار و اجتناب واجب شناس چه اکثر بنی آدم را خُلق
تابع خَلق بود حکما گفته‌اند نیکوترین چیزی از بد شکل
شکل او بود و از این طایفه حصول هیچ مقصودی و وصول
هیچ بهبودی متصور نه همچنانچه ادنی خصال و صفات
خوش شکل صورت او باشد و از ایشان جمیع مقاصد و اصل
و تمام مهام حاصل کما قیل اطلبوا الخیر والحاجة
من حسان الوجوه و همچنین
از معلولان چون کل و لنگ و کنگ و امثال ذلک
احتراز لازم و چون چهره نیکو با حیا مقارن افتد
آن موصوف صاحب صفات حسنه باشد و بغایت عزیز

و نفیس بود پس در التزام تقید به چهره باید که اول
به چشم و ابرو نگاه کند دیگر در بینی دیگر در لب
و دندان و دهان و موی چنانچه بدان که حضرت حق
جل و علا چهار دانگ حسن آدمی در چشم و ابرو
آفریده و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان
و دهان و طراوت در پوست روی و موی را مزین
این همه کرد اینک پس چون برده به این صفات
حسنه مذکوره یا به بعضی موصوف باشد پس تن
و اطراف او مشغول باید شد اگر اطراف او نیز همچنین
نفیس و نعیم بود نور علی نور والا اصل روی است
و اگر صاحب ملاحت باشد و صباحت نداشته
باشد صباحت را کاد فرما و بمنتهای بها ابتنا
نما چه ملاحت جبر همه میکند و ملاحت احسن
از صباحت و اگرچه فهم آن همه کس نکند **بیت**

در روی تو از سر الهی صفتی هست
پاکیزه تر از حسن که آن نام ندارد

و هر بندهٔ از برای مهمی و لایق کاری بود بندهٔ که از بهر
خدمت خاص خویش اشترا نمایند که در خلوت ملازم
بود باید که متناسب الاعضا باشد چه حسن عبارت
از تناسب اعضاست و تناسب آنکه عضوهای شخص
در خور یکدیگر و مناسب هم باشد پس باید که آنرا
اختیار کنی که بلند قامت کشیده گردن سیاه مژه
شهلا چشم محراب ابرو کشاده پیشانی مالیده زنخدان
کشیده بینی باریک میان سرخ لب سفید دندان
و هموار و نرم اندام بهر غلامی که چنین بود لطیف طبع
و خوش خوی و وفادار باشد و معاشرت را شاید
علامت غلامی که رشید و روزبه بود آنکه راست
قامت و معتدل رنگ پهن کف و کشاده میان انگشتان
پیشانی پهن کشاده روی بی خنده خنده ناک باشد چنین
غلام برای علم آموختن و ترتیب امور خانه بدو تفویض
نمودن و در رکابتی و خازنیش معتمد داشتن نیکو بود
ودر

و در جمیع اشغال موثوق علامت غلامی که قابل
ملاهی و موسیقی بود آنکه کم گوشت و نرم اندام
باریک و بلند انگشتان باشد و بپرهیز از آنکه در جسد
او را گوشت بسیار بود چه هیچ نتواند آموخت
و کودنی لازم او است اما غلامی که نرم کف و کشاده میان
انگشتان روشن چهره و تنک پوست مویش معتدل
بین السواد و الحمره شهلا چشم کف با هموار بود هر
پیشهٔ دقیق که ارشادش کنی بد احسن حالات
و اسرع اوقات یاد گیرد علامت غلامی که لایق سپاهی
گری و سلاح داری باشد آنکه سطبر موی و تمام
قد قوی ترکیب و سخت گوشت سطبر استخوان راخ
و پی بر اندام او پیدا بلند و سطبر انگشت پهن کف
و سفید اندام میگون موی و فراخ سینه سطبر گردن
و درهم کشیده روی میان دندانها فراخ بود علامت
غلامی که خادم خانه و محرمیت زنانرا شاید آنکه

سیاه پوست و ترش روی خشک اندام باریک ساق
باریک آواز سطبر لب بود لیکن درین امر نشاید که
غلام سفید اندام و سرخ چهره و میگون موی بود و پرهیز
از اشقر و افتاده موی **علامت** غلامی که بی شرم و عوان
بود و ستوربانی را شاید آنکه کشاده چشم و برکها
چشم سطبر و کوتاه میگون موی و جعد بزرگ پای
و بوی دار انگشتان دراز و قوی دراز قامت و کلف
بر اعضا میان دندانها فراخ بزرگ لب و دندان دهان
فراخ چشم ازرق و سفیدی چشم او ازرق فام و بر
کنارها رگها سرخ موصوف این صفت و مخلوق
این خلقت خواه غلام و خواه حر بغایت بی شرم
و ناپاک زیاده شر بلا انگیز قواد مزاح و حرام
نمک حق ناشناس کعاب و خداوندکش بود
علامت غلامی که طباخی را شاید آنکه دراز روی و بلند
قامت لاغر بدن باریک ساق خاموش و غیر حریص بود

چون

چون اوصاف ایشانرا ذکر کردیم بعضی از اجناس
ایشانرا نیز یاد کنیم **بدانکه** هر جنسی را طبیعی و جوهر است
[illegible] اما از جنس ترکان [illegible] عاقلتر و [illegible]
و متمیزتر و خوش هیئات و خوش لهجه تر اهل جغطای
اند و اگرچه بردهٔ این جنس نیک باشد و بعکس صفات
مذکوره قبچاق لیکن شجاع باشند و بعشرت لذید
و از همه فرمان بردارتر ختنی و محشبی و از همه متمیز
تر و خوش هیئات تر و بردبارتر سرایی و از همه جور و جفا
کش تر و سازکارتر تاتار و از همه سست تر و کاهل تر
یغما اما ترکانرا هیئات مجموعی نیکو نماید و هندو
به خلاف این صورت چنانچه در ترک نکوی سری
بینی مدورتر و بینی کشیده کوچک و چشمها تنگ
کشیده پس این مجموع به انفراد نیکو نماید لیکن بهیئهٔ
مجموعی نیکوتر نماید و هندو را این اعضا به انفراد
نیکو نماید لیکن بهیئهٔ مجموعی به خلاف این صورت

باشد ومن حیث المجموع چون صورت ترکان وهیئة
ایشان نباشد وترکان از ذاتی وصفاتی وعقل وتمیزی
هست که هندوان را نیست وبه طراوت ونفاست
بر همه جنسی غالب واین جنس را همه کس طالب لیکن
ازین طایفه انچه خوب باشد در غایت خوبی وآنچه
زشت بود در غایت زشتی وعیب ایشان آنکه طامع
ومکار وناراضی وبدمست وبهانه جوی باشند وچون
بر کسی مسلط کردند حصول مقصود خویش بر ترحم
مقدم دانند اما هنرشان آنکه شجاع وبی ریا
وبی نفاق ومتعصب باشند وهر کار که بدایشان
سپاری موثوق ومعتمد وامین باشند وبه عشرت
وصحبت لذیذ ومرغوب وار برای تجمل وحشمت هیچ
جنس به از ایشان نه وحبشی وزوجی جنس دیگرند
وطبیعة شان قریب بطبع ترکان واز ایشان بردبار
وکدودتر اما رومیان داخل تراکمه اند وکرجی را مشابهة

با

با اتراک از این جماعت بیشتر لیکن معیوب چند
عیب باشند دزدی وبی وفایی بدنفسی وشرانگیزی
کور طبعی وخداوند دشمنی نفاق وگریزپایی اما هنرشان
آنکه نیک اندام ومطبوع آهسته کار ودرست زبان
دلبر وراه بر باشند وعیب رومی آنکه بی زبان وبد
دل وکسلان کودن وبدنفس زود خشم وحریص
ودنیا دوست باشد وهنرشان آنکه خویشتن دار
ومهربان کدخدا نهاد وروزبهی جو باشند وعیب
ارمنی آنکه بدفعل وکنده اندام دزد وشوخ وگریز
پای نافرمان وبیهوده رای کفردوست وبددل
وخداوند دشمن بود وبعیب نزدیکتر از هنر وهنرشان
آنکه راست زبان وکارآموز وکدود باشند
وعیب هندو آنکه بی زبان وزیاده سر ومتکبر وبد
فعل ونامعتمد باشد ودر خانه کنیزکان از وایمن
نباشند ونعوذ بالله اگر بنگاله بود لیکن اجناس

هند وچون اجناس دیگران نیست زیراکه جمیع اصناف
بنی آدم بایکدیگر مخلوط وآمیخته اند وعادت ایشان
آنکه هیچ طایفه از ایشان با اجنبی وبیگانه پیوند
نکنند اما هنرشان آنکه مشفق وتاجر مزاج وحکیم
نهاد باشند وزیاده حد بودن لازم ایشان وازانست
که مردم سیاه چرده البته متکبر وزیاده سر وبدفعل
باشند ومردم سرخ بدتر لیکن مقننان قوانین کیاست
ومهندسان براهین فراست بعد از رعایت امعان
نظر ونهایت اتقان بصیرت گفته اند هر شخصی که میانه
بالا فراخ چشم کوچک پا استخوان نازک کف پایش
بکوبر کردن از جانب راست نزدیک گوش خالی درشت
داشته باشد بغایت کج دهن وبیقابلیه فتان وبی نماز
دایم الجنابه فاسق قواد مزاج احوال مردم را از طریق
صلاح به طور فساد آور وام دوست باشد مثال آن
مولانا نور سمرقندی که ملازم جناب سیادت پناه سید

شمس الدین محمد سید شریف می باشد وهمچنین
گفته اند هر شخصی که میانه بالا الکتف وسینه شعرانی
چشم ازرق کاسه های چشم او یکی از یکی بلندتر
فراخ چشم ابنوه ابرو پیوسته دست وحرص
مانند زنخ ودهان وچشمهای او کج ولقوه دار
مانند باشد بغایت بی ادب وبد فعل حریص
وایذا دوست کذا طبع درهرزه گوی دلیر
وبی باک کودن وکذاب دوست بد نفس
وحق ناشناس ظاهر دوست وباطن دشمن
موذی الطبع مسترق السمع نمام پرگوی ونامستمع
جواب مخاطب بود مثال آن مولانا محمد کرد که
سابقا در مدرسه قزازیه می بود وبدعا وزاری
بعنایت باری تعالی جماعت ساکنان آن مدرسه
از ایذاء وتشویش او خلاص گشتند واگرچه
والحالة هذه منغص ومشوش اوقات ومعطل

ساعات جماعتی دیگرست علامات صدق این
مقال و امارات حقیقة این اقوال بسیار و بی
شمار از این دو بدکردکار مشاهده رفته لیکن
بسبب التزام اختصار از حکایات ایشان
از صد یکی و از بسیار اندکی بزبان بنان بیان کنیم

حکایت

جناب سیّد شمس الدّین محمّد سیّد شریف
در سالی از سالها مولانا نور را بضبط معاملات
و نسق خرز و مساحت قریه کوکان فرستاد
بعد از نزول او بموضع مذکور جماعه روسا و رعایا
جمع کرده چنانچه معهود می باشد مساحی امین
تعیین کردند و متوجه مساحت اراضی و صحاری
گشتند چون روز باخر رسید مساح به خانه
خویش رفت و نی مساحت بموجب معهود به
خانه خود برد روز دیگر چون جمع گشتند که بمساحت
مشغول گردند مساح نی را برداشته بیامد و سلام

کرد

کرد مولانا محکی عنه بی هیچ قالی و سؤالی بعد از سلام
بدشنام مشغول گشت بعد از غضب بسیار
گفت سزای این مردک دزد بیش از اینست شبهنگام
که نی باخود میبرد طول آنرا نشان کرده بودم و امروز
مشاهده میکنم قریب نیم گز از سر آن بریده روا باشد
که رشوة ستاند و مال مدرسه ضایع کرداند این
جماعت رعیت گفتند ای مولانا هرچند طول نی کم
باشد زمین بیشتر بمساحت آید و نقصان ما باشد
چندانچه گفتند بجای نرسید و قبول نکرد و نی دیگر
آورد و مدار مساحت بران نهاد بعد از وقوع این صورت
رییس موضع که مردم صاحب وجود در تخلیص مال
با او بر نمی آیند و هرگز مال و منال ده یک حاصل بعد سه
نداده چون دید که بی عقلی و کودنت او درین
مرتبه است به اندك رعایت رسمی نوعی کرد
که مال اتباعش نیز بهیچ بر آمد و اندك چیزی

وصول یافت حکایت

محکی عنه مذکور بر مدرسه فزاریه کتابی
در دست داشت و میخواند که وَیَعْمَلُ
الفعلُ بِغَیْرِها الأَصالَةِ لا بالتبعیة بکسر الف
اصاله طلبه علم حاضر بودند گُفتَنَنْدْ
بفتح الف بخوان گفت ای نادانان این قدر
نمیدانید که با حرف جراست وما بعد او بضرورت
مکسور باشد حکایت از محکی عنه بر سیدند
که اَسْماءِ سِتَّه چند است گفت دوازده

بیت

آنرا که عقل و دانش و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

حکایت

محکی عنه مذکور بیارگاه سلطنت پناه
سلطانی معنبی خلد الله مُلْکه حاضر گشت
جهت عرض حال خویش و زانو زده گفت
جمعی عیال دارم و بسبب مداومت تعلم

ونعلیم

ونعلیم مجال اکتساب معیشت ندارم التماس
آنکه امر مطاع صادر گردد که از اوقاف
مملکت که از برای امثال ما مستعدان وقف
کرده اند آن مقدار که انتعاش بدان توان نمود
معین گردد و حال آنکه در پایه سریر
سلطنت پناهی درویشی ترکستانی عامی حاضر
بود و او را سونکندی گفتند در بن اثنا از محکی
عنه سوال کرد که سَنَسْتَدْرِجُهُمْ چه
صیغه است چه با وجود عامیت صیغهٔ چند
یاد داشت مولانا نور گفت صیغه از خود
میسازی و حال آنکه صیغهٔ مذکوره از
الفاظ قرآنیست کما قال الله تعالی
سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لا يَعْلَمُونَ
حکایت
کاینات امیر شول در بلوک بیضا داماد میشد
وا زعالی جناب سید شمس الدین محمد استندعا

حضور ایشان فرمود انجناب خود نفرمودند لیکن
اتباع وکسان خود فرستادند جون وقت جیزی
نختن شد مولانا محکی عنه خواست که اظهارِ
شئیدی کند تا این معنی وسیلهٔ جری وسبب نفعی
کردد کفت مدتیست که بریاضت مشغولم
وترک حیوانی کرده ام مطبخی را بکوی که ازبرای
من برنجی بی کوشت بروغن کوسفند بپزد

حکایت رعایاء کوکان بستانی

ازبسا تین ان موضع بمقاسمه مولانا نور مذکور
مزروع کردانیدند جون ارتفاع حصاد نمود و پاك
کرد برسر خرمن نشست وبه ابتیاع ان ارتفاع
مشغول کشت جماعة احشام وجه میدادند و در
عوض جنس میستاندند ازان جمله شخصی شش تنکه
بدو دفعه به او داده بود جون طلب جنس نمود
مولانا محکی عنه برسید که جند دادهٔ آن شخص

کفت

کفت شش تنکه درین اثنا تکذیب او نموده به دشنام
وسفاهت مشغول کشت جون مردم برسیدند
وازسبب این حرکت برسیدند سوکند یاد کرد که
غیر واقع میکوید وشش تنکه نداده انجماعت کفتند
جند داده کفت دفعه جهار تنکه ودفعه دو تنکه
وبقلبی میخواهد که ازان شش تنکه جنس بستاند بعد از
کفت وکوی بی حد در خاطرش نشاندند که جهار
ودو شش می باشد لیکن با وجود اوصاف مذکوره
وعدم استحقاق از مجموع مستعدان وجمیع مستحقان
خوش روزکارتر ودایم الاوقات قرین عیش
وعشرت وهر روز یک تنکه از اوقاف مملکت
میکیرد ودایم الاوقات مشوش بال ومنغص حالِ
این بریشان روزکارِ بیلاء محنت [illegible] نه او وابنای
جنس او کرفتار

قطعه

بفلك دوش به خلوت كله ميكردم
كه مرا از كرم تو سبب حرمان چيست

این همه جور تو بر فاضل و دانا ز چه خاست — وین همه لطف تو با بی هنر و نادان چیست

فلکم گفت که ای خسرو اقلیم هنر — با منت سهل این مشغله و تاوان چیست

خالق عالم ابداع و کمال مطلق — چون کسی را ننهاد است سر تاوان چیست

در زوایای فلک چشم بصیرت بگشای — با همه فضل برون آ که بی نقصان چیست

خالق جان خرد و حکمت و عقلت ادادست — با چنین نعمت و احسان سبب کفران چیست

دولت از دین طلب و مرتبه از دانش جوی — همچو دونان سخن جامه و ذکر نان چیست

اما چون عادت این روزگار جاهل نواز و قاعدهٔ آیین این چرخ فاضل گداز چنین است چه تدبیر

قطعه

حبذا روزگار بی عقلان — گر خرابی عقل آبادند

عقل و غم را بهم گذاشته اند — وابلهان زان همیشه دلشادند

هرکجا عقل هست شادی نیست — عقل و غم هر دو توامان زادند

حکایت جمعی از طلبهٔ مدرسهٔ فراریه بسبب مجاورهٔ مولانا محمد کرد در زحمت بودند و از غایت بی طاقتی و نهایت بی تحملی

اتفاق

اتفاق نمودند او را مضروب و ملتوث گردانیدند و برفتند درین اثنا سر خود را بر دیوار زد و بنوعی بشکست که مشرف بر هلاک گشت و هر لحظه سوگند یاد میکرد که این جماعت مستند و سر مرا شکستند مستند و غرض او ازین ایذای خویش تصور ایذای آنجماعت و نظیر این حرکت مثل خردیزه است مرگ خود و زیان خداوند آخر الامر این جماعت را بدیوان برد و انواع ملالشان رسانید

حکایت

در ایامی که حضرة خلافت پناهی سلطانی مغیثی از یورش آذربیجان بعد از فتح آن معاودت نمود نزول همایون بدار الملک فرمود و چنانچه معهودی باشد صغار و کبار به استقبال آن حضرت میرفتند جمعی از طلبه علم اتفاق کردند که مستقبل کردند و عسر حال خود را معروض

آنحضرت کردانند شخصی بود از بزرگ زادکان
شام بی یار و غمکسار بمحنت غربت و زحمت کربت
کرفتار در بن حالت با این جماعت کفت من نیز
همراه شما از برای عرض حال باستقبال می آیم
جون مولانا محکی عنه سخن آن شخص شنود
در دشنام و سفاهت افزود بعد از سفاهت
بسیار و خلاقت بی شمار آن بزرگ از سبب
این صورت برسید محکی عنه کفت تراجه حکم
که حال خود معروض آنحضرة کردانی بزرگ زاده
نه این جماعت ابنا جنس من بعرض حال میروند
محکی عنه کفت ایشان شای نیستند احساس
مقاصد و اقتباس محاسد و قیاس مفاسد او ازین
صورت باید کرد جه جنین آفتابی عالمتاب را
که فیض او بسبیل مساوات بی هیج
بر عالم و عالمیان فایض است واکر تفاوتی

باعتبار کثرت و قلت واقع از کمال و نقصان
محل و مأخذ است میخواهد که آن فیض عام
مخصوص برا و باشد و غیر از و هیج آفریده بدان
ممتنع نکردد و جون خیر آن حضرة عام و فیضش
مستمر و علی الدوام و برخلاف مراد و مقصود او
هرکز از خلق منقطع و مرتفع نه هر اینه دایم الاو
محزون و ملول و بپیوسته به ایذای خلق مشغول
بد اندوه او را انقطاعی و نه نا امیدی او را انتهایی
همیشه او را از متابعت مردم نیک ننک و دایما
باسعادت مندان در جنک حکما
کفته اند هر که خواهد که جیزی از کسی
منقطع کردد محب شر بود و محب شر
هر اینه شریر باشد و اکر این صورت با آشنا
کند بد تر بس حسود شریر بود و بخیر
مردم غمناک و خیر خلق منافی مطلوب او

مثنوی

از حسد لقمه بگیرد در گلو / وز حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقدهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

حکما گفته اند حسود آنکس بود

که از فرط حرص و غایت شرت خواهد که

بفواید از ابناء جنس خویش ممتاز کردد پس

همت خود را بر ازالهٔ آن [illegible] از دیگران [illegible]

و حصر بر خویش مقصور دارد و داعیهٔ او بر تحصیل

این صفت قبیح از ممر جهل و شرت بود

چه استجماع خیرات دنیاوی بیک شخص از محال

بود پس مطلوب حسود ممتنع الوجود باشد

و جز حزن و الم از او حاصل نه و یکی دیگر از جمله

اوصاف ردیه و احوال ذمیمهٔ محکی عنه آنکه

مردم را غرض از کسب علم و اکتساب

فضایل نفع بمردم رسانیدن می باشد و مشار الیه

را غرض و مقصود از تحصیل این معنی اضرار

و ایذاء این جماعت لاجرم از سعادت حصول

این فضایل و دولت وصول این خصایل محروم

و چندانچه میخوانند نمیدانند و دیگران دانشمند

شدند و او خوانشمند

مثنوی

دو کس چه کنند از پی خاص و عام

یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق

یکی تا بگردن پر از کین خلق

نه هر آدمی زاده از دد بهست

که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد

نه انسان که در مردم افتد چو دد

سوار نگون بخت بی راه رو

پیاده برفتن برد رنج گرو

اگر بد کنی چشم نیکی مدار

که هرگز نیارد گز انگور بار

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش

که بد مرد را نیک آمد به پیش

نه پندارم ای در خزان کشته جو

که خرمن ستانی بوقت درو

یکی دیگر از اخلاق ردیه محکی عنه آنکه هر زمان که

یکی از طلبهٔ علم را داعیه قرات کتابی از کتب

علم شود بسبب عدم قابلیت خویش و بجهت

شرهی و کودنتی که در نفس او مرکوز است

به ایذای معلم و متعلم مشغول گردد و آن معلم

را بمرتبه منع کند از تعلیم ابنای نوع خویش

که گویا افاده و اعلام آن مسایل چون مال دنیا

از معلم و مفید کم میگردد **حکما** اسباب دنیا را

تشبیه کرده اند به گلیمی کوتاه که شخصی دراز بالا

برخود کشد چه اگر سر بدان بوشد پای برهنه باشد

و اگر پای بوشد سر محروم ماند پس همچنین اگر شخصی از

متاعی از امتعهٔ دنیا محظوظ باشد بالضروره دیگری

ازان محروم ماند و علم از شایبه این صورة منزه

و مبرا چه انفاق و خرج ازان مقتضی زیادتی

لذت و کمال تمتع بس حسد دران معنی از طبیعه

شر مطلق خیزد و حاسدان شریر بالذات

و موذی بالطبع بود حکایات غریب او بسیار

و روایات عجیب او بی شمار لیکن بسبب اختیار

اختصار برین مقدار اقتصار رفت و از غایت

شهرت و نهایت معرفت ترک تحصیل حاصل نمود

از جاده اطناب منحرف گشت **مصراع**

سیاه روی زنگی چه حاجتش بمداد

افکار و گفتار

و کردکار و دستار و رفتار آن دیو ساد بر آزار تبه کار

مودار

بدانکه از شرایط اشتری عباد دیگر آنکه از مردم

بصلاح اشتری نمایند وعجمی اشرف از غیر عجمی

جه این جنس را بدخوی خود توان برآورد شرط

دیگر آنکه در زمان غلبه شهوت بخریدن کنیزک میرو

جه درین حالت زشت بجشم شخص خوب نماید اول تسکین

شهوة باید نمود تا مغبون نباشند وبنده را که بیش

صاحب خویش عزیز بوده باشد مخر جه اگر تو نیز اورا

عزیز داری منت ندارد از انکه بندارد که عادت

جمیع خواجگان آنکه بنده را عزیز دارند واگر خوار

داری جون عادت نکرده تحمل نیارد وبگریزد یا فروخت خواهد یا دشمن

وبدخواه تو گردد شرط دیگر آنکه بندگان خود را خوش دارد و مگذار

که سختی کشند ومحتاج باشند واقل قلیل مراتب وغایت آنکه شان

نگذاری که گرسنگی خورند جون درم ودینار وآرزوی که دارند نمی بینند

باری شکلی سیر وستم از اندازه بیرون مبر وبقدر طاقتشان کار فرما ودرخشم

ولطف اندازه نگاه دار مثل خشم بی حد وحشت آرد لطف بی اندازه هیبت برد

نه جندان درشتی که از تو سیر گردند ونه جندان نرمی

که بر تو دلیر شوند تا توانی مکن شان ازار وعفو وترحم

لازم دار واگر از جمله جایران وجفاکاران نیستی جندان

مقدار که فرمان برداری مالک حقیقی مینمایی ولطف وعنایت

خالق خویش به جای می آری یک ده آن ازین بندهٔ مجازی

خویش توقع کن جه حق تو برین بنده جندان نیست

که از آن آن حضرت بر تو از ایجاد او نکردهٔ وآنحضرت

موجد تست

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن ودلش میازار

اورا تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی

این خشم وغرور وحکم تا جند — هست از تو بزرگتر خداوند

بس نظر بران کن که عبودیت حقیقی دور از فرقی میان غلام

وخواجه نیست وای بسا که فرق بود لیکن از جانب

غلام

قطعه

برغلامی که بهر خدمت تست — خشم بی حد مران ومکبر طیره

که فضیحت بود بر و زجزا   بنده آزاد و خواجه در زنجیر

بدانکه خدم و عباد در احتیاج نسبت با شخص بمنزله
دست و پا و جوارح دیگر ند چه همچنانچه انواع مصالح
از جوارح کفایت اصناف مقاصد نیز ازین جنس حاصل
پس باید که این جماعت را ودایع آفریدگار دانسته
اجناس رفق و مدارا و اطوار لطف و مواسا در استعمال
ایشان کار بند گردد چه در تاثیر فتور و ملال و تاثیر
مشقت و کلال فرقی میان این صنف و دیگر اصناف
مردم نیست پس اگر خواهی که از مداومت ضرب و تکرار
تادیب و دوام انتقام اجرام ایشان فارغ باشی و از
ملال اعراض نفسانی ایمن گردی در خاطر این جماعت
متمکن و مقرر گردان که ایشانرا از مولی و مالک خویش
مهاجرت و مفارقت نخواهد بود مگر عند الموت
و این معنی زمانی صورت بندد که این جماعت خود را
سهام و شریک مال مولی دانند بی آنکه خود را مستحق

آن دانند و زهره و یارای تصرف آن داشته
باشند و از عزل و فروختن ایمن باشند و اگرچه
از زجرشان ایمنی نباشد چه اگر تصور کنند که
مولی و صاحب ایشان ضعیف رای و واهی
همتست و بهر گناهی ایشانرا دور خواهد کرد
و خواهد فروخت خویشتن را در بندگی او عاری
و غیر متمکن دانند و هر اینه دل بر خدمتکاری
و عبودیت ننهند و شرط بندگی و مهربانی به
جای نیارند و همت را بر خلاص خویش از جفا
سید و مفارقت او مقصور دارند

ادب

دیگر آنکه در طریق مآکل و مشارب
و ملابس ایشان منبسط باشند بلکه آنرا بر مایده
خویش مقدم دانند و اوقات استراحت شان
مقرر و معین سازند و نوعی کنند که اعمالی
که بدایشان مفوض بود از سر نشاط به جد

هرچه تمامتر بتقدیم رسانند نه بطریق ملالت
وکسالت ودر تادیب وزجرشان مراتب
نگاه داشته ابواب عفو بکلی مسدود
ندارند وهرکدام که بعد از توبه مراجعت
بگناه نمایند اورا چاشنی عقوبت باید چشانید
واز رشد وروزبهیش نومید نباید شد مادام
که از دایرهٔ اصرار ووقاحت بیرون آمده به بی
حیایی موسوم نباشد وچون بتکرار خیانت
یا گناهی فضیح قبیح ملوث گردد طریق صواب
رد وطرد وبیع والا بمجاورت او دیگر عباد بد
کردار وتباه کار گردند وفساد از او بدیگران
متعدی گردد اما اجناس حبشه وهندو نکبار را
بکار باید داشت وبیکار نباید گذاشت
ودر حصول رفاهیت حال وفراغت بال شان
مبالغه نباید نمود چه از خواص این اجناس آنکه

چون

چون از مشقت ومذلت خلاص یابند آغاز
طغیان وبنیاد عصیان نمایند وقرار
کار خویش بر فرار نهند **حکایت**
دو غلام هندی با یکدیگر ملاقات
کردند وبه استفسار کار وبار یکدیگر
مشغول گشتند یکی از دیگری پرسید
که حالت چیست شکایت بسیار
از روزگار واز مشقت آزار کار نموده
گفت گرسنگی میخورم وبرهنگی میکشم
وبسبب عدم استراحت ناخوشم
غلام سایل گفت تحمل نما ودر خدمت
افزا بعد ما غلام ناصح از او پرسید که
حالت چیست گفت مرفه الحال وفارغ
البال واسباب معاش ومواد انتعاش
حاصل غلام سایل گفت وقت

کرتحنن است **حکما**
گفته اند غلامان هند وطبیعت
موش دارند دزدی کنند وگریزند
بدانکه از برای استخدام بنده از آزاد
اولی چه بنده بقبول طاعت سید
وتادیب از مفارقت نومید **شرط**
دیگر آنکه بنده قیمتی اشترا نما چو
هرکس بقدر قیمت اوست وبنده که
خواجه بسیار دیده باشد مخر **مثل**
بنده بشیار خواجه وزن بسیار شوی
بکار نیاید **شرط** دیگر
آنکه چون بنده فروخت خواهد ستیزه
مکن وزودش بفروش **مثل**
از بنده فروختن گو وزن طلاق جو
فلاح نیاید عیال بسیار وتوابع بی کار بر خود

روا

روا مدار وبندگان وخدم خود را مگذار که برادر خوانند
وخواهر خوانند گیرند چه تولد این صورت چیزهای بد
بود بنده باید که پدر ومادر وبرادر خود را مولی خویش
داند بنده نخاس فرسوده مخر **بدانکه** ظهور حشمت
هرکس نسبت با ابنای جنس وبنی نوع خویش به کثرت
غلام وخدمتکارست وروزی خود در او میدهد
ونژاد خل ند

قطعه

ای خردمند اگر همی خواهی / که شوی شهره در نکوکاری
جهد کن تا غلام وخدمتکار / بیش از ابنای جنس خود داری
زانکه روزی یک بیک ایزد / میدهد در رکی وبسیاری
نان زدیوان عیزشان [illegible] / وز تو مشهور آدمی ساری
میدهند تب نان وجامه خویش / در مهمات نیک وبد باری

ادب دیگر آنکه چون خواهی که بنده جور وجفاکش
ومتحمل ستم وبردبار وصبور باشد با او معاشرت مکن
وچون او را معاشر ومصاحب خود ساخته باشی توقع

خدمت وجفا کشی مدارا رجه جون این صورت دست داد
واین معنی درمیان افتاد مالک و مملوک مرتفع کشت

قطعه

بنده با خواجهٔ بری رخسار	جون درامد ببازی وخنده
نه عجب کربه خواجه حکم کند	بکشد خواجه بارجون بنده

مثل هرکرا معاشر کردانی ویا رطمع خدمت ازو مدار

فصل بیستم دربارهٔ ادب مهمانی ونشاط آن

جون مهمانرا به خانه آوری ایشانرا استقبال مینما واظهار بهجت وخوش دلی میکن ورعایت هرکس انکه لایق وسزای اوست به جای آر

بیت

اکر دوست مهمان بود یا نه دوست
شب وروز تیمار مهمان به تست

وقبل از اشتغال اکل وبعد از فراغ آن طشت وآفتابه حاضر باید کرد تا اهل مجلس دست ودهان بشویند جه کفته اند جیزی خوردن برای دست شستن خوشست

ودرین صورت رعایت سنه نموده باید که از شرف اهل مجلس کیرند وازجانب دست راست ومنتهی کردند کما قال النبی علیه السلم ابدؤا بالایمن فالایمن بس اکر وقت میوه باشد بیش از آوردن سفره میوهای تر بیش مهمان آرند ولحظهٔ توقف نمایند بعد ازان سفره را بکسترانند ودر سفره بیش مهمان کشیدن طریق مردم ماوراء النهر طریقی نیکوست جه رسم ایشان آنکه الوان غذا وانواع نعمت مرتب سازند وهر لحظه نوعی ازان بیش مهمان آرند جون حظ خویش ازان نوع برکیرند ظروف وکاسها بردارند ونوعی دیکر آرند وهمچنین دم بدم نوعی از غذا آورند آداب صحبة کفته اند باید که در صحبت ومجلس بیوسته انتظار نوعی از غذا باشد وجون نوعی منتهی شود مهمان داند که نوعی دیکر در کار است وخواهند آورد وعرض از التزام انعقاد وامتداد صحبت

ادب دیکر آنکه بعد از مهمان از اکل فارغ کردند

وجون مهمان باشی بیش از مردم دست بطعام مکن
واکرجه کرسنه باشی وفروتر از مهمان نشین و از
مهمان عذر مخواه که معذور دار این نوع لایق
تو نبود بار دیکر عذر این بخواهم جه این کلمات مخصوص
بازاریان باشد وجماعتی که مهد نی مهمان داری کنند
ولایق به ارباب احتشام نه ادب دیکر آنکه ملازمان
بعزها میهتا ظروف را اول بیش مهمان وکسان او نهند
واکرجه در عزت وشرف از تو کمتر باشند و باید که
جون از سفره برخیزند اکول وغیر اکول دنی و شریف
مجموع سیر باشند وبعضی از اعراب بدوی را رسمی
نیکوست در طریق مهمانداری که جون مهمان نزیل
ایشان کردد سفره را بکسترانند والوان اطعمه دران
مهیا دارند وخادمی از برای مراقبت حال مهمان از دور
بدارند وخود غایب کردند تا مهمانرا حجاب نباشد
وجنانجه خواهند خورند بعد از فراغ اکل صاحب ضیف

بیاید

بیاید ادب دیکر آنکه خدمتکاران وغلامان
مهمانرا نیکو تفقد کن ومراقبت حالشان باش جه
نام وننک تو ایشان بیرون می برند وبا ایشان مکوی
که فلان کار کن یا کسان مرا مدد ده به آوردن
ظروف وطبق وامثال ذلك ادب دیکر آنکه
جون مهمان باشی نوکران وغلامان مضیف
را از سفره جیزی مده وبنان ونواله مردم بمردم تقرب
مجو وبه جیز مردم خود را صاحب کرم مساز وملازمان
وغلامان خود را نیز جیزی مده ومستدعی بوده ملتفت
ایشان مکرد ادب دیکر آنکه خواه مضیف
باشی وخواه مهمان در حالت اکل وزمان مواکله
دست وجامه آلوده مکردان وبه سه انکشت
جیزی خور ودهانرا فراخ مساز ولقمه بزرك
برمدار ودر فرو بردن لقمه در دیری وزودی
طریق اعتدال نکاه دار وانکشت ملیس وبه الوان

طعام وظروف نکاه مکن و بر بهترین طعام مولع
وحریص مکرد وبدیکران بکذار بتخصیص که
الذ طعام کمتر از دیکر مطعومات باشد واز پیش
خویش خور وچون در لقمه مکروهی باشد مثل استخوان
یا ریگ چنان از دهان بیرون آر که کس بران وقوف
نیابد ونبیند وچیزی از دهان به کاسه ونان
مینداز وچون درمیان چیزی خوردن به آب
احتیاج افتد بتعجیل میاشام وآواز دهان وحلق
بیرون مکذار ادب دیکر آنکه بعد از فراغ اکل در حالت
دست ودهان شستن در پاک کردن انکشتان
سعی بلیغ به جای آر ودر حضور مردم غرغره مکن وآب
از دهان به طشت مینداز وبر تقدیر ارتکاب
به این صورت ضرورة دهان را بدست بپوش
وبعد از دست ودهان شستن ملازمان وبندکان را
بفرما تا کلاب وعطریات در مجلس حاضر کنند تا بسبب

دواج

دواج انها بوی غذا از مجلس بیرون رود ومرتفع کردد
چه شخص چون سیر کشت بوی غذا او را خوش نمی آید
وهمچنین بفرما تا حلویات ونقل فراوان حاضر سازند
واکر مهمان قابل تشرب وطالب شرب باشد حاضر
کردان مادام که از ارباب احتشام باشی والا حکیمانه
بطریق خفیة وطور عاقبت ادب دیکر آنکه
مطربان خوش آواز با انضمام ساز مثل عود وچنک
وامثال اینها مهیا ساز وشرط این کار آنکه صاحب
ساز وکوینده خوب رو وخوش آواز باشد نه بد شکل
وبر تقدیر وقوع این صورت باید که مخفی نشینند
تا لذتی که طبیعت را از نغمهاء ملایم میرسد مشاهده
ناخوب آنرا باز نستاند ووقوع این مشقت
مزاحم ومشوش آن لذت نکردد شرط دیکر آنکه
میان مسمع ومستمع مسافت فی الجمله باشد
زیرا که میان دو وتر متجاور چون صوتی حاصل کردد

هر اینه از غلظت وحدت خالی نکردد وجون بهوا متصل کردد غلظت وحدت بهوا بماند واواز صافی بمستمع رسد **اضب** دیکر آنکه مستمع بر تر از مسمع نشیند زیرا که نغمه‌ها که از او تار ساز واز صدای اواز بیرون می آید لطیف است ولطیف را مرکز بلندی جنانجه ثقیل را بستی بس هرجه صافی تر ولطیف تر میل بمرکز خود کند ونغمه‌های لطیف بمستمع رسد

بدانک هرکرا طبیعت موزون ومستقیم بود همه جیز او بر طریقه استقامت واعتدال باشد

حکایة یکی از ملوک عجم وفات یافت واز او بسری ماند دو ساله باز ماندکان کفتند اورا بر تخت سلطنت باید نشاند خواستند که بدانند اورا قابلیة بادشاهی هست یا نه با بوزرجمهر مشورت کردند کفت اورا بیازمایید که حسش سلیم وطبعش مستقیم است بس فرمود تا مغنیان آوردند واغاز ترنم وتغنی کردند

جون

جون نغمهای ملایم بکوش طفل رسید در نشاط وطرب آمد وحرکات موزون از و ظاهر میشد بس بوزرجمهر کفت این طفل مستعد بادشاهی ودرخور تخت وتخت نشست رایات دولتش برافراشتند واز سلاطین کامکار کشت **شرط دیکر** آنکه در مجلس صاحب حسنان حاضر کردان جه مقصود از مهمانی اینهاست والا مردم همه روزه نان وکوشت واغذیه واطعمه میخورند بس جون این همه کرده باشی خود را بر مهمان حقی مدان بلکه حق مهمان برخود دان وبر مهمان منت منه بلکه از مهمان منت دار باش

قطعه

هرکرا بینی بکیتی روزی خود میخورد — کو ز جان قسمت نانش و ز جان خویشتن

بس ترا منت بباید داشت از مهمان خویش — کو خورد از خان انعام تو نان خویشتن

من نه جون دونان ز بهر نان چنین سرکشته ام — بهر آب افتاده ام دور از مکان خویشتن

از مکان خود اکر بیرون فتادم عیب نیست — از هنر بیرون فتد کوهر ز کان خویشتن

بس درین بیداء فکرت عقل سرگردان شود — گر بگویم شمهٔ از داستان خویشتن
زاحتمال باد غم چوگان صفت شد قامتم — گر چه بردم گوی زاقران در زمان خویشتن
من ز طبع همچو آب خویشتن در آتشم — در قفس از چیست بلبل از زبان خویشتن

حکایت شاه شجاع عَلَیهِ الرَّحمَة امیر محمود قطب الدین
سلیمانشاه یزدی را وزارت فرمود و بعد از چند مدت
مبنی بر تهمت غدری او را مقید گردانید بعد از مدتی
چون بر اهلاک پادشاه متهم گشته بود کشتن او مقرر
گشت و حال آنکه خواجه مبارکشاه کوهی را با امیر محمود
مذکور طریق اختلاطی و نوع محرومیتی بود مبنی برین
صورت در میان ایستاد و پادشاه را از سر قتل او گذرانید
مقرر کرد که پانصد هزار دینار بدهد و او را نکشند و بعد از
اداء وجه او را رها کند تا به یزد رود و به حال خود مشغول
باشد بعد از قرار مقرر بران شد که یکماه او را
مهلت دهند بعد ازین قبول خواجه مبارکشاه با امیر
مشارٌالیه گفت طریق حصول و طور وصول این

وجه چه گونه خواهد بود میر محمود گفت مرا درین
جانب چیزی نمانده چه اموال و اسباب بغارت رفت
و ذخایر محرمان و ملازمان افشا کردند و املاک
دیوانی گشت لیکن در یزد ذخایر و دفاین بسیار
دارم و از انجمله هزار مثقال طلا در یک محل نهان
کرده ام یکی از محرمان خویش را نشان داده بفرستم
تا بیاورد خواجه مبارکشاه بدیرفت و میر محمود گشت
و او را بخانهٔ خویش فرود آورد اتفاقا ماه رمضان
بود هر شب خواجه سفره به پیش امیر مذکور آوردی
و در پیش او افطار کردی چون عید گشت و ایام مهلت
پادشاه محصل فرستاد و طلب وجه موعود نمود
و حال آنکه شخصی که بطلب ذخایر یزد رفته بود
والی یزد شاه یحیی را خبر شد طلبیه مذکوره را تصرف
نموده بود چون محصل تشدد مینمود میر محمود با خواجه
مبارکشاه خلوتی کرد و گفت بدانکه من این وجه را

بتو داده ام ودر هر شب از لیالی ماه رمضان قسطی فرود
آورده ام و توضیح این معنی آنکه یکماه مهمان تو بودم
ومنت مهمان شدن بر تو دادم اگر جوان مردی
وبا چشمت نگداری که مرا آزار کنند چه ملال وآزار زمهمان
رسانیدن در جوانمردی ومروة بنامده پس خواجه مبارکشاه
تصدیق قول او نموده به پیش پادشاه رفت وقبض وصول
وجه مذکور بنوشت وتسلیم نمود بعد از استیفاء وجه
پادشاه گفت من از او ایمن نیستم واورا کور میکنم
وبه یزد میفرستم تا عمر باقی به طاعت وعافیت گذراند
چندانچه شفاعت رفت به جایی نرسید وفرمود
تا کورش کردند چون خوش شد وبیرون آمد واجازة
به یزد رفتنش دادند بدار القضا رفت وبعوض آن مروت
از جملهٔ املاک که در یزد داشت موازی صد تومان در شان
خواجه مبارکشاه اقراد کرد وحجت بران قلمی نمود
مسجل بسجل تمام قضاة وبمبالغه هرچه تمامتر تسلیم کرد

ویکی

همراه

ویکی از ملازمان مشارالیه را [illegible] برای تصرف آن
املاک گرده متوجه یزد گشت چون به یزد رسید والی
یزد مانع شد واملاک مذکور را بتصرف فرستادهٔ
خواجه مبارکشاه ندادند بعد از وقوع این صورت
چون فرستاده مراجعت نمود وکیفیة حال باز گفت
خواجه گفت میر محمود قطب الدین سلیمانشاه را ممنون
منت خود بی عوضی کردانیدن وآوازهٔ خویش بمهمان
داری بلند ساختن به از حصول ان املاک پس چون
مشارالیه حصول مروة وناموس را بر تحصیل آن
املاک مقدم داشت ودیگر ملتفت آن نشد بعد از
سی سال در حالتی که اولاد اورا بواسطهٔ حوادث
روزگار تغیر حالی که از لوازم انقلابست واقع شد
ان جهات برداشته به یزد رفتند وآن املاک بعضی
دیوانی گشته بود وبعضی بتصرف هر کس ان متصرف قادرا
دعوی کردند ومبلغی کثیرشان از ان حاصل شد ودر وصلهٔ

روز نا توانی و هنکام فرومانذکی شان نشست
وآن نیکی ضایع نشد غرض از تمهید این مقدمات
و تقریر این مقالات توضیح احوال کریمان و تبیین اوصاف
ایشان است تا سبب اندراج تو کردد در سلک آن شرفا
و خود را متحلی کردانی به آن صفات حسنه و بدانی که
جزای نیک و بدی به صاحب آن میرسد و ضایع نیست

مثنوی

دولتیان جاه و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد زاد قیامت بود

عمر به خشنودی مردم کذار
تا ز تو خشنود بود کردکار

سایه به خورشید سواران طلب
رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی
تات رسانند بفرمان دهی

کرم شو از مهر و زکین سرد باش
چون مه و خورشید جهان کرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد
نیکی او روی به او باز کرد

کنبد کردنده ز روی قیاس
هست به نیکی و بدی حق شناس

حکایت

حکایت در بنی تمیم شخصی پسر کسی بکشت پدر مقتول
قاتل را بکرفت و محبوس کردانیده بطلب جلاد رفت
تا جلاد بیاورد و بقصاص مشغول کردد اتفاقا طفلی
درخانهٔ این شخص پارهٔ نان دردست داشت و بقاتل
داد پس شخص قاتل آن نان دردست داشت و میخورد
درین حالت پدر مقتول با جلاد برسید ازاو برسید
که این نان ازکجا آوردی کفت این طفل ازخانهٔ تو بیرون
آورد و بمن داد بعد از استماع این سخن کفت هرکه
نان ما خورد آزار ما ازاو برخاست و اورا عذر خواسته
ازخانهٔ خویش روان کرد

حکایت

خورد عیاری بدان دلخسته بار
با وثاقش برد دست بسته زار

شد که تیغ آرد زند بر کردنش
پارهٔ نان داد آن ساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
دیدان دلخسته را در دست نان

کفت این نانت که داد ای هیچکس
کفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
کفت بر ما شد کنون خونت حرام

زانکه هر شخصی که نان ما شکست / سوی ما با تیغ نتوان برد دست

نیست از نان خوارهٔ ما را دریغ جان / من جکونه خون تو ریزم به تیغ

خالقا تا سر براه آورده ام / نان تو بر خان تو میخورده ام

جون کسی بشکند نان کسی / حق کزاری میکند آنجا بسی

جون تو عمری جو داری صد هزار / نان تو بس خورده ام ای حق کذار

یا اله العالمین درمانده ام / غرق جون بر خشك کشتی رانده ام

دست من کیر و مرا فریاد رس / دست بر سر جند باشم جون مکس

ادب دیکر اکه بس حق وحرمت مهمان بزرك دان در مهمانی شراب بر تقدیر ارتکاب در موافقت مهمان جرعه نوش باش و از خویش میدزد تا مست نکردی و از تفقد حال مهمان باز نمانی و در روی مهمان خرم و خندان باش لیکن هرزه خند مباش جه بیهوده خندیدن دوم دیوانکیست و جون مهمان مست کردد و آهنك رفتن کند مانع شو و در عدم خروج او مبالغه نما جون نشنود و مبالغه نماید به تواضع و تلطف

روانش

روانش کن ادب دیکر اکه اکر مهمان هزار حرکت خارج کند تا در خانهٔ تو باشد بر رویش منه و فرو کذار و خرم و آهسته و خندان باش و بواسطهٔ حرکات ناملایم مهمان کره بر ابرو مفکن و در این صورت صبور و شکیبا باش و خود را و مهمان را ملول مساز تا در دایرهٔ بی مروتان و به خود نادیدکان داخل نکردی

بیت

کره را ز ابروی بر کوشه نه / که بر کوشه بهتر کمان را کره

با هستکی ناز مهمان بکش / که در کار کرمی نبود دست خوش

جراغ از به نرمی برافروختی / نه خود را نه بروانه را سوختی

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس بشیمان ندید

بس حق مهمان را بزرك دان و او را کرامی و عزیز دار و اکر جه دفی بود کما قال النبی علیه السلم اکرموا الضیف ولو کان کافرا

حکایت

روز معتصم کناه کاری را در بیش خویش حکم کردن

زدن فرمود ان شخص کفت یا امیر المومنین به غایت
تشنه ام لله را بفرما تا مرا بیک شربت آب دست کیرند
وبعد ازان بکشند معتصم به حکم سوکند فرمود
تا اورا آب دادند آن شخص بعد ازاشامیدن آب کفت
کثر الله خیرك یا امیر المؤمنین مهمان توکشتم
اکر در طریق مروة ورسم مردی مهمان کشتن آمده بفرما
تا مرا بکشند والا عفو فرما تا بر دست تو توبه کنم
معتصم کفت بزرکی مخلص خویش پیدا کردی ترا بخشیدم

ادب دیکر اکر مردم بیکانه را هر روز مهمان مسازی چه
همه روزه برعایت ومحافظت حال بیکانکان مشغول
کشتن کاری مشکل است اما چون مهمان دوست
یا خویش بود هر اینه بیحجاب باشد واکر امری واقع کردد
منافی شرط مهمانداری در کذارد وبه چشم او عیب
ننماید پس اکر خواهی که در هفته سه نوبت مهمانی کنی
اخراجات آن سه نوبت به خرج یك نوبت کن تا ضیافت

ومهمان

ومهمانداری تو از خلل وعیب خالی باشد وزبان عیب
جویان برخود بسته باشی چه مهمانداری کاری دشوار است
زیرا که مدار آن بر رعایت خواطر وامزجه مختلفه مردمان
واین مغایرة واختلاف که در طبیعة انسانست در هیچ
نوع ازحیوان نیست لیکن شرط مذکور بر تقدیریست
که قلیل المال باشی وتکرار مهمانداری واستمرار
ضیافت خلل در مال تو پیدا کند بمرتبهٔ که دران خلل
وهم درویشی بود والا که ازجنس این اغنیا باشی
که درین زمانه اند ونان سیر نمیخورند تمام ان سه
روز بنوعی بمهمانداری مشغول باش که زبان عیب
جویان بر تو بسته باشد ومقصود از جمع مال
وغنا این معنی دان **بدانکه** مهمان مردم شدن
نیز وحق این صورت نکاه داشتن ومحافظت آن
نمودن امری بغایت بزرکست پس تا توانی مهمان
کس مشو چه حشمت وعزت را زیان دارد وبر تقدیر

مهمان

وقوع این معنی کسی شو که دانی که منت میدارد
نه منت مینهند چه آدمی را هیچ عاری بدتر از ممنون
منت گشتن نیست و پیش ارباب همت دشنام
بی منت به از دعای با منت و اگر پای بساکس که دشنام
دهد و منت نهد و مخاطب نیز منت دارد

یکی پیر بشنید از آن شوریده ایام که در عالم چه خواهی گفت دشنام
که هر چیزی که دیگر میدهندم بجز دشنام منت مینهندم

ادب دیگر آنکه چون بمهمانی روی بغایت گرسنه
و جایع مرو و سیر نیز توجه منما چه در حالت
سیری چیزی نتوانی خورد و مضیف و صاحب دعوت
ازرده و ملول گردد و عند الجوع نیز چون اکل بتعجیل و افراط
نمایی منافی حشمت بود ادب دیگر آنکه بر آن تقدیر
که در سفره غذا اندک بود چون در ظروف غذا باقی
باشد از اکل فارغ گرد و اگر چه گرسنه باشی
ادب دیگر آنکه در مهمانی شراب خوردی از مستی

وبی

و بی اختیار گشتن نگاه دار تا چون صحبت اخر گردد
به خانه خویش توانی رفت ادب دیگر آنکه در از تکاب
شراب خواه مهمان باشی و خواه مضیف و اگر چه
آن مشروب یک جام بود چون ملا زمان و بندگان
صد گناه کنند ایشان را ادب مفرما و اعراض نما
چه هیچ کس آنرا تادیب و تربیت نگوید بلکه گویند
بد مستی میکند و عربده میجوید چه از شراب خوار
امثال اینها عربده شمارند بدانکه در مستی بسیار
گفتن و ستایش و مدح خویش کردن و به سرود خارج
ترنم نمودن بدترین عربده هاست و در هشیاری
دلیل و قرینه دیوانگی ادب دیگر آنکه چون شراب
خورده باشی بمهمانی و ضیافت کس مرو تا از مراسم اوا
نرم
اداب صحبت و شروط مهمان شدن باز نمانی و زنهار
و هزار زنهار که بدعوت عروسی و مهمانی شیرازیان
که در شب مرتکب آن گردند و در آن قوال و سماع

بود موجب ثمرهٔ آن دعوت عام و نتیجهٔ آن صحبت
خام جز گرسنگی و بیخوابی نه و چون شخص گرسنگی
بسیار کشید و صفرا بمعده ریخت و خواب چنان
غلبه کرد که پروای عالم ندارد ، سفره کشیدند و غذا
آوردند و از برای خاطر صاحب دعوت می باید خورد
و آن نیز عذابی دیگر **بدانکه** طریق اکل تاجران
و روستاییان و بازاریان آنکه غذا صباح
چاشت بزرگ خورند و یک وقت دیگر در شب و این جماعت
در عالم صرفه این صورت تصور کرده اند که چون
قریب بوقت پیشین چیزی خورند تا شب از زحمت
گرسنگی و مشقت جوع ایمن باشند و همچنین چون در شب
غذا خورند تا وقت ناشتا از الم گرسنگی سالم
باشند چه البته طعامی که در شب خورند آن وقت
از معده گذرد و اکل بامداد شان مورث صفرا
و از آن شبشان موجب تخمه و امتلا و مقصود شان

ازین طریق معاش آنکه نان پیشین از میان ببرند
پس چون مهمانی چند نزول کرده اند و مهمان تو
باشند به این آداب اقدام نما و به این اوقات اطعام
مفرما بلکه بعد از آن که آفتاب بلند شده باشد
یک نوبت و بعد از پیشین یک نوبت و قریب بغروب
یک نوبت و شربت و میوه ها لازم و متصل به این سفره ها
و در شب التزام توالی و تواتر تنقلات و حلویات
ادب دیگر آنکه در حالت مواکلت طعام بتعجیل نخورند
و سر در پیش افکنند و در لقمه مهمان نبینند و مهمان را
نیز همین طریق مسلوک باید داشت و در میان مواکله
طعام اقدام بر کلام سنگین نیست **حکایت** بزرگی جمعی
از فضلا را بمهمانی برد در حالت مواکلت یکی ازین
جماعت لقمه برداشت که به دهان برد صاحب دعوت
از غایت شفقت گفت مویی در لقمه داری بیرون
آر آن شخص لقمه را بر زمین نهاد و ترک اکل نمود

از سفره برخاست وروان شد آن بزرگ اورا باز خواند
واز سبب این حرکت سخن راند جواب داد که نان کسی
که بد این طریق حاضر لقمه مهمان باشد در مذهب
مروة وطریق مردمی بر مهمان حرام است ان بزرگ
این سخن را استحسان نمود وعذرخواهی فرمود وجامه
وانعام بر اطعام افزود

فصل چهاردهم

در باب آداب امانت نگاه داشتن وشرط آن

اگر کسی پیش تو امانتی آرد یا ودیعتی سپارد انرا مکیر
وبهیچ حال مبدبرجه ودیعت داری وامانت گزاری
کاری وخیم وبلای عظیمست وزمین واسمان وکوهها
با این عظمت چون از عهدهٔ عهد بیرون نمی آمدند
لاجرم قبول نکردند کما قال الله تعالی انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض والجبال فابین
ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا صدق الله العظیم

علماء تفسیر کفته اند معنی آیه عظیمه انکه ما که خداییم
این امانت ارتکاب بر اوامر واجتناب از نواهی را
بر آسمانها وزمینها وکوهها با وجود عظمت ووقوع
استواری عرض کردیم قبول نکردند وفرار نمودند
از این امانت داری. وانسان با وجود این ضعف حال
وتزلزل احوال این امر خطیر واین کار عظیم قبول
کرد وبپذیرفت بدرستی که این انسان بدیرند ظالم
وجاهلست وظلم او بسبب قبول این امانة وحمل
این ودیعة موکد بدو تاکید است إنّ وجملهٔ
تا دلالت بران کند که متقبل امانت ثابت الظلم
ودایم الجهلست لیکن صوفیه ودرویشان این
امانت را عبارت از اسرار الله داشته اند ولام الامانة
ولام الانسان را لام عهد وبرین تقدیر از قبیل
اطلاق عام واراده خاص باشد چه نگاه داشتن
ان کاری بغایت مشکلست وکار مردانست

وازانست که هرکه از عهدهٔ آن عهد بیرون
نمی آید رسواش میکنند

مثنوی

بگویم اگر میتوانی شنود	که تحقیق او فوا بعهدی چه بود
که یعنی شما عهد را مشکنید	پس انکه درین بزم رامش کنید
تو یک عهد را گر بجای آوری	سر نه فلک زیر پای آوری

پس بقول این جماعة انسان عبارت از خواص ایشان
باشد بدانکه مآل تعهد و عاقبت امانت پذیرفتن
از سه وجه خالی نیست یا بسلامت بصاحبش رسانی
و بعد از وقوع این صورت سهل منتیست جز از ان
کسی پیش داشتی و بصاحبش رساندی یا پیش تو ضایع شد
بتقصیر تو و این بسبب تاوان و موجب نقصان
یا ضایع گشت بی تقصیر تو و ان نیز مستلزم سو
ء تهمت و بعضی حمل ان بر صدق کنند و بعضی بر کذب
وای بسا که شیطانت بازی دهد و منکر گردی و آن
نیز موجب مخاصمت و تردد به خانه قاضی و شکل

وکلاء

وکلاء محکمه دیدن و بعذاب مخالطت و محنت مصاحبت
ایشان گرفتار گشتن و بعد از تحمل این تکالیف سرانجام
آن از چند حال بیرون نباشد یا بر تو ثابت گردد
و بزجر از تو بستانند و آن نیز موجب شهرة و عدم
امانت و وجود خیانت و ازالهٔ اعتماد و عزت یا ثابت
نگردد و بر تو بماند و این نیز سبب عدم تمتع و برخورداری
واگر ظاهرا ازان تمتعی توان گرفت بالاخره وبال
دنیا و آخرت باشد پس طریق آنکه امانت بپذیری
و بر تقدیر پذیرفتن باید که محافظت نموده بصاحب
حق رسانی حیث قال الله تعالی ان الله یامرکم
ان تؤدوا الامانات الی اهلها

حکایت

شخصی سحرگاه از خانه خویش بیرون آمد و متوجه
حمام شد یکی از احباب خویش را دید و ازو التماس
موافقت نمودن دوست گفت صداعی دارم و در خمارم
لیکن تا در حمام با تو بیایم و باز گردم چون بنزدیک حمام

رسید بی آنکه ان شخص را خبر کند باز کشت
وبراهی دیکر برفت اتفاقا طراری درعقب این شخص
منوجه حمام بود از برای طراری و از جهت عیاری
بس این شخص درعقب خویش نکاه کرد جون تاریك
بود ندانست که طرارست بنداشت که همان دوست
اوست صد دینار زرد ردستارجه بسته داشت
از آستین بیرون کرد و بدو داد و کفت ای فلان این وجه
به امانت بیش تو باشد التماس آنکه لحظهٔ انجا
توقف نمایی تا جون از حمام بیرون ام بمن باز سباری
طرار بستد و هم انجا موقوف شد تا آن شخص از حمام
بیرون آمد جون بنزدیك طرار رسید و آن دوست
خویش راند بد منوجه خانهٔ خود کشت بس طرار اورا
آواز داد و کفت ای مرد زر خود را باز ستان و مرا
ازین امانت داری برهان که امروز از کار خویش
باز ماندم بسبب امانت داری شخص کفت این جه زر است

طرار

طرار کفت حال آنکه من شخصی طرارم و تو این زر بمن سبردی
شخص کفت اکر طراری جرا زر نبردی و باز سبردی طرار کفت
اکر بصناعت وعمل معهود خویش بردمی اکر هزار دینار
بودی یك دینار باز بس ندادمی لیکن جون امانت بود
طریق امانت داری و شرط حق کزاری بجای آوردم جه
کفته اند امانت دار امانت خوار نباشد و بی امانت
بودن و نقض عهد نمودن در جوانمردی نیامده

بیت

از عهدهٔ عهد اکر برون آید مرد	از هر جه کمان بری فزون آید مرد

حکایت شخصی در میان دو دروازه نشسته بود
جماعتی کناه کاران را حکم کرده بود که بعضی که ازین
دروازه بیرون روند ایشانرا بکشند وجمعی که از آن
بیرون روند نجات یابند واین جماعت کناه کاران
ازین قرار غافل و نمیدانستند که خروج از کدام
دروازه سبب حبوتست و از کدام موجب ممانت

پادشاه

وآن شخص ساکن بین الدربین بوبین صورت واین
قرار عالم بود ناگاه نگاه کرد دشمنی از آن خویش
در آن میان دید درین حال آن دشمن بیش این شخص
رسید و از او به طریق مشورة برسید که خروج
از کدام دروازه سبب خلاص است و از کدام موجب
هلاک آن شخص وجود امانت را عدم خیانت لازم
داشته گفت اگر نه بطریق مشورة می برسیدی
ترا به دروازه نشان میدادم که سبب هلاک تو میگشت
لیکن بحکم المستشار مؤتمن برمقتضیات
ان ارتکاب نمودن واجب بس به دروازهٔ که مخلص
او بود او را روان گردانید **شرط** دیگر آنکه اگر
ودیعتی بیش کسی سباری بی مهر وبی گواه محرم
خویش مسبادا ما از گفتن وگو ایمن باشی وامانت داد
را نیز داعیهٔ انکار ورغبت ازکار رسد انکردا **ادب** دیگر
اینکه در امانت داری ووقایع لوازم آن تا بتوان

به سوگند مرسان وخود را بسوگندخواری مشهور
مگردان تا بنیک نام باشی چه هرچند توانگر وغنی
باشی چون بنیک نام نباشی خود را از جملهٔ درویشان
دان چه بدنامان را عاقبت جز درویشی نباشد
واگرچه متمول باشند وامانت وراستی را کار بند
چه امانت را اکسیر احمر وکیمیاء زر گفته اند وتوانگر
دلی یعنی امین وراست گو باش چه مال دنیا راست
گویا نراست وزبان راست به از مروارید وطلاست
چه این جواهر وزواهر را بکجا بیش گرو نتوان نهاد
وزبان راست بصد کس بگرو توان داد **بیت**

چو خواهی صد قباد در شاد کامی	بدر بیراهنی در نیک نامی

شرط دیگر آنکه چون شخصی امانتی بیش تو سباد
باکس مگوی ومخفی دار چه اظهار این اسرار نه بمصلحة
تو راست ونه بمصلحت او زیرا که بیقین حاصل که
صاحب امانت راضی نیست بر افشاء آن و بمصلحت

تو نیز راست نباشد که بی سببی اقرار بر قبض مالی
کنی وجه جای اظهار این جزوی که باید که
مطلقا هیچ سر از اسرار خویش و از آن غیر با هیچ
کس در میان ننهی اگر خواهی که مدرک مراد و شادمانی
باشی

مثنوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان / زر و نقره گر نبودندی نهان

پس باید که مطلقا زبان خویش بسته داری و در افشاء
اسرار خاموشی بر تکلم مقدم دانی و تا سخنی نپرسند
نگویی و بر تقدیر سوال اختیار خویش نگاه داری
و بر مقتضی حال سایل جواب دهی و ببینی که که می پرسد
و چه میگویی با مردم عالی قدر و زیرک سخن مغلق
و معبر بعبارات لطیف باید گفت و با اشخاص دنی
و کودن برخلاف مذکور پس لایق فهم هر کس

سخن

سخن گوی تخصیص در اموری که متعلق به اسرار باشد
بلکه با ادنی و کودن تا توان متکلم نباید شد و سوال
او را نیز جواب نباید گفت و سخن خویش را بی قدر نباید
ساخت و اگر چه ای بسا سر و امانت که عند الضروره با بعضی
مشوره باید نمود پس بقدر تحمل و مقدار تمکن هر کس
اسرار و ما فی الضمیر خویش باید گفت و در این حال
رعایت بلاغت نموده مقتضی مقام را مرعی باید داشت
و زیرک متمکن را با بی عقل متهتک مساوی نباید ساخت
چه ارشاد متمکن بسبب وصول مقاصد و افساد
متهتک موجب حصول مفاسد و اگر زیرک و متمکن
نیابی اولی و انسب آنکه با متهتک نگویی و از او مشورت
نجویی

مثنوی

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
سخن گفتن آنکه بود سودمند / که از گفتن آوازه گردد بلند
جو در خورد گفتن نیاید جواب / سخن تازه کردن نباید صواب

دهانرا بمسمار بر دوختن
به از گفتن وگفته را سوختن

خریدار جون بر صدف دیده دوخت
بدین کاسدی دُر نشاید فروخت

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت سرایی بر آورد نام

جو خواهی که بر مه رسانی سریر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

هران دولتی کارجمندی گرفت
ز رای بلند او بلندی گرفت

بس صاحب رای باش و با مُتهَتک بی تجربه به افشای امانت واظهار سر مکن

فصل یازدهم

در باب آداب عفو وعقوبت وحاجت خواستن وشرط آن

بهر گناهی آدمی را مستوجب عقوبت ومستحق انتقام مدان وجون کسی گناهی کند او را معذور دار جه آدمی بی گناه نبوده وبهر ناملایمی خشمناک مشو وبغضب مرو ودر وقت قهر وحالت اعراض نفسانی هرجند از ارباب حشمت واز اصحاب قدرت باشی فروتنی وحلم اختیار کن وآتش غضب را به آب این دو وصف بنشان تا از جمله ارباب مَردی واز زمرهٔ اصحاب مردمی باشی وبلند نام

ونیک

ونیک سرانجام گردی

بیت

هیچ دانی که مردمی جه بود
روز دولت فروتنی کردن

مجرمانرا گناه بخشیدن
گاه قدرت غضب فرو خوردن

بدانکه هر جیزی متعلق بجیزیست واز برای امری مخلوق گشته همجنانجه عفو واغماض متعلق به جرم وگناهست وایجاد او از برای این معنیست ودرین صورت ظاهر میگردد تنبیه بر اظهار کمال ارباب تحمل بس جون درین معنی متهتکان وَجور کنند کانرا دخلی نیست عند وقوع الجرایم قوهٔ غضبیهٔ سبعیهٔ واخلاق ردیهٔ بهیمیهٔ ایشان بیشتر بحرکت می آید واز قوه بفعل می بیوندد

مثل اگر نبودی گناه عفو به جای نیافتی راه

حکایت یکی از خلفای بنی عباس را از کنیزکی جریمهٔ صادر شد خواست تا بر او غضبی کند بس به غضب در و نگریست کنیزک گفت والکاظمین الغیظ خلیفه گفت

خشمت فرو خوردم دیکر کفت والعافین عن الناس خلیفه کفت کناهت را بخشیدم دیکر کفت والله یحب المحسنین خلیفه کفت آزادت کردم

بس جون مرتبهٔ عفو وشرف اغماض دولتیست که لایق بهمه کس نیست ومخصوص است هر اینه سخت دلان وجفا کنند کان نزادران دخلی نه جه هر عزیز وشریفست بهمه کس نرسد وبهر کس ندهند وجون این جوهر نفیس را لایق بارباب قساوة قلب وجابر ندیدند لاجرم مخصوص ارباب حلم وشرفا کشت وانجاد این جوهر از برای اتصال به این کریمان وانفصال ازان لیمان شد وهمجنانجه این جماعت حلیم از عقوبت محترزان جمع لئیم ار عفو مجتنب

مثنوی

هر جه خوب وخوش وزیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز جنک وزیر وبم / از برای کوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد از بی اخشم نکرد

جون

خواص

جون زمین وآسمان بر ساختست / درمیان بس نور ونار افراختست
آن زمین را از برای خاکیان / واسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان بود ییدا

ادب دیکر آنکه جون کناهی را عفو نمایی دیکر ازان یاد مکن وسرزنش مجرم بدان کناه منما جه جون ازان کناه یاد اوری واورا سرزنش نمایی عفو مبدل بانتقام کردد ارباب حلم کفته اند عدم عفو از وجود جرم بد تر

قطعه

اکر آید ز دوستی کنهی / بکناهش نشاید آزردن
زانک نزدیک عاقلان بترست / عفو نا کردن از کنه کردن

ادب دیکر آنکه جون کناهی از تو صادر کردد لیک مدار وبه جرم خویش معترف کشته عذر آر وخود را ساهی ساز با ستیزه ولجاج منقطع وانتقام وجزا مندفع کردد ادب دیکر اکر کسی کند کناهی که مستوجب جزا وانتقام باشد بقدر کناهش عقوبت

کاهی

نما ودرین صورت نیز استعمال ترحم واستکمال
عفو لازم دار تا فرقی میان تو وجور کنندکان باشد
وبیقین دان که اکر مجرمی را عفو فرمایی وایذا وازار او
ننمایی در روز سختی وجزای کناه کاری دستکیر تو کردد

مثل بدانکه بدترین کناهان آزار است
هرچه نه آزار نه کناه هرچه نه راحت نه طاعت

مثنوی

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که در روز سختی کسش یار نیست

بدانکه خانه کم آزاری در کوی مروة ومردی ساخته اند
وآدمی را هیچ کناه وهیچ عیب وعار چون آزار نیست

بیت

کافری را بیشه ساز وانش اندر کلبهٔ زن	ساکن میخانه باش ومردم آزاری مکن

حکایت در زمان ملک کریم شیخ ابواسحق بن محمود شاه
علیه الرحمه که ابن عم جد این مؤلف بوده قومی
کناه کار را که باعتبار سیاست قتل برایشان واجب بود

در بیش خویش حکم کردن زدن فرمود بعد از مقتول
شدن جند مغدود یکی دیکر از انها را بیش اوردند
کفت یا سلطان عادل کلمهٔ دارم از برای روز جزا
بعد از عرض آن بفرما تا مرا بکشند بس ابواسحق
اجازت داد مجرم کفت کناهی که ما کرده ام اکر
نسبت با پادشاهی ظالم جابر کرده بودی با ما جه
خواست کرد وزیادت از قتل جه متصود بود بس
از کرم وحلم تو ما را جه فایده وفرق میان تو وآن
جور کننده جه باشد ابواسحق کفت اکر این سخن
که تو کفتی محرمان اول کفتندی همه را می بخشیدم
اکنون این جماعت بقیة السیف را که مانده اند عفو
فرمودم واز جادهٔ غضب انحراف نمودم

ادب دیکر آنکه جون کناه کاری بکناه خویش معترف
کردد وبعذر آن مشغول کشته طلب عفو کند عذر او
بذیر وهیج کناه را جنان مدان که جزای آن زیادت

ازعذر آن وطلب عفو باشد **بیت**

هرانکس که بوزش نماید کناه   تو بپذیر وعذر کناهش مخواه

ادب دیکر آنکه قضای حاجت نیازمند بر خویش
لازم دانسته ظن اورا در حق خویش خلاف مسازد
چه کفته اند حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران
رحمت واجب واکر قدرت بر قضای حاجت آن نیازمند
نداشته باشی به طریق تواضع و سخن خوش اورا روان
دار و علی قدر الامکان رعایت رسمی بجا آر **ادب**
دیکر آنکه چون قضای حاجت برخود واجب
کردانیدی و ترا موصوف شدن به این صفت و این دولت
میسر شد حاجت هرکس چنانچه سزای حاجتمند و لایق
خواهنده است برآور و رعایت و مراقبت حال هرکس
بقدر شرف و نیاز او به جای آر نه دنی را رعایتی
کنی لایق به حال شریف و شریف را مرافقتی مناسب
به حال دنی زیرا که کرم باید که از قبیل وضع الشی فی محله

بود والا بخیل متلف بسیار همچون
جماعتی که هرسال مبلغهای کثیر حاصل دارند واز
جهات اموال بدستشان درمی آید ومجموع بمالا
یعنی وخیالات وهمی وهوای نفس صرف میکنند و هیچ
بهیچ مستحق نمیدهند **حکما کفته اند**
ای بسا کس اعمال اسخیا از ایشان صادر کردد و از
جملهٔ بخیلان باشند چون جماعتی که بذل مال کنند
بسبب تمتع از شهوات وطلب ترفع جاه و تقرب
پادشاه یا ایثار کنند از جهت دفع ضرر از نفس و مال
وعرض خویش یا بذل نمایند بر جماعتی که به استحقاق
موسوم نباشند چون اعونه و اهل شر و جمعی که
از متعلقات هوا وهوس باشند پس بسبب
بذل اموال در امثال این اغراض وصدور اعمال
اسخیا از ایشان آن بود که بعضی به طبیعت هوا
وهوس و شهوات ولاف زدن وریا مبتلا و بعضی

به طبیعت ناموس و توهم توقع جاه بس سخی آن کس بود که ایثار و بذل او بی شایبهٔ این اغراض بود بلکه میل او به این صفت حمیده بسبب آن بود که سخاوت صفتیست محموده و از لذات جمیله و صفات مرضیست و او را ملاحظهٔ نفع غیر بالعرض و بقصد ثانی بود لا بالذات و بقصد اولی پس باید که درین معنی مراتب نگاه دارد

مثنوی

خرد گفت آنکس بود شهریار | که باشد پسندیده در هر دیار
بداد و دهش خرم بازو بود | جهان داد نش بی ترازو بود
بموران دهد کان بود مورخوار | دهد پیل را طعمهٔ پیلخوار
نه چون خام کاری که مستی کند | به خامه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل | دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار زادان شوریده خراب | ز اندازه نشناختن شد خراب
که یک ره سر از پای نشناختی | بمستی کلاهی برانداختی
بزرگ اندک و خرد بسیار بود | شکوه بزرگی از آن گشت خرد

مراتب

مراتب نگه دار تا وقت کار | توانی شمردن یکی تا هزار

اما بهر حال باذل متلف به از جامع ممسک

شعر

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفرست طریقت امساک
ببخش و خوش بخور ای خواجه زان دریغ مخور | که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

حکایت در حضرت شیخ امین الدین کازرونی قدس سره میگفتند فلان کس کرم برو و ریا میکند شیخ فرمود که پیش وش نیازم

ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان | به سیلش مدد میرسد ز آسمان

بدانکه کمال کرم آنکه از سوال سایل و تکرار عطا ملول نگردند بلکه بعطاء اول فقیر را از مذلت نیاز و وحشت آز باز رهانند

حکایت روزی در مجلس پادشاه کریم شیخ ابو اسحق محمود شاه ذکر اسخیا و کریمان میگذشت شخصی نقل کرد که حاتم طایی قصری بنا نموده بود و از برای رعایت حال سایل و مراقبت احوال ارباب حاجت مشتمل بر چهل دریچه گردانیده روزی سایل بر تمام آن چهل در بگذشت و سوال کرد و حاتم

اورا انعام فرمود و بملاحظهٔ تکرار سوال ننمود شیخ ابواسحق گفت
سهل کریمی بوده بایستی اورا از دریچهٔ اول چندان دادی
که احتیاجش به دری دیگر نیفتادی **حکایت** کریمان صاحب
کمال در جواب سوال اصلا لا نگفته اند کما قال حسان بن ثابت
فی مدح النبی علیه السلام

بیت

ماقال لا قط الا فی تشهده / لولا التشهد لم یسمع له لاء

والحمد لله تعالی که حضرت سلطنت مآب معروض علیه
کتاب نیز چون به اخلاق نبوی مجبول و به اوصاف مصطفوی
موصوف صوت سایل را با صدای نعم همیشه مقارن فرموده

شعر

بارگاه جلالش بیک شکم زادست / زمانه صوت سوال و صدای آری را
زغایت کرم اندر کلام او نی نی / چنانچه ضد شمرد در کلام خود نی را
چنار پنجه گشادست و نی نکی بسته / دعا و مدحت سلطان جمله دنیا را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه مسند را / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
نمود عکس نگینش بچشم و شمر اورا / چنانچه عکس برد نمود افورد را

ز کنه رتبت او قاصرست قوهٔ عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
دو معنی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا و رایش بملک ملک تعالی را

شعر

له همم لا منتهی لکبارها / وهمته الصغری اجل من الدهر
له راحة لو ان معشار جودها / علی البر کان البر اندی من البحر

ادب دیگر آنکه هرچند صاحب قدرت باشی بر زیردست
ترحم و عفو واجب دان و ستم و جور بر زیردستان
و محنت زده جایز مدار چه اگر برخلاف این صورت
ارتکاب نمایی و در مقام وفا جفا نمایی و در محل ترحم
جور بجای آری در دایرهٔ ستمکاران داخل گشته
جزا و سزای آن بیابی

مثنوی

کسی کو بر موری ستم کرد / هم از موری قفای آن ستم خورد
به چشم خویش دیدم برگذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از جنگ منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
سپهر آینهٔ عدلست و شاید / که هرچیزی که بیند وانماید

منادی زد جهان را هر که بد کرد / نه بر جان کسی بر جان خود کرد

مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتاد در چاه

سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

گرفتم خود که عطار وجودی / به آخر هم بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی / چو وقت آید به جالینوس مانی

چو ما جز وار باید عاقبت مرد / چو افلاطون یونانی چه ان کرد

همان به کین نصیحت یاد گیریم / که پیش از مرگ یکباری بمیریم

ز محنت جست هر کو چشم بر بست / بدین تدبیر طوطی از قفص جست

اگر با این کهن گرگ خشم بوست / بصد سو کند چون یوسف دوتوی

لباس راجنان بر کا و بندد / که چشمی گر ببد و چشمی بخندد

ادب دیگر

آنکه اگر ترا بکسی حاجتی افتد ببین که
محتاج الیه کریمست یا لئیم چون کریم بود حاجت
خواه و خودرا بعیب حاجت مندی مبتلا گردان
دیگر آنکه ان متوقع و ملتمس مرجو الحصول و ممکن الوصول باشد چه

اگر

اگر غیر این معنی را ملتمس سازی و متوقعت مبذول
نگردد از خام طمعی خویشتن دان نه از معروض علیه پس
باید که مسئول و ملتمس ممکن الاخذ و سهل المأخذ
بود و مسئول عنه از قبول آن به تنگ نیاید و به فضلی
ان حاجت و ادای آن التماس مکلف نباشد و نه
جون التماس سید شمس الدین محمد نجات از جمال الدین مولانا
سراوی بود **حکایت** مولانا جمال الدین سراویجی
در مدرسه سنغریه ساکن بود و جون ایام تابستان
بود بواسطهٔ حرارت هوا هر صباح در صفهٔ آن مدرسه
می نشست و به کتابت کتابی علمی مشغول میشد
سید شمس الدین محمد نیز درین مدرسه ابتداء
تذکیری و بنیاد وعظی نموده بود و در مجلس شریفش
جمعی حاضر میشدند و در اثنای وعظ مولانا جمال الدین
در برابر او در صفهٔ مذکوره به قاعدهٔ معهوده به کتابت
مشغول میشد روزی سید محمد از منبر فرود آمد

و با جماعت مریدان به بیش مولانا جمال الدین رفت
و سلام کرد گفت توقع دارم که جون من وعظ کویم
شما کتابت نکنید مولانا جمال الدین گفت توقع دارم
که جون من کتابت کنم شما وعظ نکویید دیکر
سید فرمود که اکر این ملتمس و متوقع من مبذول
داری الله تعالی حج بیادت روزی کند مولانا جمال الدین
کفت اکر این متوقع من براری در راه خدا شهید شوی

ادب

دیکر آنکه در خواستن
بیش از عرض آن با خود مقرر کن که جه کویی و آنجه مخلص
مقصود بود به کلامی مختصر ادا کنی اما لازم نیست
که آنجه با خود مقرر و مخمر کرده همان کلام قیاسی
در جواب و سوال کفته شود جه شاید که مقام اقتضای
خلاف آن قیاس کند بس راعی مقتضی مقام بوده بر طبق
کلام و طریق احوال معروض علیه مطابق مقتضی حال
به جواب و سوال اشتغال نماید اکر ترک آن رعایت
کنی

کنی و بر خلاف اقتضاء مقام آنجه با خویش مقرر کرده
و قیاس نموده متکلم کردی بی قضاء حاجت معاودت
نمایی و خاطر معروض علیه نیز ملول سازی و حق به جانب
او باشد و مثال حال تو مثال آن کر بود که بعیادت مریض
میرفت و با خود مقرر کرد که از مریض جه برسد و مریض
جه کوید و جواب مریض جه دهد و کلام مریض اقتضاء
عکس آن جواب میکرد که کر با خود قیاس کرده بود
بس هر زمان که رعایت مقتضی مقام و طریق بلاغت
بتقدیم نرسانی فرق میان تو و آن کر آنکه که او را
صمم سمعی بود و ترا صمم عقلی و جنانجه او را بسبب قصور
سمع از قباحة آن جواب و سوال خبری نه و جزم است
که مراسم عبادت و قواعد مراقبت به جای آورده
ترا نیز بسبب قصور عقل از عدم مناسبت آن مکالمات
خبری نه و جوهی که به اسباب قضاء حاجت ارتکاب نموده

حکایت

آن کری را گفت افزون مایه / که ترا رنجور شد همسایه
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور وضعیف آواز شد / لیک باید رفت انجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / بس قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
من بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد پس کژ آمدست
بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد ازان گفت از طبیبان کیست او / که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان خطاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
چون بنودش صبر میپیچید او / کان سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی انچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را بزار / مینگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل برضوان و ثواب او نهند
همچو آن کر که همی بنداشتست / کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه به جای آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور و خود را سوختست

بس در طلب قضای حاجت وکفایه مهم خویش مقتضی مقام را رعایت کن وحاضر جواب و بدیهه گوی باش تا از ملال وجود حرمان ایمن باشی واز کلال

عدم وجدان سالم گردی و مدرك مقصود و اخذ به بود
خویش شوی **حکایة** در زمان نزول رایات سلطان
جهانبان و پادشاه جهانبان امیر تیمور گورکان
و ایام انقلاب دولت سلطان زین العابدین بر اهل
شیراز امانی مقرر کردند و چون حافظ شاعر یکی از ارباب
تاهل بود و خانه داشت از محله او از انجمله مقداری
بنام او بنوشتند و بمحصل حواله کردند در اثنای این
حال بد بناه به امیر مذکور برد و اظهار افلاس
و بی چیزی نمود امیر مشار الیه فرمودند تو گفته

بیت

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا

کسی که سمرقند و بخارا بیك خال بخشد مفلس نباشد
حافظ گفت ازین بخشندگیها مفلسم پس آن حضرت
بسبب این جواب بر بدیهه ان وجه را راجع فرمود

و مشار الیه خلاص گشت پس در سخن گفتن در حالت
عرض حاجت تا توانی تلطف نما و معروض علیه را مزاج
خوش آمد گوجه اگر تلحیبه و تلطف ندانی بادانی
و استعمال نمایی اکثر اوقات بی قضاء حاجت
و محروم معاودت نمایی چه بیشتر اهل زمانه را
مزاج باید گفت تا مقصود حاصل گردد پس در حاجت
خواستن خواه تحریرا و خواه تقریرا بعد تخلص مقصود
از رعایت اندیشه و نهایت فکر مختصر اعراض
باید کرد و تکرار و پر گو سازد بود تا در گیرد و طبیعة
معروض علیه متنفر نگردد

مثنوی

سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید
جواب از اعتدال افزون نهد کلام
ز بیراهی بغرق آید سرانجام
چو خون در تن ز غایت بیش باشد
سزای گوشمال نیش باشد
سخن کم گوی تا در کار گیرد
که در بسیار بد بسیار گیرد
سخن چون در شد و گوینده غواص
به سختی در کف آید گوهر خاص

زکوهر سفتن استادان اهل سند | که قیمت مندی کوهر شناسند
اکر هشیار اکر مخمور باشی | جنان زی کز تذلل دور باشی

ادب دیکر آنکه دنیا زمند و محتاج مباشی از کس هیچ مخواه و اکرچه یقین دانی که مسئول عنه کریم است بی وقوع ملالت آن ملتمس مبذول میدارد و از برای جیفهٔ دنیا ممنون منت کس مشو و از جهت بی تحملی و عدم قناعت این عیب و عار بر خود مدار و همان کیر که ستدی و خرج کردی

مثنوی

دادن زر کر همه جان دادنست | نا ستدن بهتر از آن دادنست
کرچه ستانی و بیفشانیش | بهتر از آن نیست که نستانیش

و اکر مسئول عنه لئیم و خسیس بود ترک طمع کن و اسو کرده و عطای او را بلقاء او کذار

حکایت جوانمردی جراحتی مولم داشت شخصی کفت فلان بازرکان بخیل را مرهمی چند هست مناسب این جراحت و نوش دارو نیز دارد قدری از آنها از وی بخواه جوان کفت عند الطلب

جون

حصول

حصول آن معلوم نه و بر تقدیر تحصیل معلوم نه که مفید باشد حالیا بقدر خواستن نوش دارو از او زهر قاتلست

مثل

اکر لئیم آب چیوه فروشد دانا به آب رو نخرد

قطعه

کر ترک طمع کنی نباشد | ای دل زکسست هراس هرکز
ایزد دهد آنچه شد مقرر | بر سر ننهد سپاس هرکز
از سفله کرم مجوی زنهار | کاطلس نشود پلاس هرکز

ادب دیکر آنکه بهر کس که محتاج باشی خویشتن را چاکر و بندهٔ او بنداد و جون اجابت حاجت یابی شکر منعم لازم داد و این معنی را سبب اجابت حاجت دوم دان

قطعه

جون روا کشت حاجتت کوشکر | این جنین خوانده ایم در اخبار
کر فزونی نعمتت باید | شکر منعم ز واجبات شمار

ادب دیکر آنکه اکر حاجت روا نکردد از بخت خویش بین و ازین جهت شکوه و کله از معروض علیه مکن و اکرچه از جهات دیکر مساوی و عیوب

او کوبی **ادب** دیکر آنکه مفلس را خواه کرم و خواه

لئیم معروض علیه حاجت خویش مساز چه کفته اند

سخای مفلس را نهایت نیست پس هر چه از او نخواهی قبول

کند و بنا بر افلاس بناچار به عهد خود بی اختیار وفا نکند

و بعد از امل و امید بر وقوع ان مامول بر ناامیدی

موجب غبن و سبب ملال بود **حکایة** روزی مولف

کتاب که از جملهٔ مفلسان زمان و از زمرهٔ بر اندا ختکان

خان و مان است در حضور بزرکی غنی اظهار سخایی و وعدهٔ

عطایی با بی نوایی مینمود کفت سخای مفلس نهایة نیست

آن بزرگ

مولف کفت جون نخل غنی	**بیت**
مفلسانیم که در دولت سودای رخت	حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

هر جند از سایهٔ سلطنت ماب و آفتاب عالم تاب معروض

علیه کتاب رفاهیت حال و فراغ بال و مقاصد و امال

حاصل اما بسبب ... اختلال احوال کاه کاه

از بیم قرض خواه بر مقتضی المفلس فی امان الله

در پناه

در پناه الله میکریزد و بناچار با ان نابه کار ناساز کار

نمی ستیزد **شعر**

مرا قرض هست و دکر هیچ نیست	فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
هنر خود ندارم و کر نیز هست	جو طالع نباشد هنر هیچ نیست
جهان کو همه عیش و عشرت بکیر	مرا زین میان جون مخرج هیچ نیست
بدرکاه او التجا کند لا	که این کشتن در بدن هیچ نیست

ادب دیکر آنکه اکر محتاج بخیلی باشی و بضرورت

طلب حاجتی از او نمایی بهشیاری هیچ از او مخواه مکر

در حالت مستی جه بخیلان در زمان مستی سخی باشند

و کرم نمایند و اکرجه جون هشیار کردند پشیمان

باشند **حکایة** بخیلی در حالت مستی یکی از فضلا

را وعدهٔ عطایی نمود جون صباح شد این فاضل بموعود

له بدر خانه ان بخیل رفت و طلب اعطا آن موعود نمود

بخیل پشیمان کشته بود میکوید نشنیده که مستان

که بسیار خورند فاضل کفت که اینست که این زمان

غلام را به شراب ... [illegible]

میجوزد و روان شد **بیت**

در اهل هنر شکسته کامی — به زانکه بود شکسته نامی

بخیل و لییم خود را به جای ترحم دان و امید بر عطاء
این طایفه مبند **حکما** گفته اند دو کس به جای
ترحم باشند **اول** خردمندی که مغلوب بیخردی
باشد **دوم** کریمی که محتاج بخیلی گردد **بدانکه** در دنیا
هیچ مشقتی بالاتر از محتاج به خسیس و سفله بودن
نیست و صاحب کمال تحمل جمیع مشاق تواند کرد بضرورت
الا ارتکاب برین صورت **قطعه**

دست اگر در دهان شیر کنی	وز پی قوت لقمه برداری
ور زخون جگر بنوک مژه	برزخ ایات فقر بنگاری
ور زپی کام دل اگر سر تیغ	زیر پا با برهنه بسپاری
نزد صاحب کمال خوبتر ست	زانکه حاجت بسفلگان آری

بدانکه سفله و لئیم هر چند ذو شوکت و صاحب
ثروت گردد آثار خساست و علامات دنائت از او

ظاهر باشد پس تا ممکن بود عرض حاجت به این
جماعت نباید کرد و نظر به ظاهر شان نباید نمود و بر
مقتضی باطن خسیس شان [illegible] باید بود

مبندار اگر سفله قارون شود	که طبع خسیسش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان	نهادش توانگر بود همچنان
گر از جاه و دولت بیفتد لییم	دگر باره نادر شود مستقیم

پس این طایفه همان به که مفلوک و مفلس باشند

مثنوی

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بحقیقت سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

ادب دیگر آنکه چون محتاج به کریمی باشی در خواستن
حاجت و التماس مقصود خویش شرم مدار **بیت**

تو مگو ما را بآن شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

هر چند گفته اند سرمایه به حصول جمیع حسنات
و نتیجهٔ پاک گهر ادب و حیاست اما مراد به این معنی

شرم از فحش وناجوانمردی وعرض حاجتست بی
وای بسا که از تکاب بی حیا سبب فوت مهمات وموجب
عدم ادراک مقاصد گردد وای بسا کس که به ابرام
مهام الاو حاصل توان کرد پس از هنگام عند الحاجت
شرم مدار ... حکما گفته اند حیا نتیجهٔ
ایمانست وافلاس نتیجهٔ حیا ٣ ادب دیگر آنکه
در طلب قضای حاجت مراسم لوازم ادب وقواعد
مراتب طلب مرعی داشته مودب ومتمکن باشد
نه بی ادب ومتهتک ویکی از طرق اداب درین
باب آنکه چون یک نوع از حاجت مبذول افتد
گستاخ ودلیر نگردی وترک ادب نموده فی الحال
استدعاء نوع دیگر نکنی ونگهداری تا وقتی دیگر اداوقات
چه اگر برخلاف مذکور ارتکاب نمایی این صورت
سبب تنفر خاطر معروض علیه وموجب فوت حاصل
اول گردد وهر اینه اثر این بی ادبی ونتیجهٔ این تهندد

بمختلطان نو برسد حکایه جمعی از ارباب دیوان شیراز مبلغ
مقرر از بقایاء اوقاف مملکت وتفاوت مسلمی وغیرها قبول کردند
که بکار نشانند وچون این جماعت قابل نامقبول بسبب عدم
قابلیه از توجیه این تقبل وتنسیق این شغل عاجز
بودند بضرورت حضرت پادشاهی سامان این
کار بی سامان در عهدهٔ ملازمان عالی جناب اسلام
پناه شیخ محب الدین ابو الخیر فرمود از آن جمله مبلغی
رقم بر مدرسهٔ فزاریه کشیدند القصه عالی جناب
سید شمس الدین محمد سید شریف که متولی آنجاست بالعالی
جناب مشار الیه ملاقات نموده معامله آنجا بمقداری آخر
فرمود وخطی مشتمل بران قبول بنوشت وتسلیم کرد
وبدین منوال در دفتر دیوان ثبت شد چون رایات نصرت
شعار علیا حضرت سلطنت پناهی نهضت همایون بییلاق
کوشک زر میفرمودند عالی جناب متولی از عالی جناب
شیخ محب الدین ابو الخیر التماس تخفیفی نمود آنجناب ..

تقبل آن تخفیف فرمود چون چند مدت برین صورت
بگذشت دیوانیان آن وجه معهود در وجه نهادند و محصل
فرستادند پس جناب متولی مکتوبی مشتمل بر التماس
آن تخفیف موعود بجناب شیخ محب الدین ابو الخیر نوشت
و مولانا نور مذکور را علیه ما یستحق طلب آن راجع
فرستاد چون مولانا مشار الیه با آن عالی جناب ملاقات
کرد و شرح حال معروض داشت جناب معروض علیه آن التماس
مبذول نموده آن وجه را از خاصه خود بدیوان داد چه همیشه
مراسم اعزاز و اکرام و قواعد اعطاف و احترام زیادت از آن
نسبت با آن جناب بجای آورده و اگر چه این صورت امریست
عام و شامل خاص و عام این نوبت نیز به امضا انضمام فرموده
راجع آن تخفیف قلمی فرمود مع مکتوبی مشتمل بر عذر
خواهی و او را روانه دار الملک گردانید در بین اثنا اتفاقا
پنجاه دینار جهت مولانا شیخ محمد بخاری که ملازم حضرت
سلطنت پناه امیر زاده اسمعیل سلطان بود بر مدرسه

مذکوره

مذکوره نوشته بودند چون بندگیش آنرا بدید
معاودت بعالی جناب شیخ محب الدین ابو الخیر
نموده التماس راجع این وجه نیز نمود هر چند که شا
لیه نصیحتش فرمود که حالیا این وجه را مطالبت
نمی نمایند و موقوفست بزمان معاودت تحمل کن
تا آن زمان این وجه را نیز راجع کنم بندگیش
بجائی نرسید و قبول آن نصیحت مصلحت ندید
و این حاجت را نیز بحضرت علیا پادشاهی برده
زانو زد و التماس راجع نمود و در اثنا عرض حاجت
گفت شیخ ابو الخیر با وجود آنکه خط از ما گرفته
بود و فی الواقع باقی مدرسه بیش از آن بود که او خط
گرفته مبلغی کثیر از ما راجع کرد و بما بخشید
اگر شما نیز پنجاه دینار ببخشید و این حاجت ما بر آید
چه شود تا نتیجه آن کلمات و اثر آن بی ادبی و سرعة
در طلب حاجت دوم آن شد که مبلغ تخفیف

شومی چون اقرار بر کثرت باقی نمود بیست در وجه نهادند و پنجاه دینار ملتمس دوم نیز ستدند و از ثمره بی ادبی او نتیجه بمولف کتاب آن داد که وظیفهٔ آن سالش نرسید و دیگر کسان بر همین منوال گرفتار آثار شومی و نتایج بی ادبی او گشتند و از ثمره انواع ملال بهر کس رسید.

مثنوی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مایده از آسمان در میرسید / بی صداع بیع و بی رنج خرید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خان آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز چون عیسی شفاعت کرد حق / خان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زلها بر داشتند

چند گفته عیسی ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خان مهتری

زان گدا رویان نادیده ز آز / این در رحمت بر ایشان شد فراز

هرچه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز نامردی و گستاخیست هم

هر که نامردی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

سبب تام و موجب تمام حرکات خارج نامتناهی منشأ آن وجود بطالت و دوام کودنی و وقاحت و تتبع شهوات و ارتکاب بر فجور و قبایح و از خویش راضی بودن بوقوع این فضایح **حکما** گفته‌اند اسباب شقاوت ابدی چهار چیز است **اول** کسل و بطالت و تضییع عمر که تابع این دو وصف بود **دوم** جهل و غباوتی که از ترک ریاضت نفس بتعلیم خیزد **سیم** وقاحتی که از اهمال نفس در تحصیل ادب و تتبع شهوات حاصل گردد **چهارم** از خود راضی شدن بقبایح که از استمرار فجور و ترک امانت متعدی گردد

فصل

سانزدهم در باب شناختن اسپان و شرط آن

در تحصیل اسبان واستران

واین نوع جانوران حاصل کردن هشیار باش تا ار[illegible]ود
مغلطه ایمن باشی چه جوهر اسب وادمی یکیست
وقیمت هر یك ازین دو جنس بقدر جوهر او بدانکه
جهان بمردم ابدان و قایمست ومردم به حیوان وبهترین
حیوانات اسبست وزینت آدمی باین نوع حیوان
چنانچه مثل است اسب وجامه را نیك دار تا اسب
وجامه ترا نیك دارند ومعرفت نیك وبد اسب ودانستن
آن دشوارترست ازمعرفت آدمی چه مردم را ازطور
کلمات وطریق سلوك وچهره توان دانست وازان
اسب معلوم نگردد الا بعد ازازمایش وتجربه واگرچه
هیئة هریکی اقتضای هنری کند وبیشتر آنکه آدمی
واسب راکه صورت خوب بود معنی نیز نیکو باشد
وآن نیز بود که معنی او برصورت او غالب بود وجمعی
باشند که طالب هنر باشند قطع نظر ازحسن منظر

وبعضی

وبعضی باشند که جویای شکل وسنجی باشند بس اول نوع
متعلق بمبارزان وچابك سواران بود ونوع ثانی به
ارباب احتشام برای زینت وبخشیدن واکابر واشراف
را نیز برای زینت وبیش کش وتجار وجلاب را برای
تجارت ومکسب بکار آید مثنوی

بدان ای هوشمند کاردیده — سر دانش ودان برگزیده
که سنجی ستوران بر دو نوع است — بگویم آنچه اصل هر دو نوع است
یکی بهر هنر آید به کار آن — پسند افتد بر چابك سواران
دوم از بهر آن تا هیئات او — نماید در نظر زیبا ونیکو

بس سنجی چند که مستلزم هنرست وهنر لازم او اگر
چون سم اسب را بپهلوی یکدیگر نهی بهم
پیوسته گردد بمرتبهٔ که فاصلهٔ ظاهر نباشد وزانو
برهم و بمرتبهٔ سم اتصال نکرد نشد برد چه چون بعکس
این صفت وخلاف این صورت بود همیشه لاغر
باشد ورنگ زند وبرتقدیر وقوع این عیب بپیوسته

حاصل عنان او باید بود و عنان را محکم نگاه باید داشت
و از آنست که گفته اند عنان مرجهار بارا مای نجم است
سنجی دیگر که دال برهنر هستانکه از سم تا بزانوی او
قصبهٔ آن ان مقدار باشد که از زانو تا باهوش و اگر
در حالت قیاس مقدار طول از سم تا بزانویش باشد
که از زانو تا باهو بغایت نگاور و صاحب قوت بود
و اگر موصوف به عکس این وصف بود کوتاه میدان
و سست و بی قوت باشد مثنوی

دگر باید که از سم تا بزانوش | بود چند آنکه از زانو بپا هوش
وگر خود بگذرد سمش ز باهو | نه گور از وی تواند شد نه آهو
وگر کوتاه تر باشد قلمهاش | بمیدان با زپس ماند ز همتاش

سنجی دیگر آنکه دو خم که معهود است که در
پای اسب باشد بغایت پیچیده و برخم بود و چندانکه
پیچیدگی بیش قوت و دوندگی بیش مثنوی

بهر دو پای هر اسپی دو خم هست | که تا گشتنه مساوی باشن باد ست

هران

اسپی

هران که خمش بیش باشد | بتنگ از همسران در پیش باشد

سنجی دیگر آنکه خرده کاهش کوتاه و گرده کاهش
قوی و پهن و اگر برخلاف این صورت بود اخر الامر
دست در بازد و مادام پشتش ریش بود مثنوی

همی کوتاه باید خرده کاهش | قوی و پهن باید گرده کاهش
وگرنه دست در بازد سرانجام | بود مجروح پشتش نیز مادام

سنجی دیگر آنکه دندانه های پهلوش بغایت
برخم و کج باشد تا سبب استواری تنگ گردد
و هر لحظه زپیش بزها رنیفتند و ریش نگردد
سنجی دیگر آنکه پس شانهٔ او برآمده باشد
نه فرو رفته و بگو افتاده و الا شانه زن شود
و تنگ کاهش قوی باید نه باریک و الا بغل زن بود

مثنوی

پس شانش نه در گودال باشد | وگرنه شانه زن و ابدال باشد
و اگر باریک باشد جای تنگش | بغل زن گردد و خوانند لنگش

پنجم دیکر آنکه مند و باریک بناشد چه اکر
مندوی او از اعتدال متجاوز بود پیوسته مبتلای جراحت
جد وکم رفتار باشد وآنچه از جمیع هنرها اشرف است
وچون امریست معنوی هر آینه محسوس نیست
ومدار نعاست سنجیهای مذکوره براوست انکه
خورنده باشد بعد از صفات مذکوره اصل الباب کل
آنکه سواری دانا وفارسی تجربه افتاده او را دیاضت
فرموده تند وخوش خو وراهوار ودلیر بار آرد چه
حصول این مذکورات ووصول این صفات از قوت بفعل
آوردن از رایض وفارس است ولذت دایمی از او راهوریست
وشرط این کار آنکه لجام او سبک باشد نه همچون
رایضان نادان که چون چهار پا را میخواهند که بزجر
راهوار سازند لجامی بزرگ سنگین بر سر او کرده
وبر کشیده او را می رانند لاجرم بی نشاط وسر بهوا
بزور وزجر میرود وحسن چهار پا در آنکه بال کشاده

سر اندازد ورود وصرد دیکر آنکه از تاب وزجر
لجام ودوام سر بهوایی بتدریج شتر کردن کردد واین
صورت مورث بددلی وکندی وفارس خویش را کوفتن
لیکن چهارپای که بارگیری را شاید باید که به شش
وصف از اوصاف که داخل هنرست موصوف باشد
اول آنکه دلیر باشد دوم آنکه اگر در حالت حرب
وضرب زخمی خورد سست وکند نگردد سیم
آنکه تند باشد بمرتبه که بمجرد نهیب حمله کند
چهارم آنکه در گردیدن وچرخ زدن چابک بود
پنجم آنکه بمرتبه براق ومرتاض باشد که ده
فرسخ بدود وسی فرسخ برود ششم آنکه از پستی
ومغاکی وجویها واز تل بکوجستن دلیر باشد و نیفتد
وحصول این صفات بعد از انکه چهارپا را ذاتی باشد
متعلق بمربی ورایض هر یک ازین اوصاف که باشد
که سبب حیوة فارس گردد حکایت یکی از اکابر

امرا ادر قلعهٔ از قلاع که درمیان اب قایم بود محبوس
کرده بودند لیکن اجازت داشت که هر زمان که خواهد
در قلعه سوار کردد وطوفی کند روزی براسبی سوار
کشت وبر بالای فصیل قلعه برامد بهی در دست داشت
اسب را برسو آب آورد ومتوجه رود کرد ابنه به دا
دراب انداخت واسب را تازیانه زد اسب از غایت
دلیری از بالای فصیل حمله کرده درآب جست وشناب
خودرا وفارس خودرا از آب بیرون آورد جون بیان
سنجیها که برای هنر مطلوبست کرده شد بیان
سنجیها بی هنیر کنیم که جهة حسن هیئة وخوبی
درکارست بس محسنات این صورت واین نوع آنکه
کوجک سر وکم کوشت جانه استخوان خانه
جشم بزرک خنجر کوش استخوان میان کوشها بزرک
بیشانی بهن وکشیده سوراخ بینی فراخ تنک موی
وتنک بوست لب زیرا زلب بالا بزرکتر کردن

دراز

دراز بن کردن قوی وبهن قلاده کاه باریک سرون
کرد بجیده ران باریک بن دم ودرکفل بنهان سیاه
خایه سیاه مژه سیاه سم وبلند مناسب الاعضا باشد
لیکن جوهر اسب واسترو به سه وصف از اوصاف
وسه قرینه از قراین معلوم کردد تندی وخودروی
وزورمندی وصفات دیکر مستلزم این سه صفت
بس جون مراتب صفات مخفیه وظاهره از بدو نیک
وحسن اشکالشان کفته شد مراتب الوان هر یکرا
نیز بیان کنیم جه هر رنکی قرینهٔ وصفی ومستلزم
خاصیتی بس بهترین رنکها کمیت خرما کون است
که سرکوش ویال ودم وسر زانو وسم او سیاه باشد
این موصوف زوردار وبردبار ومتحمل کرما وسرما
ودلیر باشد وخاصیت دیکر اکر در حالت حرب
ضربی وزخمی خورد جون خون بر اعضای او روان کردد
بیدا نباشد وسبب دلیری دشمن ومعارض نکردد

جرده وکرنک وبرخنک در مراتب چنانند که در ذکر
اما بعد از کمیت ان جرده نفیس بود که بغایت زرد باشد
و بر اعضاء او خالهاء سیاه و از کاکل تا سر دم خطی سیاه
کشیده وهم برین منوال بر وبغل و زانوها و میان
ران وچشم ولب او سیاه بود سمند وقله وشرعه
نیو اگر به این صفات موصوف باشند هنری
وتیزدو ونفیس وخوش خو وخوش منظر باشند
بعد ازین مراتب مرتبهٔ سیاهست و باید که سیاهی
او براق بود وسیاه چشم باشد ونشاید که سرخ
چشم بود چه اکثر اسبان سرخ چشم دیوانه
ومعیوب باشد بوز را نفیس شمرده اند تخصیص
که چشم وخایه ودبر وسم او سفید بود اما انچه نیک
باشد در غایت نیکی بود وخاصیتی که در حالت حرب
وضرب در کمیت است ومذکور گشت در بوز و خنک
به عکس ان باشد سبه خنک وقالون وابرش در

مرتبهٔ الوان مساوی اند وتندی از لوازم ایشان
لیکن ابرش چون چشم وخایه ودبر وسم او سفید
بود بهیچ نیرزد سبز خنک که بر او گلها فتاده باشد
بغایت شیرین ونفیس بود بور وبغل بر بور زرد در لون
مقدم باشند ونغز خنک را میمون داشته اند

بیت

بدانکه نغز اسبیست میمون صک — چنین گفتند که ان اسبیست همایون

وادنی الوان ابلق است والبته بدخو بود واسب ابلق
بارگیری را نشاید یکی دیگر را اسباب منع سواری
بر او انکه فارس او متعین باشد واگر بتقدیر در جنگ
گاه خصم با جمعی از کسان خود گوید باتفاق توجه
بقتل ودفع فلان ابلق سوار کنید معینا بر سر او
ایند واگر اسب رنگی دیگر بود فارس متعین نگردد
چه رنگهای دیگر بسیارست ورنگ ابلق کم وازین
جهات مثل گشته فارس الابلق احمق

جون حقیقة کیفیة وحسن هیئات وخواص و مراتب
الوان هر نوعی مبیّن ومذکور شد مراتب نشانها
وخاصیت هر نشانی از نیك وبد نیز بیان کنیم
بس بهترین نشانها در اسب واستر ... بی نشانیست
وبر تقدیر وقوع این صورت بهترین همه آنکه
دست جب وهر دو با وبیشانی او سفید بود وآنرا مطلق
الیمین خوانند اما سفیدی بیشانیش باید که مخلوط
برنك بدن نباشد وبران تقدیر که سفید بیش از
بیشانی کذشته باشد باید که به آب خواره رسد

مثنوی

تمام این رنکها بك رنك نیکوست | وکر جای سفیدی باشد ای دوست
دوبا ودست جب بیشانیش هم | سفید آمد نکو والله اعلم

وآنکه هر دو بای ودست راستش سفید باشد نیك
نشان باشد وآنرا مطلق الیسار خوانند وآن نیز که
هر دو بای او سفید بود ودستهاش مطابق بدن نیکو

نشان بود وجهار دست وبای سفید نیز نیك باشد
ومراتب شرف این نشانها بریکدیکر باعتبار ذکر
وباید که سفیدیها این نشانها از کعب نکذشته
باشد واکر از کعب بکذرد اکر تا خردکاه امده باشد
اولی بیرون این نشانها هم نشان دیکر که باشد
عیب بود بعضی بر بعضی مقدم

مثنوی

نشان دست وبا تا کعب نیکست	وکر آید ونکه باشد بای باید
بود تا خردکاه اولی واحسن	برون این نشانها اندرین فن
جو بای عیب باشد بی شك ای دوست	نشان بیرون از اینها خود نه نیکوست

وای بسا که جهار با به ظاهر نیکو نماید لیکن بخاصیت
شوم وبی یمن وصاحب کش بود و ... سبب وقوع این صورت
آنکه ... جهار بایك نشان باشد وآنرا ارجل خوانند
واکرچه بی یمنی وشومی در بعضی بیشتر از بعضی هم نخجه
بدترین یك نشانها عقرب بیشانی بود وارجل
حقیقی اوست ونعوذ بالله از آدمی واسب عقرب بیشانی

دیکر آنکه دست جب او سفید باشد دیکر دست
راست دیکر پای جب دیکر پای راست علی هذا این عیوب
ظاهری در اسب واستر که متعلق برقمهای بدست
قابلیة ازاله ودفع ندارد لیکن جند عیب دیکر در ایشان
متصور که قابل ازاله است وجند عیب دیکر آنکه
جون از اوصاف ذاتیة جهارپاست قابل بیرون
بردن ودفع نیست واز علامات وافعال جهارپا فهم
باید کرد کنکی وانرا ابکم خوانند علامت
این عیب آنکه جون مادیان بیند به طریق دیکر اسبان
آواز نکند دیکر شب کوری علامت اسبی که
شب کور بود وانرا اعشی خوانند آنکه در شب از جیزی
که دیکر اسبان رمند او نرمد واکر بجایی کوتاهش
در شب برانند برود واکرچه در روز سر باز زند
ونرود دیکر کری علامت اسبی که کر باشد
وانرا اصم خوانند آنکه جون اسبان بانک کنند

همجون

جواب

جواب ندهد ومادام کوشها با زپس انداخته باشد
دیکر جب علامت اسبی که جب بود آنکه در راه
رفتن خطای بسیار کند وجون او را بدهلیزی یا دری
درکشند دست جب در پیش نهد دیکر بدبین
وانرا اعمش خوانند علامتش آن بود که حدقهٔ
سیاهی او به سبزی کراید بمرتبهٔ که سبزی بر سیاهی
غالب اید وجشم او دایم کشاده باشد ومژه برهم نزند
احول ظاهرا معیوب بود بسبب احولیة همجون
آدمی احول لیکن در تیز بینی فرقی میان او و دیکر
اسبان نباشد وعرب وعجم را اتفاقست
بر میمنة ومبارکی او وفارس او در جنک مظفر باشد
ومشهورست که دلدل احول بوده اشعر اکر هر دو
جشم او ازرق باشد شاید وآنکه یک جشمش
ازرق بود معیوب باشد سیاه کام فراموش
کار بود او تد یعنی تجبه کردن در کل ولای

بغایت سست و بی قوت باشد خرل یعنی آنکه
هر دو پایش کج باشد و آنرا کمان پای خوانند
بسیار به سر درآید اکشف یعنی آنکه پیوسته
فرج و عورتش ظاهر بود شوم و بی یمن بود عزل
یعنی آنکه در مفاصل پایش استخوان باشد پیوسته
به سر درآید و به پس بازافتد و همچنین مانع الرکاب
و شموس و کز نلع و سر سخت و ضراط و آنکه در
سرکین انداختن درنگ کند و آنکه نخل خویش
را اکثر اوقات فرو گذارد و آنکه خایه او بزرگ
و او نخته بود مجموع نا پسند بود و معیوب باشند
و این عیوب را قابلیة ازاله و دفع نیست و نعوذ بالله
اگر بعضی ازان مکرر را در جهار پایی باشد حکایت
شخصی اسبی معیوب به کسی فروخت بعد از ظهور
عیوب جون مشتری خواست که رد کند تعداد
عیبهاش میکرد و بایع هر یکی را عذری میگفت

ازانجمله

ازانجمله گفت جون زینش مینهند لگد میزند بایع
گفت زینش از جانب پهلو بر پشت نه و بر پس
کفلش مرو گفت درین حال نیز دندان میگیرد گفت
بگو تا سرش جنان بلند ببندند که دندان نتواند
گرفت دیگر گفت در جنگ گاه حمله بر خصم
نمیکند و بر سر دشمن نمی رود گفت اولی این صورت
جه شاید که در حالت مقابله و زمان معارضه
دشمن ظفر یابد گفت جون دشمن غالب شد و بر سر
من میتازد از میان اعدا نمی رود گفت فرود آی و رهاش
کن و خود بکن بر که او خود همراه کسی نمی رود گفت
جون فرود می آیم که او را رها کنم و بگریزم
بازوم را بدندان میگیرد و نگاه می دارد تا خصم
بر سرم می آید پس جون این عیب آخر را جوابی
نداشت اسب را تصرف کرده بهاش باز داد اگر
جه عیوب مذکوره قابل دفع نیست اما این عیوب

که مذکور میکردد قابلیهٔ دفع و رفع دارد و تفصیل آن

جالغ اغتو کنکیس رمنده بد لجام کند یج دو

بس سبب وقوع و حدوث هر یکی ازین عیوب و اسباب دفع آن ذکر کنیم **بدانکه** اسب ازان جالغ کردد که تند بود و رفت و راهواری نداشته باشد و با اسبان راهوار همراه کردد و خواهد که با ایشان هم عنانی کند چون نتواند هر اینه تندی نماید و بتدریج آن تندی و برهوا جستن خوی او شود و جالغ کردد سبب دفع این خوی بد آنکه رایض دانا او را راهوار سازد بس چون راهوار کردد و با اسبان دیکر هم عنانی تواند کرد هر اینه ترک تندی و جالغی کند

مثنوی

ازان جالغ شود اسب ای جهاندار — که رفتش کم بود تندیش بسیار
نیارد رفت با اسبان رهوار — کند تندی و خویش کشت ناچار
علاجش رفت باشد کو بدانند — بهم پایانش پوییدن توانند

سواری بایدش زین قسم آکاه — که تا رفتنش بیاموزد بس انکاه
شود عاری ازان عیب او بیکبار — شود همراه با اسبان رهوار

اغتو انکه در میدان اول بقوت و تیزی دود و در میدان دوم سست کردد و در میدان سوم سست تر سبب این عیب ان بود که در ایام خردی و هنکام کره‌کی فارس نادان او یک میدان او را بتازد و او نیز آن یک میدان بکام فارس بدود و میدان دوم و سیوم ندواند و مرتاضش نکرداند هر اینه یک میدان بتیز تک باشد و در میدانهای دیکر چون عادت نکرده سست و بی قوت دوای این عیب انکه بتدریج میدان او روز بروز دورتر سازند تا عادت بدویدن کند و صابر و ماهر کردد

مثنوی

ولیکن اغتو آنست ای دوست — که یک میدان تک او نیکوست
بتیزی بیش ازان میدان نداود — دوم میدان تک او جان نداد
ز بهر آن شود اسب اغتو ای شاه — که بنود سواری مرد آکاه

زجا برکند وافکند او جامش — دو بید او نیز یك میدان بکامش

جو در خر بدیش یکی میدان دواند — جو یك میدان دو بید او باز ماند

علاجش آن بود او را که تازی — بتد زنجیش میدان دور سازی

که اسب ورد و باشد پسنده — دلیلش بشنو ای دانا زنهده

که کر بکن بزی از دشمن بری جان — ورش از پی دوی کیریش آسان

کذ کیر — این عیب و بدرکی بیشتر استر را باشد سبب این عیب آنکه سوار او نادان بود و بهر جایی که جهار با بنیاد که کیری کند او نیز توقف کند تا بهر راهی که جهار با خواهد برود واکر ترسنده نیست او نمیزند و او نیز بدتر میشود تا این خوی بد بتدریج طبیعت او کردد سبب دفع آن آنکه در محلی که بنیاد که کیری کند فرود آیند و همانجاش بیندند و یکشبانروز جو و آبش ندهند روز دیکر جون سوار شوند باندك اشارتی از انجا بکذرد زیرا که ازان محل هراسان و کریزان بود و محلهای دیکر قیاس بران کند و مبنی بر این صورت

ترك که کیری نماید — مثنوی

ولی که کیر باشد بیش استر — که باشد بد رکی میراثش از خر

سوارش نیز جون بی دانش افتاد — بهرجایی به بیهوده باستاد

طبیعت کشت او را کاه کیری — کند ترکش جو بر وی راه کیری

بهرجایی که که کیرد فرود آی — مزن او را ببند اندر هم آنجای

شکیبش کن هم انجایکه شبانروز — مده در شب جو و آبش در آن روز

دکر روزش بیا و برنشین جست — نهیبش ده اکرجه باشد او سست

کزان خوی بد خود باز کردد — به خوش خوبی دکر دمساز کردد

رضده — باید دید که این عیب او را از غرور دست داده یا از بدرکی اکر از غرور دست دوای آن آنکه با جمعی سواران هم عنان کردی و از هرجه رمیده کردد ازان جیز بزودی نکذری و آنرا به او نمایی و از حقیقت آن جیزش آکاه کنی تا ببیند و بداند که انجه ازو میرمد و میهراسد نه جیزیست که ازان متضرر کردد و هر اینه ترك بكند واکر از بدرکی بود دوای آن قمچی و مهمیز

ونهیب وهر زمان که با وجود وقوع ارتکاب بر
اسباب دفع رمیدن غروری ترک رمندگی نکند معلوم
گردد که از بدرگیست

مثنوی

رمنده از غرور ست ای نکوفال   و یا از بدرگی معلوم کن حال
اگر هست از غرور آنست درمان   که میرانیش با جمعی سواران
مواسا میکنی وز هر چه رم کرد   نیاید زود ازان حیرت کرد
که تا آنرا ببیند نیک وانگاه   شود عاری ازان عیب ای شهنشاه
وگر از بدرگی باشد بناچار   دوای بدرگی را یاد میدار
که قمچی باشد و مهمیز و گرزی   که بتوان دفع آن علت بورزی

بدلجام داد وا نرمی و آهستگی و چندانچه تندی
بیش کنی و چهار بار را بیشتر بجانی بد تر گردد

مثنوی

ستور بدلجام ای شاه عالم   دوایش نرمیست والله اعلم
که دفع آن بجز نرمی نباید   وگر گرمی کنی با او نشاید

کند سبب حصول این عیب آنکه در زمان کرگی
و ایام خامی به جایی رسد و خواهد که از آنجا بجهد

ترسد

ترسد و هراسان باشد و هم برین منوال سوارش نیز بدلی
نمود بترسد و نجهاند و باز گردد پس این صورت
طبیعت او گردد علاج دفع این عیب نیز نهیب
و قمچی و از جویها و جایهای بلند جهانیدن کج دو
راد و آنکه چون تازی از هر طرف که منحرف گردد
دستهٔ تازیانه بر روی او از طرف انحراف به ضرب
هر چه تمامتر بزنی تا ترک آن خو کند و چون بیند
که هر زمان که میل بدان طرف کرد متضرر و آزرده
گشت دیگر میل بدان جانب نکند چه این معنی
امریست مشترک میان جمیع حیوانات
که از هر جا که به ایشان ایذایی رسد ترک توجه کند
بعد از آنچه گذشت از هنر و سنجی و حسن شکل
و تفاوت الوان و نشانهای ایشان از بد و نیک و عیوب
بی تدبیر و عیوب با تدبیر ممکن الدفع علتهای ظاهر
و باطن انها را نیز یاد کنیم تا بیان آن نیز سبب احتراز

گردد و تفصیل آن علل انتشار سینه کام
قلغه شقاق اوجه ارتهاس تمس
سرطان ناصور برص
جراد نمله خناق
جلوع کهنکو سعال خفقان
معلول علل مذکوره نیز معیوب بود اما بیری از جمیع
این عیوب بدتر بدانکه بیشتر اسبانرا از جانب راست باید
استخوان پهلو زیادت از جانب چپ بود و اگر هر دو جانب
بعدد مساوی باشد آن اسب هنری و باغایت بود
و هیچ اسب در زمان تاختن ازو سبق نبرد و او بر همه
سابق گردد بعد از بیان علل مذکوره زحمتی چند مخصوص
به این جنس نیز ذکر کنیم که پیش از وقوع آنها از
آثار و علامات چهارپا توان دانست و باسباب دفع
آن مشغول باید شد و از ملال حصول آنها ایمن و سالم
باید بود اول آنکه چون شخص سوار باشد نمد

زین

زین بنیاد پشت چهارپا کوفتن و مجروح گردانیدن کند
علامتش آن بود که از طرف که پشت چهارپا بنیاد مجروح
شدن کند هر لحظه گوش خود را از آن طرف خواباند
پس فرو باید آمد و نمد زین را کوفتن و ترتیب نمودن
و او را از بلای جراحت و خویش را از غم تیمار او خلاص
گردانیدن

شعر

بدان این را که چون باشی سواره — نمد زینت بگیرد پشت باره
بدانی ورنه بی شک ریش گردد — سوارش زان عنای خویش گردد
از آن میدان که هر سو کش بگردد — نمد زین پشت گوشش خم بدبرد
همی خوابا ندان گوشش ببیند ریش — که حالی بارگیرت می‌شود ریش
بباید زین او را راست کردن — وگرنه غم ز بهر ریش خوردن

دیگر چون خواهی که بدانی که بارگیرت چو بقاعده می‌خورد
و علیقش ناقص نیست و میر آخور سائیس شریک او نیست
و سائیس ش نیمی دزدد از سرگین او معلوم گردد چه اگر
سرگین چهارپا نرم و گنده باشد چو دانه او مملو و آگنده است

وهیچ قصوری درونه وسبب استحکام چهارپا وتندی
ونشاط او واکر لوک ومحکم است چودانش از کاه
برکشته بس فکران باید کرد تا اکر وقتی از اوقات
تاختی بیش آید بار دیکر سستی نکند وموجب پیاده ماندن
فارس نکردد دیکر چون فارس چهارپا را چند فرسخ راند
یا تاخت باید که زمان خنک شدن چهارپا را بداند
واین معنی در چهارپایان متفاوت باشد ای بسا
چهارپا که یراق ومرتاض باشد وباندک زمانی خنک
کردد وای بسا که جمام بود ودر خنک شدن درنک
کند بس چهارپای تاخته یا رانده را بباید داشت
تا زمانی چند آسایش نماید والبته در حالت ماندکی
وکوفت استاده خوابی میکند علامت از کوفت بیرون
آمدن وخنک شدن او آنکه آب بیندازد وخود را
بیفشاند وبنیاد لجام خاییدن کند بس درین اثنا
اورا آب وجو توان دادن وچهارپای کرم شده را اکر

میدانی چند دوانیده باشند بدهن شوی خنک توان
کرد

مثنوی

ستوران را چو رانی یا دوانی — خنک کن نیکش ای صاحب معانی
ولی کان کوفته یا مانده باشد — از انکش تاخته یا رانده باشد
بباید داشت تا بندازد او آب — بپا باید رود یک لحظه در خواب
بایستد تا کهی که با خود آید — فشاند زین لجامش را بخاید
بس آنکه کردهی اورا آب وجو — روا باشد بدان ونیک دریاب

طریقی دیکر در دانستن خنک شدن چهارپا بعد از تاختن
یا راندن آنکه دست بر سمهاش نهی اکر سرد است خنک
واکر کرم مست کرم

مثنوی

طریقی دیکر ای فرزانه استاد — که مرکب را کی آب وجو توان داد
اکر خواهی که دانی ای هنرور — بنه بر سمهایش دست وبنکر
اکر سرد است آب وجو توان داد — وکر کرم است اورا باید استاد

دیکر چون خواهی که بدانی که چهارپایت تاب دارد
علامت آن زحمت آن که در جانبی که مکس نباشد یا آنکه

شب باشد هر لحظه دم خویش را افشاند **مثنوی**

جو اسب را بود در اندرون تاب

و یا نتواند او انداختن آب

بدان زان بیش کورا سخت گردد … وگر نه اندران علت بمیرد

نشانش چیست آن علت بیندیش … نشانش آنکه افشاند دم خویش

اگر نبود مگس جائی وانجای … همی افشاند اسپ دم بفرمای

سا بیشتش را که رود ان اسب واگر … همی گردان و دردش را دوا کن

شرط دیگر آنکه چون باد کرده هر لحظه خویش را افشاند بدانکه سرما یافته است و او را گرم باید داشت بمرتبه که عرق کند و ازان زحمت خلاص یابد

مثنوی

چو سرما یافت اسب ای شاه عالم … همی افشاند او خود را دمادم

که بینی اسب چون در زین عرق کرد … بروز باد و شد اندام او سرد

همی افشاند او هر لحظه زین را … همه کس بیند و داند این را

دیگر طریق دانستن صحة و علت اندرونی جهاربا آنک

بینی

بینی او را بگیری و بفشاری و بعد از چند زمان رها کنی و بگذاری اگر عطسه کند چنانچه معهود جهارپاست صحیح و اگر نفس با خود کشد معلول

مثنوی

بدان ای شه که این شرط نخستست … که داخل اندرون او درستست

نشانش آن بود او را که بینیش … بگیری یک نفس انگه که بینیش

که شد در اندرون او نفس تنگ … رها کن چون رها کردی ازو جنگ

جو زد عطسه نشان تو درستیست … نفس با خود کشد در عین سستیست

بعد از رعایت این حال و مراقبت این مقال بدانکه ماده و اصل جمیع این صفات بزرگ بودن و قوی ترکیبی جهارپاست و همچنانچه در جوهر اصل کون است و صفات دیگر متفرع بران در جهارپا نیز چنین است و استر از برای آن قیمتی تر از بعض اسبست که جو رکش تر و کم خوارتر است و در محافظت گرمی و سردی و جو و آب دادن او ان زحمت نباید کشید و در

حمل اثقال نیز با او مساوی نیست **فصل**

سیم در جنگ و محاربت و صراع و تغلب و حمل

جون بمحاربه و معارضه خصم در جنک کاه و طلب
غالب شدن بر اعدای خویش مشغول باشی و بر تو این صورت
واقع کشته باشد به جان بکوش و در نک و سستی
مکن و نظر بران کن که جون مظفر و منصور میکردی
و اعدای خویش را منکوب و مقهور میکردانی ندکه
جه انواع غنایم و جه اصناف مقاصد میکردی پس
اکر خواهی که جانت بسلامت باشد و ایمن الحال و فارغ البال
باشی جند ساعت بر جان خود مبخشا و در دفع اعدا تقصیر
منما و اهمال و اغفال روا مدار جه تقدیر بهیج نوع تغییر
نخواهد یافت و آنرا که بکور باید خفت در خانهٔ
خویش نتواند بود با جفت خواه جستی کند و خواه سستی
پس بهر حال مردی به از نامردی هرجند کفته اند

بیت

بدان تا جنک باز افکنی باشی   وکر جند دانی که شان بشکنی
لیکن مادام که در نیفتاده باشی و اعدا و معارضانت
اظهار غلبه و زیادتی نکنند **شعر**

همیشه بنرمی تن اندر مده   بموقع بر افکن برابر کره
بنرمی جو حاصل نکردد مراد   درشتی ز نرمی در ان حالت به

درافتی تا کامی بیش توانی نهاد باز پس منه و اکرجه
این معنی کاری بغایت مشکلست و بسبب ضعف بنیت
کار مردانست **حکایت** درکارزون کاردی میسازند
و انرا کارد شولی میخوانند شولان در میان میکنند
و در جنک با یکدیکر به ضرب و حرب مشغول
میکردند پس شولی بدکان کاردکری رفت و کاردی
از ین جنس فرمود تا از برای او ترتیب کند بعد از جند
روز جون سکاک کارد بساخت و شول بیامد که
بها کارد آخر کند جون کارد بدست کرفت کفت
تیغ او کوتاه ساختهٔ استاد سکاک کفت در حالت

جنك جون بكار بری كامی بیش نه شول بزبان شولی
كفت ای خانه خراب دران محل كاهی صد فر سنكست
كاردكر كفت نشنیده كه شمشیر كوتاه بدست دل
اوران دراز باشد بس جون درمیان معركه واعدا
درافتادی از جنك میاسا كه از جنك دشمنان به جنك
خلاص توان شد جه هرجند در تو حركت و جرأت
می بینند هیبة تو در دل ایشان جای میكیرد و برایشان
مظفر میكردی بس دران حال مرك بردل خویش خوش
كن جه مدار این كار بر دلیریست وهمه كس از دلیران
ترسند و دلیر از كس نترسد و برهمه غالب باشد

مثنوی

جنین كفت مر بجه را نره شیر	كه فرزند ما كر نباشد دلیر
ببرمش از مهر و بیوند باك	بدر آب دریا بود مام خاك

بس كوشا باش و تقصیر مكن جه اكر فی الجمله از تو ترس
و سستی كاری ظاهر كردد اكر هزار جان داشته باشی

یكی

یكی بیرون نبری و كمتر كسی بر تو غالب كردد و بعد
ازین صورت یا كشته شوی یا به بدنامی نامت
برآید و جون بعجز و نامردی میان مردم مشهور كشتی
از نان برآمدی و میان اقران و ابنای جنس شرمسار
و یقین به آن طریق مردن به كه به این طور زیستن
مثل بنام مردن به كه به ننك زیستن لیكن
صاحب حرب جون بادشاه باشد بایدكه تا تواند
بنفس خود محاربه بنوید و مقاتله نجوید الا آنكه
در جنكگاه و معركه ثبات قدم و درنك مرعی دارد
و لشكریان و ملازمانش جنك جویند جه اكر بنفس
خویش به حرب و ضرب مشغول كردد اكر شكسته
شود تدارك آن فایت نتواند كرد و اكر
ظفر یابد از صوری كه متعلق به تمكین و هیبت
و رونق ملك باشد خالی نماند بدانكه حصول
مقصود هر صنفی از اصناف بنی آدم در ضمن

صفتی از صفات نست و تحصیل مقاصد مردم سپاهی
ومبارز متعلق به شجاعت ورجولیت واز ین
طایفه هر کس که دلیرتر و جنگجوتر واز ترس وجبانه
دورتر وبه ادراك مقاصد ونیل مطالب نزدیکتر مثنوی

کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان کسی کشت کردن فراز — که رنگی و بویی دهد دلنواز
نکو دان سرافراز کو رنج بود — که بر نخلهاش دست زوری بود
زشیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیرند گرسنه یکی ران گور — کباب آن یکی راست کو راست زور

لیکن به خون ناحق دلیر نباید بود وتا ممکن بود احتراز
ازان واجب باید دانست مگر خون دزدان و قطاع
طریق وکسانی که بحسب شریعت قتل برایشان
واجب باشد چه بلای دوجهان وآفت خان ومان
در ارتکاب آن واز جمله قبایح وفضایح او آنکه
مکافات وقصاص بیابند یا در دنیا یا در آخرت دیگر آنکه

بدنام کردند وامید خلق از ایشان منقطع گردد
و بر تقدیر عدم جزای در دنیا بفرزندان و وارثان
شان لاحق گردد پس بر خود ببخشا و بر خون ناحق
اقدام منما واز قصاص دنیا یا عقبی بترس وملاحظهٔ
قصاص کن تا این معنی سبب حیوة تو ومقتول
گردد کما قال الله تعالی ولکم فی القصاص حیوة
یا اولی الالباب لعلکم تتقون صاحب کشاف میگوید
اگر گویی قصاص متضمن قتل است ومماتِ لازم
آن پس چگونه حیوة درو متصور بود گوییم
توضیح این معنی آنکه چون عازم قتل وجازم سفك
توجه بقتل کسی نمود چون ملاحظهٔ قصاص کرد
از خوف وبیم قتل خویش از نیت آن قتل وتوجه
آن فعل متقاعد وپشیمان گشت پس همان شخص
که مقتول خواست شد حیوة یافت بسبب
تقاعد قاتل از خوف قصاص و هم عازم قتل

بسبب عدم قصاص بس قصاص نوعی از حیوة باشد
انسان را و برین تقدیر تنکیر حیوة تنکیر نوعیة باشد
یا کوییم تبیین این صورت آنکه در زمان جاهلیة
بیش از نزول این آیهٔ کریمه مشتمله بر قصاص حیث قال
الله تعالی یا ایها الذین آمنوا کتب
علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر
والعبد بالعبد والانثی بالانثی وکما
قال تعالی وکتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس
والعین بالعین والانف بالانف والاذن بالاذن
والسن بالسن والجروح قصاص قاعدهٔ آن جماعة آن بود
که جماعتی کثیر را بعوض یک شخص میکشتند
و از آثار آنست که در بعضی از احشام و در میان تمام
کردان ان رسم مانده بس جون آیه عظیمهٔ مذکوره
دلالة بران کرد و حاکم بران شد که قاتل را
فقط تنها قصاص کنند آن جماعة کثیر غیر شریک

حیوة

حیوة یافتند و قصاص سبب حیوة ایشان شد بس
قصاص حیوتی عظیم باشد باعتبار خلاص آن جمع
کثیر و برین تقدیر تنکیر حیوة تنکیر
تعظیم بود اما جون بادشاه و حاکم باشی در خونی
که نحق باشد باصلاح ملک تو در ان بود تقصیر
مکن جه تقصیر موجب فساد احوال تو کردد

مثنوی

جو فرصت نی بخت نکو دست داد | کرش در نیابی دهی جان بباد
روا ترا بیا زرد و کاری نکرد | که بر دشمن جان خود رحم کرد
کرت دست باشد به تیغ ستیز | جو قدرت بود خون دشمن بریز

حکایت میرزاده محمد مظفر مردی بود قتال و بد خوی
و بسبب خوی بد او لشکر از و بر کردید و بر سر او شاه
شجاع برفت و او با تفاق در کمین بد کرد و او را بکرفت
و جون شخصی نا معتمد بد مزاج بود بضرورت
کور ش کرد و بر وی موکلی و محافظی جند مقرر کرد اینده

این جماعت مع

بقلعه سفید دش فرستاد و یکی از محافظان او امیر حسن
تکاول بود روزی در راه قلعه از امیر مذکور سوال
کرد که محرک بسر من درین صورت که بود و با وجود
حقوق من جرا بر این حرکت اقدام نمود امیر مذکور
گفت باعث این کار من بودم و فلان میر لیکن وقوع این
صورت از ما مبین بلکه از افعال خویش بین چه ترا
این حادثه از مردم کشتن افتاد محمد مظفر گفت مرا
این واقعه از مردم ناکشتن افتاد اگر ترا و آن دشمن
دیگر کشته بودمی مرا این حال بیش نیامدی چند
خون دیگر بایستی کرد و روشن چشم و ایمن بایستی
بود این مثال بران مذکور گشت که چون مصلحة
ملک در قتل دشمن باشد ترک مکارم اخلاق و اجتناب
از ارتکاب عفو و اشفاق باید نمود تو بر خویش
ظالم نباید بود

شعر

بسند بدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خصم از رفق مرهم

ندانست

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

بس بر خویش ببخشای و در حالت محاربه و حین جنگ
تن آسان و از مشقت دفع دشمن گریزان مباش و از
مرگ مترس و بدانکه آسان ترین و اسهل و اشرف
طریقی از طرق خروج از دنیا به آخرت آنکه شخص
مقتول گردد و بسی از اکابر دین و اولیا الله در آرزوی
این نوع از انواع موت بوده اند و یقین بدانکه آنکه
نمیرد نزاید و بیش از اجل کس نمیرد خواه در خانه
خویش و انچه تقدیر باشد واقع خواهد شد و تغییر
نخواهد گشت

قطعه

مرد فرزانه کز بلا ترسد	عجب از رای او خطا نبود
زانک این حال از دو بیرون نیست	یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد مفید نیست	ور قضا نیست خود بلا نبود

بس در حالة جنگ این اعتقاد باید کرد و دلیر و جنگ
جو باید بود و از جیزی که البته و بالضرورة بشخص

واقع خواهد شد نباید ترسید چه چون این معنی
باخود جزم کردی همه کس از تو خوفناک باشند

مثل دوچیز محال عقلست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن بیش از وقت معلوم

قطعه

جهد رزق ار کنی وگر نکنی / برساند خدای عزّ و جلّ
ور دوی در دهان اژدرها / نخورندت مگر بروز اجل

لیکن با وجود دلیری و توکل رعایت حزم از واجبات
دان چه مبارزت اعلی و شجاعت عظمی رعایت حزم
وحذر است و از جمله عدم ارتکاب برین معنی
آنکه با وجود جمعی قلیل با فوجی کثیر قتال و حرب
نمایی همچنانچه محاربهٔ شاه منصور با پادشاه عادل
جهانبان امیر تیمور گورکان که با دو هزار
سوار با چهار صد هزار سوار او محاربه نمود لاجرم
با وجود آن نوع شجاعت و مبارزت کشته گشت
و ملکش زوال یافت و اتباع و اولادش اسیر و مقتول

کشتند

کشتند و ملکش زوال یافت زیراکه معهود نمی باشد که
یک کس با دویست کس محاربه نماید ارباب مبارزت گفته اند یک
کس و ده کس و آن نیز من حیث المجموع لا بالانفراد پس چون
رعایت حزم نکرد لاجرم چنان شد چه اگر محافظت این صورت
نمودی و در قلعه از قلاع متحصن بودی ممکن که پادشاه
مذکور را آنچه میسر و ممکن گشتی از مملکت اخذ کرده بما وراء النهر
مراجعت نمودی و او بمملکت خویش معاودت نموده همچنان
پادشاه بودی

مثنوی

ز روی جهالت نه از عاقلی / زیاده سری کرد نه پردلی
نبرد یکی با دهی دور نیست / چگونه بکوشد یکی با دویست
ز گفتار فردوسی آن اوستاد / یکی بیت خوب آمد اینجام یاد
چو قطره بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند این داوری
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی نباید فشرد

شرح

اما اینکه هراس و خوف را در دل راه ندهی و آن یک لحظه
زحمت و وحشت بیم را برامید حصول ظفر و وصول

براوردن نام بردل خویش خوش کنی **مثنوی**

بسا چیز کان بر دل آرد هراس	سرانجام ازان کرد باید سپاس
بسا خواب کاول بود هولناک	نشاط آورد چون شود روز پاک

بدانکه ارباب احتشام را مبارزت و شجاعت
در حالت سواری بود و مردم ادنی را در زمان پیادگی

حکایت

در زمان سلطنت امیر شیخ ابو اسحق محمود شاه
جمعی بر محمد مظفر بگرویدند و متوجه کرمان شد و آن صوب
را مسخر گردانید بعد از تسخیر و تحصیل آن مملکت
متوجه شیراز گشت و درین حال شیخ ابو اسحق
بوجع المفاصل گرفتار بود پس با وجود وقوع این حادثه
با امرآء بسیار و لشکر بی شمار بمعارضه و دفع او توجه
نمود و در زمانی که سوار میشد چهار پیاده او را برداشته
براسب نشاندند درین حالت برادر او امیر مسعود شاه
گفت شما را چهار پیاده می باید که براسب نشانند با وجود

وقوع

وقوع این صورت چگونه محاربه توان کرد و با خصم
اعداد خویش مخاصمت و مقاومت توان نمود جواب
داد که مرا چهار پیاده سوار کنند لیکن ده هزار سوار
پیاده نتوانند کرد اما سرمایهٔ جمیع مردی و مردانگی
تحمل و مدارا دان **حکما** گفته اند شجاع حقیقی آنکه
نایرهٔ غضب او در زمان محاربهٔ دشمن و در حالهٔ
دفع صایل در حرکت آید و بغیر این از منه حلیم و بردبار
بود نه چون جماعتی که گمان برند که شدت غضب
از فرط رجولیة است و این صورت را بتخیل کاذب
بر فضیلت شجاعت حمل کنند و ندانند که چگونه بفضیلت
نسبت توان کرد صفتی را که مصدر افعال قبیح گردد
چون جود و اصرار بر نفس خویش و یاران و متصلان
و خدم و بندگان خود هر آینه صاحب این صفت ذمیمه
پیوسته این جماعت را معذب داشته نه عذرشان
مسلم دارد و نه بر عجزشان رقت و رحم آرد بلکه

بکمتر سببی وادنی جری زبان ودست خودرا بر ایشان
مطلق کرداند وازدایرهٔ حلم بیرون آمده بغضب
مشغول کردد وجملهٔ آنچه بکناه ناکرده اعتراف نمایند
ودرخضوع وانقیاد کوشند تا سبب اطفا نایره
وتسکین حرکات خارج او کردد درناهمواری وحرکات
نامنتظم افزاید ودرارتکاب بدین صورت نامعقول
بیشتر مبالغه نماید بس ثمره این سیرت ناپسندیده
جز وجود فقدان اتباع واحبا وعدم وجدان
اشیاع ونصحا وحصول بریشانی مفرط ووصول
بشیمانی مولم نباشد وصاحب آن از لذت محاورهٔ
یاران وبهجهٔ مجاورت دوستداران محروم وبسمت
شقاوة موسوم وبیوسته عیش او منغص وعمر او مکدر
وهر مرد که بمعاونت رجولیت تحلم قهر برین طبیعت
کند ورد این صفت نموده ازان اغراض اعراض نماید
مبارز حقیقی وشجاع یقینی بود وکفته اند جبان تر

وبی

وبی زهره تر از غضوب نیست زیرا که اگر بسمت
شجاعت وقوة قلب موسوم بودی متحمل وبردبار بودی
ومشقت تحمل توانستی کشید چون بویی از طور
رجولیت ورایحهٔ از طریق مردانکی ندارد هر اینه
بیوسته بغضب وتهتک وتعذیب نفس خویش
ومردم مشغولست بس با وجود غلبه وتسلط نفس
فرومایه غضوب ودعوی دار ولاف زن مباش
ومایهٔ مردی وعایهٔ مردانکی رعایهٔ خواطر خلق دان
ونه ایذا ایشان

قطعه

لاف مردانکی ودعوی مردی بکذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

کرت از دست براید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

بدانکه غضب دیکرست وشجاعت دیکر وحلم دیکر
وجبانت وبددلی دیکر واکرچه آثار غضب وحلم
مرد وبغیر وتشخص میرسد لیکن اثر غضب ایذا وتنفر
مردم واضرار نفس خویشست ونتیجه حلم رعایة وخوب

خاطر بود و سلامة نفس خود و هر عاقل که نفس
ملکی را بر نفس بهیمی که مبدا غضب و شهوة است
غالب کرده اند و نوعی کند که این نفوس مغلوب
و زیر دستان نفس ناطقه کردند و منقاد و مطیع او
کشته مخالفت او نکنند بدولة حصول حلم و حکمت
و بشرف وصول شجاعت و عفت مفتخر و سرافراز کردد

حکما کفته اند نفس انسانی را سه قوتست متباین
که باعتبار آن قوتها مصدر آثار مختلف میشود بمشارکة
ارادت و چون یکی ازین قوتها سه کانه بران دو
غالب کردد دیکران مغلوب شوند اول قوة
ناطقه است که آنرا نفس ملکی خوانند و آن مبدا فکر
و شوق و تمیز و نظر در حقایق امور و احوال بود دوم
قوة غضبی که آنرا نفس سبعی خوانند و آن مبدا غضب
و خشم و دلیری و اقدام بر اهوال و وحشتها و شوق
بر تسلط و تغلب بود سیم قوة شهوی و آنرا نفس بهیمی

خوانند و آن مبدا شهوة و طلب اغذیه و شوق التذاذ
بماکل و مشارب و مجامعات بود پس عدد فضایل باعتبار
این قوی تواند بود چه هر زمان که حرکت نفس ناطقه
باعتدال بود در ذات خویش و شوق و رغبت او
او باکتساب معارف یقینی حاصل از آن حرکت
فضیلت علم حاصل شود و به تبعیت علم فضیلت
حکمت لازم آید و همچنین هرکاه که حرکت نفس
سبعی باعتدال بود و انقیاد نفس ناطقه نماید
و اکتفا کند بآنچه نفس ناطقه عاقله قسط و بهره
او می شمرد و در احوال خود از آن حد و این قسط
تجاوز ننماید ازین معنی او را فضیلت حلم حاصل
شود و فضیلت شجاعه بتبعیه لازم اید و همچنین
هر زمان که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و متابعة
نفس عاقله نماید و اقتصار کند بآنچه عاقله نصیب
او میدهد و در متابعة هوای خویش مخالفت

او نکند از ان حرکت فضیلت عفت حاصل شود و
فضیلت عدالت به تبعیة لازم آید و جون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و بایکدیکر
ممتزج و مجتمع کردند ازین ترکیب و اجتماع
حالتی متشابه حادث کردد و صورتی مستحسن
حاصل شود که آنرا کمال خوانند و هیجکس مستحق
مدح و مستعد مباهات نباشد الا باین فضایل
سه کانه یا به یکی ازان سه و کسانی نیز که بشرف
نسب و بزرکی ابا و اجداد مفاخرت کنند مرجع
آن تفاخر انبود که بعضی از اسلاف و اجداد ایشان
باین فضایل موصوف بوده باشند پس تفوق
و شرف باین فضایل باید جست نه به تغلب
و کثرة اموال لکن هر یک ازین فضایل اقتضاء
استحقاق مدح صاحب فضیلت زمانی کنند که
ازاو متعدی کردد و تجاوز نماید و اثار آن بغیر رسد

جه مادام که اثار ان فضایل در ذات صاحب فضیلت
بود و بغیر سرایت نکند مستحق مدح نشود پس
صاحب سخاوت هر زمان که سخاوت ازاو تعدی
نماید و بغیر نرسد او را منفاق خواند نه سخی و همچنین
صاحب شجاعت را جون بدین صفت موصوف غیور خوانند
نه شجاع و صاحب حکمت را مستبصر خوانند نه حکیم پس
جون فضیلت عام شود و اثار خیرش بدیکران سرایت
کند صاحب آن مستحق مدح کردد و هر اینه سبب
خوف و رجاء دیکران بود همجنانجه شجاعة سبب
خوف و سخاوت موجب رجا لکن در دنیا جه این
دو فضیلت تعلق بنفس حیوانی دارد اما علم هم سبب
رجا بود و هم سبب خوف هم در دنیا و هم در آخرت
جه آن فضیلت تعلق بنفس ملکی دارد

شعر

خاتم ملک سلیمانست علم
جمله عالم صورت و جانست علم

پس عزو مبادر ز آزادان که متحمل و فروتن و بردبار باشند

وعند القدرت عفو را بر انتقام مقدم دارد و هر کس
که بدین صفات موصوف باشد و این معنی را ملکهٔ
خویش کرده اند بر جمیع اعدا خویش غالب بود و با همه
کس بر آید و هیچ کس با او بر نیاید

شعر

کس افکندن نباشد مرد را بی	خود افکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آید	خود افکن با همه عالم بر آید

لیکن مبارزت کبری و شجاعت عظمی کسی را مسلم شد
و مقرر گشت که بر نفس خویش تازد و او را مغلوب سازد
زیرا که دشمنی نیست هم خانه و با وجود هم خانگی در غایة
بیگانگی

شعر

تو با دشمن نفس هم خانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کردند سودای آز

جو سلطان عنایت کند با بدان کجا باشد آسایش بخردان
اینکه مبارزان و سپاهیان لشکر جوان و با قوت
باشند چه این شغل کار دلیران و شکستگان
نیست الا در فوجی مغری چند از ایشان برای فریب
و خداع چه حصول این معنی موقوف بر تجربه
و کار افتادگیست و حرب و دفع خصم مرکبست
از شجاعت و خداع و مدار شجاعة نیز بر خدعه
کما قیل الحرب خدعة حکایت منقولست
که در غزوه احد یکی از عساکر کفار از میان لشکر
بسیار به جنگ جویی و تندخویی بیرون آمد
پس یکی از لشکر اسلام که از اکابر صحابه انام بود
بمقاومت و محاربهٔ او نیز بیرون تاخت چون شمشیرها
از نیام بیرون کشیدند و بنزدیک یکدیگر رسیدند
آن مبارز صحابی با معارض کافر گفت که قرار و شرط
معهود ما آنکه تنها به یکدیگر مشغول گردیم

تو جرا دو شخص را بمعاونت خویش در عقب انداخته
همراه آورده بس کافر روباز کرد که ببیند که آن
دو کس کیست در اثنای این حال ان معارض شمشیر زد
و او را مقتول کردانیده کفت الحرب خدعه بس جنکجو
و مبارز جوان باید ندبیر مکر از برای خداع و حیله

شعر

چو پیر کهن کردد آزرده پشت	ز نیزه عصا را بکیرد بمشت
جهان بر جوانان جنک آزمای	رها کن ندبیران بجدست و پای
تن ناتوان کی سواری کند	سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر	میانجی کند جون رسد تیغ و تیر

بس از برای حرب جوان و از برای خداع پیر و تجربه
افتاده بدانکه اصل الباب در معارضه و مقاومت
خصم خداع و حیله است و این صورت اسلم همچنانچه
آن حکیم از برای تاکید و تبین این معنی مثال این
صورت ذکر کرده حکایت آورده اند که شیری بود

ملک جمیع سباع و وحوش و قرار این ملک با جماعت
رعایا خود آنکه هر روز یکی از جمله افراد حیوانات
هر صنفی از برای طعمهٔ او بفرستند و مقرر جنان
بود که هر کدام ازین اصناف که نوبة ایشان باشد
از برای رعایت عدل و عدم جور در میان یکدیکر
قرعه زنند و بنام هر کدام که بیرون آید او را بفرستند
و قرار دیکر انکه یکی ازین جماعت همراه باشد
و او را سبرده قبض وصول بستانند و باز کردد تا روزی
از روزها نوبت جماعت خرکوشان شد جون قرعه
زدند اتفاقا بنام ملک ایشان بیرون آمد جماعهٔ
خرکوشان کفتند طریق معدلت شعار و قاعدهٔ
رعیت داری آنکه هیچ نوع از مکروهات به خود
راه ندهی و هر جند زودتر توجه نمایی این ملک
قول جماعهٔ خرکوشان و تصور ایشان تصدیق
نموده لحظه مهلت طلبید شعر

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هان تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده

بعد از رعایت تفکر و مراقبت ندبر التماس آنکه

درحالت توجه به سوی شیر هیچ کدام از شما

همراه من نیاید تا برای صایب و فکر ثاقب خویش

بی مزاحمة و مشارکت کسی این بلا از سر خود و شما

دور کنم پس اقربا و رعایا ملك را استابعت کرده

مشایعت نمودند و اورا روان کردانند و برادرش

به جای اونشانند پس خرکوش جون براه افتاد

تفحص نموده جاهی پیدا کرد بعد از آن آشفته کار

و پریشان روزکار به طریق تعجیل

فراز به نزد شیر آمد جون از میعاد معلوم و وعده

معهود کذشته بود شیر را و غضب کرده

جون

کت

حکم

مثنوی

جون رسید او بیشتر نزدیک صف / بانک بر زد شیر گفت ای ناخلف

من که گاوانرا ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر پیچیده ام

نیم خرکوشی که باشد کین چنین / امر ما را افکند او بر زمین

گفت خرکوش الامان عذریم هست / کر دهد عفو خداوندیت دست

گفت جه عذر ای فضول ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بیوقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر هستم یک زمان کوش بدار

خاصه از بهر زکوة جاه خود / کمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد

کم نخواهد کشت دریا ز کرم / از کرم دریا نکردد بیش و کم

گفت دادم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

گفت بشنو کر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

پس خرکوش بعد ازین مقال گفت ملك را زندگانی زیاد

ودوستان منصور واعدا مقهور باد صورت حال آنکه
جماعة خرکوشان خرکوشی جوان وفربه چنانچه معهودست
جهة مطبخ آنحضرت همراه من کرده بودند که بیاورم وبسپارم
درین راه شیری دیدم درسر چشمهٔ نشسته وکمر عداوت
بسته درکمین وطالب صید حرف ما را دید حمله کرد
وآن خرکوش را بکرفت این کمینه از ترس خشم او فرار نموده
از دور بایستاد واورا از عظمت وحشمت شما خبر
کرده کفت این خرکوش از برای مطبخ آن پادشاهست
دران تصرف مکن وبکذار والا از حوادث روزکار
ببینی آنچه باید دید بعد از استماع این کلمات انواع
ناسزا وانچه لایق به حال شما نبود جواب داد وکفت
ملک ذو شوکت این مملکت منم واو از جملهٔ ملازمان
من بود ودرین مدت کریخته دران منزل متواری کشته
بهر حال من این خرکوش را نمیکشم وتا نکریزد در بر خود
میکشم تو برو واورا خبر کن اکر شجاعتی که لایق

به حال پادشاهانست داشته باشد باید بیاید ودفع
من نموده این خرکوش را باز ستاند هرچند یقین حاصل
که او خود از غایت حرص ونهایة بد اصلی ترا به عوض این
طعمه خواهد خورد لیکن تا مدت معاودت نوبه
این جانب صبر میکنم واین خرکوش همچنین نکاه میدارم
اکر آمد فبها والا اورا استماله داده به رسالت پیش
آن جماعت خرکوشان میفرستم ومستمالشان کردانیده
عهد میکنم که ایشانرا معاف کردانم ودر نوبت طعمه
هیچ از ایشان نستانم

شعر

حال ما این بود با تو کفته شد — بعد ازین زان شیر این ره بسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر — حق همی کویم ترا والحق مر
کر وظیفه بایدت ره پاک کن — هان بیا ودفع این بی باک کن
کفت بسم الله بکو تا او کجاست — پیش ره شو تا شود این کار راست
تا سزای او وصد چون او دهم — ورد روغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش — تا برد اورا به سوی دام خویش

میشدند آن هردو تا نزدیک چاه / بود آن خرکوش آبی زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد

موسی فرعون را با رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر

حال آن کو قول دشمن را شنود / وین جزای آنکه شد یار حسود

چونکه نزد چاه آمد شیر دید / از ره آن شیر ماند و پا کشید

کفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ

کفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

رنک رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنکم خبر

رنک رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

شیر کفتش تو ز اسباب مرض / باز کو نیکو که اینستم غرض

کفت آن شیر اندرین ره ساکنست / اندران قلعه ز آفات ایمنست

قعر چه بکزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر برد آنکس که بکسست او ز خلق

کفت بیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

کفت

کفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مکر اندر بر خویشم کشی

تا بپشت تو من ای کان کرم / چشم بکشایم بچه در بنکرم

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنکریدند اندر آب / یافتا اندر آب شیری شد بتاب

بس در حالت غضب بنیاد غریدن و به خشم رفتن نمود و همچنین مثل آن آواز از عکس خویش شنود وان افعال قبیح و آواز کریه که از نفس او صادر میشد و صفت او بود از غیر دید و شنید بس غضب نمود خرکوش را رها کرد و بران صورت جهید و در زندان ابد بماند

مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن ساعت تو لعنت میکنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان / ور نه دشمن میشدی خود را بجان

حمله بر خود میکنی ای شیر مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در چاه پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس حال تست آن از عم مرم

مؤمنان آینه یکدیگرند / این خبرمان از پیمبر آورند

جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

ای چو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

سوی خرگوشان روان آزاد رفت / چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد

سوی نخجیران دوان آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشته آسمانی یا پری / نه تو عزرائیل شیران نری

هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر

باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

ای مهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز

هرچند ورود این حال و وقوع این مثال در باب آداب حرب و خداع لیکن مآل این مقال متعلق به اهل توحید و درویشان و مثالیست برای ایشان

جه هر جه بشخص میرسد از خیر و شر اعمال و افعال او ست
واکرجه از غیر صادر میکردد و مواتیه هر کس که غیر
درمیان بیند در زندان حرمان بماند یا آنکه کوییم
شیطان که دشمنیست ظاهر بیرونی مثلست بات
شیر و خرکوش ادراکات و عقول انسان و بدتر
وغالب ترازان دشمن اندرونی که نفس اماره است و مغلوب
کردانیدن او امریست مشکل و عقل دران عاجز
ومتحیر و این حکایت اشارت به رجعت

من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

تو با دشمن نفس هم خانهٔ — جه در بند بیکار بیکانهٔ

بس معلوم شد که حصول غلبهٔ بر خصم و سبب ظفر بر
دشمن همه آن نیست که از ثمر شجاعت و کثرة لشکر
و وقوع حشمت بود جه ای بسا که خصم را این اسباب
بیش بود یا آنکه قوت محاربه و قدرت معارضش
نباشد و با وجود عدم اسباب مقاومت مشوش

ملک و ملک بود و توضیح این معنی آنکه متحصن به شهری
یا قلعهٔ یا کوهی کردد یا فرار نموده با جمعی متواری
کشته هر روز بکوشه کریزد بس در مثل این صورت
شجاعت عظمی و مبارزت کبری اشتغال
بر استعمال رای و تدبیر بود همچنانچه عالی جناب
خلایق ملاذ ممالک بناه الشیخ الامیر الکبیر
الحسیب النسیب محب الدین و محبوب
العالمین ابن الخیر ابو الخیر الجزری
که یکی از بندکان بایهٔ سریر سلطانیست
برین صورت ارتکاب فرمود و با وجود وقوع
آن نوع شجاعت و دلیری بنفس نفیس با معدودی
جند بمیان باغیان فرمود و مستمالشان کردانید
معاودت نمود و بعد ازین معنی برای صایب
و فکر ثاقب ایشانرا طلب فرموده مأخوذ
کردانید و بعد از حصول بعضی که واجب القتل

ولازمِ الدفع بود ند منع فرمودند وجمعی
که صلاح ملك در بودن ایشان بود تربیت
فرمود وخلاص شان کردانید وامین وخوش
حالْ وایمن وفارغ البالْ کشتند
لاجرم اشتغالْ براین تدبیر سببِ آن
شد که مملکت خوزستان بی مزاحم
وبی مشوش شد وبصره وجزایر نیز
مسخر کشت **حکما** کفته اند
شجاعت بی رای ومبارزت بی تدبیر جون
تاجریست نامبصر بی مایه وجون عالمیست
مجادل بی مطالعه **مثنوی**
بی رایِ مشوکه مردِ بی رایِ
بی مایه بود جو کِرم بی پای
روباه زکرك بهره زان برد
کین رای بزرك دارد آن خرد

ادب دیکر آنکه جون لشکریان غالب
کشتند وخصمان بشکستند تا زمانی که
ایمن الحال وفارغ البال نکردند به اُبُجه واخذِ
غنایم مشغول نشوند جه ای بسا که خصم در
کمین باشد وازسر خود کذشته به اندك فوجی
فدایی کشته معاودت نمایند وانجماعهٔ
غالب غافل را مغلوب سازند وبسیاری ازین
نوع واقع کشته **ادب** دیکر آنکه جون
منازع ومعارض راه جنك زند وبجنك آرند
اسیر را برقتل مقدم دارند جه کفته اند اعدا را بعد از
مغلوب شدن حکم ممالیك وبندکان بود
حکایت در آثارِ حکما آورده اند که اسکندر
بعد از تسلط وظفر برجمعی وتسخیر شهری جماعتی را ازجملهٔ
آن منازعان بکشت جون این خبر به ارسطاطالیس
رسید عتاب نامهٔ باو نوشت مشتمل برانکه

در غزوه احد اولا شکست بکفار رسید
مسلمانان از خلاف امر الرسول [illegible]
دست بتاراج وغارت کشودند
خالد بن ولید که در کمینگاه بود بر ایشان
تاخت کرد تا بنا شکست اسلامیان
واقع شد [illegible]

اگر بیش از ظفر در قتل دشمنان خویش معذور بودی
بعد از تسلط و غلبه چه عذر داشتی در قتل زیردستان
و اسیران **بدانکه** قهر و انتقام بعد از قدرت نامحمودست
و عفو میمون و محمود **حکایت** حضرت پادشاه کامران
و والی زمین و زمان اعنی سلطان صاحب‌قران
امیر تیمور گورکان طیب الله ثراه فی الجنان چون
تمام ایران و توران و ترکستان و هندستان مسخر
فرمود داعیه تسخیر بلاد روم و مصر و شام نمود تا انضمام
و اندراج این بلاد بممالک مسخره سبب آن شود که در تمام
جهان هیچ مملکت نماند که در تحت تصرف گماشتگان
و بندگان او نباشد چه هر صنفی از اصناف بنی آدم را
شغلی و کاریست و کار پادشاهان و صنعت ایشان
کشورستانی و جهانبانی زیرا که همچنانچه پادشاه از سایر خلایق
ممتاز ماٴمول و محصول او نیز هم برین منوال باید بعد از توجه
بتحصیل و اخذ آن بلاد چون بحوالی آن ممالک

رسید پادشاه مملکت روم یلدرم بایزید که از سلاطین
غالی مقدار روزگار بود با دویست هزار سوار و پیادگان
بیشمار و اخیال و احمال بسیار باستقبال آنحضرت
بمعارضه و مجادله بیرون آمد بعد از وقوع محاربه
و مقاتله ماخوذ و دستگیر گشته بپای بوس آنحضرتش
آوردند آنحضرت نیز بر مقتضی **علو المغلوبات**
عفوش فرمود و اکرام و احترامش نمود و بلاد روم را
بدو ارزانی داشته متوجه شام گشت
و والی آن مملکت چون قوت مقاومت و قدرت
مخاصمت نداشت فرار نمود و آن ممالک نیز مسخر
گشت بعد از وقوع فتح آن بلاد نیز سلطان مصر
زنهار خواسته سکه و خطبه و باج فرستاد
و بنابرین صورت عنان عزیمت از آن دیار معطوف
فرموده ایشان را نیز بخشید و ازین جنس
مکارم اخلاق با بسیاری از پادشاهان بجای آورد

جنانجه تفصیل آن در کتاب فتح نامه سلطانی
که در مجلس رفیع حضرة سلطنت بناهی
مغیثی مولف ومحرر میکردد مسطورست
جون از اصل آداب شجاعت ومبارزت ومعارضه
ومحاربه وطرق آن فارغ کشتیم بذکر
مزینات آنکه ترتیب شکار وکوی باختن
باشد مشغول کردیم بدانکه براسب نشستن
ونخجیر بوز وباز رفتن وکوی باختن واسب
تاختن از خواص ارباب احتشام است
اما استعمال برین احوال به طریق اعتدال باید
نمود وبیوسته به شکار مشغول نباید بود
بلکه در هفته یك روز به شکار باز وبوز و شراب
خوردن مشغول باید شد وباقی ایام بضبط احوال
رعایا ومملکت وحفظ امور خویش وشراب
خواری سلاطین نباید که عامه

مردم

مردم نبینند مکر قلیلی از مخصوصان که ملازمت
ومصاحبت راشایند وعند الاستعمال برین صود
براسب کوجك نباید نشست جه شخص اکرجه
خوب منظر وباشکوه باشد براسب کوجك حقیر
نماید همجنانجه راکب اسب بزرك وجهنده
باشکوه باشد واکرجه بصورت حقیر بود اما در شکار
کاه بی سبب اسب نباید تاخت جه بیهوده اسب
تاختن کار کودکان وغلامان وبد اصلان بود
دیکر آنکه نا ممکن بود در عقب سباع نتازند
مکر در نظر بادشاهی یا یکی از ارباب احتشام برای نام
جه در شکار سباع فلاحی نباشد ومتضمن
انواع مخاطره وبسیار از مبارزان در شکار سباع
هلاك کشته اند ودر نخجیر بوز نشاید که بوز را
بر کفل اسب خویش نشانند ودربی صید کنند جه
آیین ارباب احتشام نباشد سبعی در قفا خویش

نشاندن المطوبق آیین نخجیر باز و چرخ و بحری
وشاهین مختلف قاعده سلاطین ترک و ملوک
خراسان آنکه جانور را بدست خویش به صید اندازند
وسبب ارتکاب برین صورت اکتساب زیادتی
لذت وطریق بادشاهان عراق آنکه جانورداران
در نظر ایشان به صید اندازند واین طور به طریق
حشمت اقرب لیکن اکر فاعل این صورت بادشاه
نباشد اختیار او راست وهمچنین ارباب احتشام
را نشاید بدست خویش سلکی در پی صید رها کردن
ادب دیکر آنکه در نظر بادشاه یکی جانور را دو
بار به صید نیندازند چه ارتکاب برین معنی دلالت
بر قلت جانوران بادشاه کند واین صورت منافی
حشمت وهمچنین نشاید که ارباب احتشام اکثر
اوقات به چوکان زدن مشغول باشند چه
فاعل این کار بادشاهست یا غیر بادشاه اکر بادشاه هست

تکرار

تکرار ملاقات او با عامه مردم حشمت وهیبت را
زیان دارد خاصه در وقت چوکان باختن که
بادشاهان دران حالت بیحجاب وبی تکلف
می باشند واکر بادشاه نیست اکثر اوقات
اقدام بر مخاطره نشاید چه بسیار کس را در چوکان باختن
بلاها رسیده **فصل هشتم در باب آداب
ندیمی ملازمت** شرط آنکه ندیم ملوک وحکام وملازم ارباب
احتشام باید که مجموع حواس او به سلامت باشد وکریه
اللقا نباشد چه مدار کار ندیمی بر قبول شکل شرط
دیکر آنکه در تازی وفارسی وترکی صاحب شروع
بود واز مقدمات علمی بهرهٔ داشته باشد واکر
موسیقی نداند کفت اصول دان ومقام شناس
بود و نرد و شطرنج نیکو داند لیکن بحنا بحد بقمار
بازی شهرت یابد چه قمار باز لایق ملازمت نباشد
وسیر الملوک را مستحضر باشد واکر شعر نتواند

کفت شعرشناس باشد ولطیفه کوی بود

حکایت مولانا عبید زاکانی در ایام مسافرت به تبریز نزول نمود وچنانچه معهودی باشد استحمامی فرمود اتفاقا خواجه سلمان ساوجی دران حمام بود وحال آنکه عبید سلمانرا میشناخت بس نزد سلمان رفت وسلام کرد وبنشست واز معرفة وشناختن او تجاهل نموده با سلمان بکلمات مشغول کشت درین اثنا سلمان از عبید برسید که شعر میکویی عبید کفت شعر نمیکویم لیکن میشناسم بس سلمان کفت بوی فضیلت از سخنت می آید دیکر کفت از اشعار سلمان ساوجی که درین مملکت می باشد هیچ یاد داری عبید کفت شعر او یاد ندارم اما شعر زنش یاد دارم سلمان کفت شعر زن او کدام است عبید کفت از اشعار زن او مرا این دو بیت یاد است

غزل

من خراباتیم وباده برست || در خرابات مغان عاشق و مست

این حکایت در اصل کتاب عبید زاکانی بنحو دیگر ثبت است کویا ... کتاب عبید زاکانی ... نصیب ... است انتهی

می کشندم

می کشندم جو سبو دوش بدوش || میبرندم جو قدح دست بدست

بعد از وقوع این حال وقراءت این مقال سلمان بفراست بدانست که این شخص عبید است بس اورا از حمام بیرون آورد وبه خانه برد ومهمانی کرد وبعد از آن به صحبت سلطان اویس افتاد وانواع منافع از ممر این لطیفه به او رسید وهمچنین باید که چیزی از طب ونجوم وعلم موسیقی داشته باشد تا اکر مجلسی خاص وصحبتی به خواص باشد که مطرب دران مجلس غیر واجنبی بود صحبت را خوش تواند داشت چه مجلس خلوت را از ترانه وترنم لابد وناچارست وهمچنین باید که حکایات ولطایف وامثال ونوادر بسیار داشته باشد چه ندیم را حصول این صفات از لوازم لیکن باید که پردان وکم کو باشد نه پرکو وکم دان چه کفته اند کم کویی موجب سلامت ومظنه خردست وبر کویی موجب ندامت

محتص

وقرینه بیخودی **شعر**

هرکسی را نهفته یاری هست	دوستی هست و دوست داری هست
خوداست آن کز و رسد یاری	همه داری اگر خرد داری

ادب دیگر آنکه در مجلس ملازمت تا سخنی ازو نپرسند نگوید وهرکس که در مجلس حکایتی یا روایتی کند که اورا بران وقوفی باشد علم خویش بران ظاهر نکند تا زمانی که متکلم ان کلام باتمام رساند **ادب** دیگر آنکه سخنی که از غیر پرسند واگرچه بران عالم باشد جواب آن نگوید واگر سوال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعة باشد در جواب برایشان سبقت ننماید وچون کسی به جواب مشغول گردد واو بر بهتر جوابی ازان قادر باشد صبر کند تا ان سخن تمام شود بس او نیز بجواب مشغول گردد وبر گوینده اول طعنی ننماید ودر کلماتی ومشاورتی که در حضور او میان دو کس

رود شروع نکند وخود را از علم بران غافل سازد واستراق سمع نماید وبا مهتر وبزرگ تر از خود سخن بکنایة گوید با استعمال اعتدال صوت بی ادخال واعمال الفاظ غریب نامستعمل وتکلم بد اراجیفی چند که عادت عوام است که گویند وهیچ مسند الیه معین ومنقول عنه مقرر نداشته باشد در مجلس بادشاه ومقربان او نگوید وبه خبث وغیبت کس مشغول نگردد وانچه گوید باید که متضمن منافع خلایق باشد **ادب** دیگر آنکه وقت شناس وراعی مقتضی مقام بود چه ای بسا سخنان خوب که چون بیوقت وبی هنگام گویند زشت نماید بس از ارتکاب برین وصایا ونصایح نموده بر قلت کلام التزام نما چه اگر برخلاف صور مذکوره اقدام نموده فضولی وبرگویی کنی واحوال واسرار مجالس ملوک وارباب احتشام را به تخیل لذت اظهار تقرب به ایشان

افشا کنی ای بسا بلا که بر سر خویش آوری **مثنوی**

بهنگام خود گفت باید سخن ... که بیوقت برنا ورد نار بن

خروسی که بیگه نوا بر کشید ... سرش بکه باز باید برید

زبان بند کن تا سراری به در ... زبان خشك به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کز بخون تر بود ... بهست از زبانی که بی سر بود

زبا نرا نکه دارد در کام خویش ... نفس را مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کام داری کند ... جو کامش رسد کامکاری کند

زبان تو از وکه کشتست امام ... ازان شد که بیرون نیاید ز کام

جو از کام خود کامی اید برون ... بهر سو که خسبد شود سر نگون

بس ندیم حکام و قرین ارباب احتشام بعد از رعایت

قلت کلام و مراقبه مقتضی مقام باید که در ازمنه

محاورات و امکنهٔ اجرای کلمات حسن عبارت

رعایت کند چه بسیاری از سخنان بعبارتی گفته شود

که سامع و معروض علیه را خوش نیاید و ازان متنفر

گردد و همان مقصود و مفهوم را به عبارتی دیگر ادا توان

کرد

کرد که سامع را خوش آید **حکایت** بزرگی بخواب دید که

مجموع دندانهاء او ریخته بودی یکی از معبران آن

زمان طلب فرمود و چگونگی تعبیر آن خواب از او

نمود معبر گفت خداوند را بقا باد که جمیع اقربا و مجموع

خویشان ملك عنقریب از دنیا رحلت خواهند نمود

آن بزرك ملول گشته گفت زندگانی به تنهایی به

چه کار آید و این تعبیر از معبرش ناخوش آمد و او را

رد کرده معبری دیگر طلبید چون شرح منام را باز راند

معبر گفت بقای خداوند زیادت از بقای اقربا بود

جون این معبر همان تعبیر بعینه به عبارتی دیگر

معروض داشت آن بزرك را خوش آمد و انواع رعایت

و تربیتش فرمود **حکایت** خواجهٔ با غلام خویش

خفته بود گفت ای غلام کون به این طرف کن غلام

گفت ای خواجهٔ عبارت عبارتی فرما بگو رو به آن

جانب کن خواجه از بی رعایتی عبارت منفعل گشت

حکایت

وغلام را تربیت نموده آزاد کرده اند

جناب سید شمس الدین محمد سید شریف

بسبب تکرار افعال فضیح واستمرار احوال قبیح

حرفی ومحمود خجندی برای صیانت عرض خویش

از صحبت ایشان مفارقت فرمود وترك ملاقات

نمود بعد از چند روز باستانهٔ آن جناب معاودت

نموده عذری میخواستند وتمهید این دیباجه وتاکید این مقدمه

میمودند که مارا ازین استانه گزیر وگریز نیست

وچندانچه رد زیادت عود وبازگشتن بیشتر دراشان

حرفی گفت مخدوما مثال ما وشما سگ ومگس است

ومراد او ازین کلام بی نظام آنکه سگ

ومگس را چندانچه میرانید وباز نمیخوانید

نمیرود وباز می آید اما چون معطی این معنی نیز هست

وبلکه این معنی بفهم اقرب که مگس

را چندانچه سگ از خود میراند

ودور می کند نمیرود لاجرم از حسن عبارت منفصل

وبه قبح استعادت متصل بس هر لفظی منتج نتیجهٔ وهر

کلمهٔ معطی اثریست **حکایت** شخصی پیش

ابن سیرین آمد وگفت به خواب دیدم که قصد فصد

کرده بودمی وخون از دست من میرفت ابن سیرین گفت

چون خون از دست تو میرفت مالی چند از دست تو برود

بعد از ذکر این تعبیر شخصی دیگر آمد وگفت به خواب

دیدم که [illegible] فصد کرده بودمی وخون از دست من

می آمد ابن سیرین تغییر آن تعبیر نموده گفت مالی چند بدست

تو آید **ادب** دیگر [illegible] آنکه طریق بلاغة مرعی داشته سخن را

مناسب مجلس ومجلسیان گوید ودر حاله اداء سخن

به سر ودست وچشم وابرو اشارة نکند مگر که

کلام اقتضاء اشارتی لطیف کند ودر صدق وکذب

کلمات با اهل مجلس خلاف نکند ولجاج نورزد

خاصه با مهتران وسفها واگر در مناظره ومجازات

طرف خصم را رجحانی بود انصاف داده سخن خصم
را قبول کند واز تکلم ومخاطبة با عوام وکودکان
وزنان وغلامان ودیوانکان احتراز واجب
داند وکلمات دقیق باکسان بی فهم وکودن
نکوید ودر محاورات طریق لطافت نکاه دارد و افعال
واقوال قبیح اشنایانرا بازنکوید وافشا نکند
ابتدا بکلماتی نمایند که تفائل را شاید واکر
جند بی اختیار درمیان کلام واقع کردد که ظاهر
لفظ آن بتما هد دلالة بر عدم میمنه وبی ادبی کند
تغییر آن الفاظ کرده همان معنی را بلفظی دیکر
که تفائل را شاید ومشتمل بر رعایت ادب باشد
ادا کند همچنانچه علماء معانی در بیان امثله رعایة
بلاغة ودر ایضاح نظایر مقتضی مقام این جند مثال
نیز ذکر کرده اند بعضی جهة رعایة ارتکاب بر
تفائل وبعضی برای مراقبة اجتناب از سوء ادب

همچنانچه

درجائیکه مارکزنده بسو سلیم خوانند تفألا للسلامة
وبجیس وحرکت بسو فلج خوانند که بمعنی رستکاری است

همچنانچه سفر را مفازه میخوانند بمحل فوز واستراحة
وحال آنکه مناسب تسمیهٔ او مهلکه است
بنا بر مشقتی وزحمتی که از لوازم ابوار وشبکیر وقطع
طریق ووهم احتمال ملاقات با قطاع طریق ووقوع
مفارقة از وطن مالوف واولاد واحباب است
پس از جهة تفائل ومیمون بودن مسمی از مفازه
خوانده دیکر همچنین آن کروه مسافران را قافله میخوانند
یعنی جماعة عایده ومعاودة کنندکان از سفر وحال
آنکه آن جماعة روندکان ومتوجهان اند پس
رعایةً للعود ومراقبةً للمعاودة ان کروه را قافله
خوانند علی هذا وبعضی برای اجتناب از سوء ادب
همچنانچه نشاید که بزبان در مقام تعظیم ادام الله
حراستها نویسند زیرا که جو فرج است
واست دبر وها عبارت از مکتوب الیها و همچنین
نشاید که اجرای کلام با مخاطب وغیر مخاطب بکلماتی

کنند که مشتمل بر لفظی چند بود که تصحیف و تجنیس
آن الفاظ خالی از قباحتی نباشد کما قیل بیت

جوام هر لحظه و هر ساعت ای دوست
دگر گون بی شوی با این محبت

وکما قیل بیت

جو زهره وقت صبوح از افق نوازد جنگ
زمانه نیز کند ناله مرا اهنگ

حکایت شخصی مسواکی چند در دست داشت
بزرگی از او برسید که ما فی یدک گفت ضد محاسنک
رعایة للادب و نگفت مساویک که جمع مسواک و جمع
سوء و بدی مضاف بمخاطب نیز می تواند بود حکایت
شخصی در پای درخت بید که آنرا شجرة الخلاف خوانند
نشسته بود بزرگی از او برسید که ما اسم هذه الشجرة
عدول از ذکر خلاف نموده گفت ضد الوفاق حکایت
بزرگی یکی از ارباب بلاغة را گفت اخذت عدوک
گفت لا وایدک الله ذکر واو با وجود صحة معنی بدون
واو تا موهم ان نباشد که لا داخل فعل شده و برین

تقدیر

تقدیر محتمل و متضمن معنی بود عکس مراد متکلم
پس بعد از اجراء ان جواب و ادخال ان واو ان بزرگ
سایل را گفت والله که این واو از زلف صاحب حسنان
ملیح ترست مثنوی

هر که داد ادب نداند داد
آدمی صورتست و دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقبست
زیرکانند و زیرکی عجبست

باب دیگر اینکه از نمامی و بهتان و دروغ احتراز کند
و از استماع مذکورات نیز محترز باشد و با اهل این
اخلاق ذمیمه نیز مصاحبت ننماید و مداخلت بخود
حکیم را برسیدند چرا استماع تو بیش از نطق
و گفتن است گفت زیرا که مرا دو گوش داده اند
و یک زبان یعنی نیم چندانکه میشنوی میگوی
و اگر تقدیرا سخنی ناسزا در حق مخدوم خویش بشنود
آن سخن را بهمان الفاظ قبیح و بهمان کلمات
صریح باز نگوید در خلا بطریق کنایه به اظهار

ان عداوت مداخلت جوید چه اظهار آن نا سزا بهمان
الفاظ سبب کلال وملال وموجب تفضیح حال
ومآل آن مختوم واکرچه تصور او آنکه ارتکاب
براخلاص واقدام براختصاص مبینماید مثنوی

کسانی که بیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا کردنم	جنان کز شنودن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان	که دشمن جنین کفت اندر نهان

ادب دیکر آنکه ندیم که جون ازاند باب
مصاحبت وازاصحاب مجالست باشد بایدکه در خلوات
ومجالس بادشاه در ملازمان وبندکان او ننکرد
وبملاحظه اشکال ایشان مشغول نکردد وجون
در مجلس شراب ساقی جام را به او دهد در او ننکرد
وسر دربیش افکند بستاند حکایت آورده اندکه
که مامون خلیفه قاضی عبدالملک غفاری را ندیم خویش

کردانید

کردانید وجون قاضی مردی عیاش بود حصول این
صورة را بر وجود قضا مقدم دانسته بضرورة ترک
قضا کرد شبی خلیفه بشرب مشغول بود وساقی
مجلس غلامی بود صاحب جمال جون دور به قاضی
رسید جام بستد وجشم را بانبله اشارتی جنانچه
معهودی باشد به ساقی کرد وخلیفه آن اشارة را
بدید جون قاضی این معنی دریافت جشم را همجنان
نکاه داشت وباز نمیکرد بعد از ساعتی خلیفه کفت
ای قاضی جشم ترا جه افتاد کفت نمی دانم درد در لحظه
فرود آمد وجندانچه سعی می نمایم به حال اول
نمی رود تا قاضی عبدالملک زنده بود در سفر و حضر
ودر خلا وملا هرکز جشم خویش تمام نکشاد تا آن
تهمت از دل مامون بیرون برد وازان وقت اورا
قاضی عبدالملک کور کفتندی حکما کفته اند
ملازم مجالس ملوک وخواص وطالب محرمیه واختصاص

باید که در مجلس استیناسِ اعمی واصم بود وعند الناس
اخرس وابکم

شعر

اذاء خدمت الملوک فالبس — من التوقی اعز ملبس
وکن اذا ما دخلت اعمی — وکن اذا ما خرجت اخرس

بدانکه بی عقل تر وابله تر از انکس نباشد که
طمع به ملازمان و بندکان ملوک وارباب احتشام
کند. تخصیص که از مقربان اندرونی باشد ودر بیرون
هرچه خواهد میسر شکردد بحمد الله قحط نیست
اسهل
واحسن ازان مطموع واشرف ازان منظور به
اصل
وجوه حاصل بس مرتکب این صورت البته بد
وسفله بود وباعث او بدین امر قبیح خطیر فضولی
وسزاوار دولت نابودن بس تدبیر باید که چشم
راست باشد تا ایمن زید ودست راست بود تا سالم
کردد ونیکخواه همه کس باشد تا بی بیم بود

قطعه

داقتضای

زاقتضای دور کردون کر بدبند — چند روزی درجهان بر قوی فعلی
بشنو از این بندهٔ یک بندی بغایت سود مند — یا سلامت عمر اکر داری هوس به سر بردن
بد مکوی و بد مکن با هیچ کس در هیچ حال — تا نه بد کوید کسی تو نه باشد بیمی زکس

لیکن بنای ندیمی بر مزاج کفتن دان چه کفته اند مزاح
کویی دوم ساحر بیست وهرکرا مزاح کویی به خاصیة
خزاهان صحبة تو باشد اما چون بادشاه در بارهٔ
مظلومی جوری اندیشد یا ظلمی کند درین حال مزاح
مکوی وجانب حق را برجانب او غالب داشته ندیمی را
فراموش کن وبندهٔ آن بیچاره را خلاص کردان راه
خدا وجانب حق فراموش مکن وکلمهٔ الحق
دریغ مدار چه یقین کدار تکاب برین معنی
موجب تعزز وسبب ازدیاد تقرب تو کردد

حکایت

بادشهی بود رعیت شکن — وزسر حجت شده حجاج فن
هرچه بتاراج شب از صبح زاد — برده او درج بدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه

از قمر اندوخته شب تازی / وز سحر اموخته غمازی

گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره وش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کنم اورا هلاک

نطع بیفکند و بران ریگ ریخت / دیو زد بوانکیس میکن بجخت

گفت ملک بر تو جنایة نهاد / شد ز پی بیه جواز [illegible]

بیشتر از خواندن آن دیو رای / خیره و بروتات بنا د بجای

پیر وضو کرد و کفن بر گرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیره رای / وز سر کین دید سوی پست پای

گفت شنیدم که سخن رانده / کین کشم و خیره سرم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکار چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه این گفته‌ام / زین که تو گفتی بتر گفته‌ام

هر دو جهان بر خطر از کار تو / شهر برا زاد بیکار تو

من که چنین عیب شمار توم / در بد و نیک آینه دار توم

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گر نه چنین است بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر درو کار کرد

چون ملک از راستیش حجت دید / راستی او و کژی خویش دید

از سر بیداد کری گشت باز / داد کری گشت و رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستکار / راستی از تو ظفر از کردکار

گر سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

از سخن راست بود جمله درد / تلخ بود تلخ کذا الحق مر

واگر پادشاهی که ملازم و ندیم او باشی در زمان غضب و مقام عتاب [illegible] با تو سخنی گوید عتاب امیز تا توانی ارخای عنان نموده تجاهل میکن و حمل ان کلام را بر وجهی جمیل و طریقی لطیف بر خلاف مقتضی ظاهر حال و عکس آن معنی که او قصد کرده ظاهر کردان الفاظ آن معانی فراکیر و اظهار کن که دال بر عنایة بود

مادام که لفظ معطی و متضمن این معنی باشد
همچنانچه صاحب مفتاح در فن معانی در طرق
التفات و اسلوب انتقال بیان میکند و این طریق
را اسلوب حکیم میخوانند **حکایت** روزی
حجاج قبعثری را یکی از ندمای او بود به طریق
عتاب و وعید گفت لَاَحْمِلَنَّكَ عَلَی الاَدْهَمِ
یعنی ترا بقید و زنجیر خواهم نشاند و این وعید را
تنبیه بر جزم وقوع موکد به سه تاکید
گردانید لام و نون و جمله فعلیه استقبالیه که
دلالة بر دوام و تجدد دارد و حال آنکه ادهم را
همچنانچه اطلاق بر قید میکنند بر اسب سیاه
نیز مطلق میکردد پس قبعثری از جای عتاب کرد
و تجاهل نموده گفت مِثْلُكَ الکَرِیمُ حَمَلَ النَّاسَ
عَلَی الاَدْهَمِ وَالاَشْهَبِ یعنی مثل تو کریمی هر اینه
مردم را بر اسب سیاه و اسب سفید نشاند

واشهب را

و اشهب را مقارن به ادهم گردانید تا در دلالة
بر اسب اقوی باشد از دلالة بر قید تنبیه
بر آنکه قبعثری از ادهم بغیر از اسب چیزی
فهم نکرده و وعید او را بوعد باز آورده ظاهر
گردانید پس حجاج گفت اِنَّهُ حَدِیدٌ یعنی
مقصود من به ادهم آهن است و حال آنکه همچنانچه
حدید را بر آهن اطلاق میکنند بر تند و تیز
نیز مطلق میکردد چنانچه گویند فرسٌ
حدیدٌ و بر تقدیر ارادهٔ معنی ثانی فعیلی
باشد بمعنی فاعل از حدة دیگر قبعثری همچنان
تجاهل نموده در جواب گفت هو ان یکون
حدیدا خَیْرٌ مِنْ اَنْ یَکُونَ بَلِیدًا یعنی اگر این
ادهم تیز و تند باشد به که کند و کسلان
و همچنین بلید را مقارن به حدید گردانید
تا در دلالة مقصود که تند ست اقوی و ادخل

باشد پس چون قبعثری کلام حجاج را بر خلاف بود
مقتضی ظاهر و بر نقیض اسلوبی که مقصود حجاج
به طریقی لطیف حمل کرد و وعید و عتاب او را بر وجهی
جمیل به وعد و عطا ظاهر گردانید حجاج از عتاب
و خطاب او گذشته انواع احترامش نمود و عطایا
و بخششها فرموده **حکایت** ابو نواس که یکی از فضلا
دهر و فصحاء عصر بوده روزی قصیده انشاد نمود
مشتمل بر مدح هارون الرشید و بعد از عرض آن
چون جایزهٔ که جابران افکار باشد نیافت
این بیت گفته و بر دیوار خانه هارون نوشته

بیت

لقد ضاع شعری علی بابکم | کما ضاع درّ علی خالصه

و حال آنکه خالصه کنیزکی بود از آن هارون
و محبوب او بود پس یکی از اعدا ابو نواس این
صورت را بعرض هارون رسانید چون هارون

غضوب و خشمناک توجه بان محل نمود که صدق
و کذب انرا معلوم کند ابو نواس ازین حال
خبر یافت و پیش از رسیدن او و دیدن آن خط
بتجیل دو عینها ضاع را حاک کرد و سرها
انرا گذاشته و بناچار چون عین مبدل به همزه
شد ضاع ضاء شد چون هارون مطالعه
آن نمود و بر وقوع این تبدیل وقوف یافته
گفت چه نیکو سخنیست این شعر که چون
چشمهاء او کندند روشن شد و مبنی برین
صورة غضب مبدل به عنایت شد و انواع تر
بیتش دیگر نمود ابا که ندیم و مقرب ملوک و ارباب
احتشام باید که کتب اهل فراسة را پیوسته
مطالعه کند و طرق فریب و اطوار حیله نیکو داند
تا اگر روزی پادشاه امری حکمی میان دو مسلمان
رجوع به او کند از حقیقة آن کما هو حقه

تفحص تواند نمود و صدق و کذب آن حال را معلوم
تواند فرمود تا حیفی و غبنی بر جانبی نرود و وقوع
این معنی سبب تربیت و موجب ازدیاد تقرب
او گردد و هر آینه در مثل این صورت فریب
و حیله محمود باشد **حکایت** آورده‌اند که شخصی
نزد بادشاهی زانو زد و استغاثه نموده طلب مالی
معین از شخصی کرد پس بادشاه رجوع فصل این
قضیه به یکی از ندمای خویش فرمود بعد از شرح
شروع درین باب چون ان ندیم مامور استفسار
این حال از مدعی علیه نمود مدعی علیه منکر شد
پس آن ندیم حاکم طلب گواه کرد مدعی گفت
اگر مرا گواه بودی بدار القضا رفتمی و استغاثه به
بادشاه نیاوردمی مقصود من از نیامدن به این درگاه
آنکه فراست با سیاست انضمام یافته حق
در مرکز خود قرار گیرد دیگر باران ندیم

حقیقة این حال را از مدعی علیه پرسید همچنان
منکر شد لیکن از فحاوی کلمات او بفراست
دریافت که حق بجانب مدعیست چندانچه
نصیحتش کرد و گفت مظلمهٔ این شخص را در ذمهٔ
خویش روا مدار و سوگند به دروغ یاد مکن
که عاقبت این کار نامحمود باشد قبول نکرد
و به جایی نرسید بعد از وقوع ان مبالغات
و حصول این انکار از مدعی سوال کرد که این
چیز را در کدام محل به او دادی گفت در زیر
فلان درخت گفت تو خود گواه داشته پس
دو کس همراه مدعی کرد و گفت بپای آن درخت
روید و درخت را از زنهار و سوگند دهید و حقیقة
این حال را از او استشهاد نمایید چه البته درخت
زنهار به گردن نخواهد گرفت و آنچه خواهد
بود خواهد گفت چون ایشان را روان کرد این

شخص مدعی علیه را بیش خود بنشاند و از او غفلة
جسته بدیکران به کلمات و صحبه مشغول
شد بعد از ساعتی رو سوی مدعی علیه مذکور کرده
کفت این جماعة بپای درخت رسیده باشند شخص
کفت هنوز بعد از وقوع این حال ندیم برخاست
و این صورت را عرضه داشت بادشاه کرد.
آن مدعی علیه منکر را طلب کرده کفت بر وقع مال
این شخص را بازده جه اکر آن سخن او واقع نبود
تو جرا در جواب نکفتی که کدام درخت نیست
بس بادشاه بفرمود تا محصل کرده مال او را باز ستاندند
و به او رسانیدند و آن ندیم را وزیر خویش کردانید
اما باید که جون مقرب کردد به قرب بادشاه
مغرور نشود و در خدمتکاری افزاید از قرب
بادشاه دوری جوید و از خدمت او نزدیکی و هر زمان
که بادشاه او را ایمن کرداند در دغدغه باشد

جه

جه بر بادشاهان اعتماد نیست و همیشه حصول
مقصود خویش بر رعایة حقوق مقدم دارند
مکر حضرت الشاه عالم عادل ما که عفو و حلم را
بمرتبه شعار خویش کردانیده که طبیعتش
کشتنه و اکر کسی را نسبت باستانه سلطنت
باهیش حقی ثابت باشد اکر انواع جرایم از او
صادر کردد و مستحق اصناف تادیب و اجناس
تعذیب باشد نظر بران حق ثابت آن جرایم
را عفو فرماید بس ندیم باید که از قرب بادشاه
حشمت طلبد جه نعمت خود لازم اوست
و هرجند او را مال و نعمت زیادت کردد خود را
غنی نماید تا ایمن باشد نمی‌بینی که کوسفند
تا صاحبش در او تصور لاغری کند جز رعایتش
نکند و آهنک کشتنش نماید الا بعد از فربهی
بدانکه ندیم بادشاه و ملازم ایام ارباب احتشام باید

که برنج خصلت از خصایل حسنه التزام نموده
عادت خویش سازد تا همیشه ایمن و فارغ البال
باشد **اول** انکه بیش مخدوم خویش دروغ نگوید
دوم آنکه عیب کوی مردم و عیب جوی مخدوم
خود و کسان او نباشد **سیم** آنکه با مخدوم خویش
خیانة نکند **چهارم** آنکه از خلاف فرمان
او محترز باشد **پنجم** آنکه اسرار مخدوم خویش
و اتباع او با کس نکوید دیکر باید اکر دوری کناهی
یا تقصیری از او صادر کردد خود را نادان سازد
و اظهار نادانی کند تا حمل دلة او بر سهو و نادانی
نمایند چه جرمی که از سر سهو و خطا باشد فاعل
آن معاتب نباشد دیکر باید از خشم بادشاه
همیشه ترسان باشد **بیت** هر که خشم بادشاهان
و بند حکما خوار کیرد خوار کردد **فصل بوردهم**
در بیری و جوانی و شرایط ان در بیشل

درهنکام جوانی بیر عقل و خویشتن دار باش
و مایهٔ عزت و سبب تقدم کمال نفس و خرد
دان نه که بر سن و معمر بودن چه ای بسا بیر
که بسبب عدم تحصیل این معنی و وجود نقیصه
در اکتساب فضایل از جوانان موخر باشد

مثنوی

جوان خردمند بورش بذیر ‌‌ ‌ | ‌ سزد کر نشیند به بالای بیر
بس شرف به حصول معانیست نه به بیری و جوانی

شعر

عقل شرف جز بمعانی نداد ‌ | ‌ قدر به بیری و جوانی نداد
سنک شنیدم که جو کردد کهن ‌ | ‌ لعل شود مختلفست این سخن
هرچه کهن تر بتر زند این کروه ‌ | ‌ هیچ نه جز بانک جو بانوی کوه

حظ خویش از روزکار جوانی بردار که جون
بیر شوی نتوانی **حکایت** بیری کفت چند سال
فکرت میکردم و ... حسرت میخوردم که جون

پیر شوم خوب رویان مرا نخواهند اکنون که
پیر شدم من ایشانرا نمیخواهم

شعر

جوانی گفت با پیری چه تدبیر	که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار

وجوانانرا از امور که از لوازم جوانیست هم اینه
ناگزیر باشد و عدم ارتکاب بر جمیع آنها غ[illegible]
بلی ارتکاب بر بعضی مقدور و اجتناب از بعضی مقصود

قطعه

دی شب دمکی نشسته بودم	کابلیس لعین درآمد از در
پس گفت مرا که میل داری	با ماه رخی خجسته منظر
گفتم که نه گفت امردی چه	زیبا و لطیف و خوب منظر
گفتم که نه گفت اگر شرابی	باشد بکشی به خلوت اندر
گفتم که نه گفت اگر حشیشی	باشد بزنی بیاد دلبر
گفتم که نه گفت لعنک الله	بدبخت کسی تو مرد که خر

در ایام جوانی بهیچ حال راه حق فراموش مکن

هشیار

هشیار باش و بجوانی غره مشو در طاعت و معصیت
و هر حال که باشی راه حق فراموش مکن خواه
پیر و خواه جوان روزگار شباب را غنیمت
شمار و ضایع مگذار چه تعاقب لیل و نهار بی اختیار
ترا بمنزل موحش پیری خواهند رسانید

مثنوی

پیر دو موی که شب و روز نشست	روز جوانی ادب آموز نشست
تن تو جوان تر به جهان چند بود	تا نشود پیر درین بند بود
برده گل باد خزانیش برد	آمده پیری و جوانیش برد

حکایت آورده اند که پیری هشتاد ساله
گوژ پشت بود و تا بر عصا تکیه نموده میرفت
جوانی بطریق استهزا و تهکم گفت این کمان
که در پشت داری بچند خریده تا من نیز یکی
بخرم پیر گفت اگر عمر یابی برایگان بتو دهند

مثنوی

جوانرا چو گل نعل در آتش است	چو پیری رسد نعل بر آتش است

[illegible]

دران کوره کاینه روشن کنند | جو بشکست ازاینه جوشن کنند

ادب دیگر آنکه با پیران معاشرت مکن
وجون پیر شوی بذخیره آخرت اندوختن مشغول
کرد جه در زمان پیری به اعمال جوانان اشتغال
نمودن جون طبل وصرنا زدن باشد در وقت
هزیمت ودر جوانی نیز به طور وطریق پیران د
جون غم وغصه خوردن باشد بیش از وقوع
سبب ولذلک قیل

بیت

شَیْئَانِ عَجِیبَانِ هُمَا اَبْرَدُ مِنْ یَخ | شَیْخٌ یَتَصَبَّی وَصَبِیٌّ یَتَشَیَّخ

وفرق میان ایام جوانی وهنکام پیری آنکه جوان
همیشه بی سببی از اسباب شادمان وخوش عیش
وفرحناک وپیر بی جهتی از جهات ملول وبد عیش
وغم ناک

مثنوی

بران سر که اسمان سیماب ریزد | جو سیماب از همه شادی کریزد
سیه موی جهان را غم زداید | که در جشم سیاهان غم نیاید

غم

غم از زنکی بکرداند علم را | نداند هیچ زنکی نام غم را
مخسب ای دیده پیری بر سر آمد | سیاه صبحکاه از شب در آمد
شد از پیری بنا کوشت کفن پوش | هنوز این پنبه بیرون نامد از کوش

ادب دیگر آنکه در حالت پیری از رغبتها مخصوص
...واد دور باش جه هر که بمرک نزدیکتر از شهوات
...بر در ایام پیری به توجه اخرت وتحصیل
اسباب معرفت اجتهاد نما وهمت خویش را مصروف
نیل این سعادت ومشعوف ادراک این دولت
کردان جه معلوم که بقا دنیا [illegible]
آخرت [illegible] بود وتفاوت ظاهر وتامل
کن که این مدت کذشته که اشرف واحسن
عمرست جه اندک روزکاری مینماید بس قیاس
این اقل بدان اکثر کن وببین که جای آن
هست که عاقل ایام پیری بغفلت کذراند وبعطلت
به آخر رساند

مثنوی

۲۲۴ ورق

ای چو الف عاشق بالای خویش	الف تو با وحشت [illegible]
گر الفی مرغ پر افکنده باش	در نه چو با حرف [illegible]
چون الف آراسته مجلسی	هیچ نداری الف [illegible]
طفل نه پای ببازی مکش	عمر نه سر به درازی مکش
روز بآخر شد و خورشید زرد	سایه بود پیش تو [illegible]
روز ببینی چو بپایان شود	سایه هو[illegible] [illegible]
سایه پرستی چکنی همچو باغ	سایه شکن باش چو [illegible]
گر تو ز خود سایه توانی برید	عیب تو چون روز شود ناپدید
صبح [illegible]	[illegible] تو ز خود دست [illegible] شوید
چونکه در این طشت شوی	آب ز سر چشمه [illegible]
از پی آتش که طبیعت فشاند	در جگر عمر تو آبی [illegible]

بدانکه مثال عمر بنی آدم چون آفتابست بدین معنی که همچنانچه آفتاب را سیر و دور هر ساعتی سبب زوال بود تا بعد از سیر و ساعات مفقود بوصیله فانی گردد آدمی را نیز مرور ازمنه ساعات



